گنج سخن دولت پاینده است     نام سخنور ز سخن زنده است

مرده‌دلان را سخن جان دهند     [illegible] آب حیات آن دهند

(مؤلف)

دورهٔ پنجم

# فرائد الادب

در نظم و نثر منتخب و تاریخ احوال

شعرای معروف و ادبای مشهور ایران

موافق برنامهٔ رسمی وزارت جلیلهٔ معارف

(تألیف)

عبدالعظیم - قریب

استاد زبان فارسی و ادبیات

مخصوص کلاس سوم و چهارم دبیرستانها

(چاپ ششم)

(تهران - ١٣١٧)



چاپخانه شرکت [illegible]

فهرست کتبی که باهتمام مؤلف بچاپ رسیده است

# دستور زبان فارسی

مشتمل بر پنج دوره

چهار دورهٔ آن بطبع رسیده است

## کلیله و دمنه

با مقدمهٔ تاریخی و ادبی و انتقادی

# فرائد الادب

در نظم و نثر منتخب و تاریخ احوال شعرای معروف

و ادبای مشهور آن مشتمل بر چندین دوره

شش دورهٔ آن بطبع رسیده

## (بدایة الادب)

مخصوص سال اول دبستانها و از بهترین کتب دبستانی است

## (کتاب الاملاء)

مشتمل بر سه [illegible] بطبع رسیده است

## تاریخ برامکه

از بهترین منشآت قرن چهارم و پنجم

دیکته ۱۷
انشاء ۱۰
دبیرشکی ۸
زبان ۱۰
خانه‌داری ۱۳
خیاطی ۱۴
روانشناسی ۱۲

۸۴

عباس عظیمی
۱۲۰/۱۱/۲

کنج سخن دولت پاینده است     نام سخنور زسخن زنده است
مرده دلان را بسخن جان دهند     آنچه دهد آب حیات آن دهند

# بخش اول

## از دوره دوم فرائدالادب

درتاریخ احوال شعرا وفصحاء متقدّمین ومتوسّطین


تألیف

عبدالعظیم قریب

استاد زبان فارسی و ادبیات


مخصوص

کلاس سوّم و چهارم دبیرستانها




طهران ۱۳۱۷

چاپخانهٔ مجلس

بسم‌الله‌الرّحمن الرّحیم

الحمدلله‌ربّ العالمین والصّلوة والسّلام علی‌سیّدنا محمّدو آله‌اجمعین وبعد آنانکه اندکی بصفحات تواریخ عالم نظر افکنده واز کیفیّات مجتمعات ملل عالم آگاهند میدانند که بزرگترین جامعهٔ قومیّت و محکمترین رابطهٔ ملّیّت زبان اهالی هرکشور و مملکت است هر ملّتی که در حفظ و توسعهٔ زبان خود جدّی وافی و جهدی کافی مبذول داشت رشتهٔ قومیّت و رابطهٔ ملّیّت خویش را استوار وخودرا درمیان ملل عالم نامبردار ساخت‌هرچند مغلوب استیلاءغالبین گردیده‌وکشورایشان‌درتحت تملّك فاتحین درآمده باشد و هر قومی که در تشیید و تقویت‌این اساس نکوشید دیری نگذشت که سلسلهٔ قومیّت و رشتهٔ‌ملیّت خویش را چنان از هم گسیخت که اثری از خود در صفحهٔ عالم باقی نگذاشت .

یکی از دانشمندان مینویسدحیات هر ملّتی منوط و مربوط بحیات ادبیّات و زبان آن ملّت است‌وحیات ادبیّات و زبان‌هرملّت و قومی‌وقتی مسلّم گردد و از زوال و انحطاط مصون ماند که علوم بدان ترجمه شود و از اینرو چنانکه باید و شاید بسط و وسعت یابد و حائز اهمیّت گردد امروز ملل متمدّنه اروپا برای توسعه و انتشار زبان خود درممالك

بیگانه دبستانهاباز واز بذل هر گونه مساعی و مصارف دریغ نمیدارند ولی ما ایرانیان در کشور ایران و میهن خویش بنشر و ترویج زبان خود نمیپردازیم چه باوجود لغات مختلفه وشکستهٔ فارسی که مخصوص هرشهر و قریه است هنوز بسیاری از ولایات ایران بزبان دیگر سخن میرانند و زبان فارسی نمی فهمند و نمیدانند و باآنکه همه ایرانی و از یك نژاد و گوهریم بواسطهٔ اختلاف زبان فرسنگها از یکدیگر دور و باکمال آشنائی بیگانه ایم .

اسلاف و نیاکان ما درقرون مظلمه باوجود تهاجم ملل مختلفه بایران زبان فارسی را چون جان عزیز نگهداری نموده باخلاف سپردند ولی امروز که آفتاب دانش و تمدّن تمام جهان را بنور خود منوّر ساخته مااخلاف ناخلف چنان بالسنهٔ بیگانه پرداخته ایم که یکباره خودرا فراموش کرده ایم و بجای آنکه در آرایش و پیرایش زبان ملیح فارسی بکوشیم و درتوسعه و نشر زبان خود چنانکه باید جد وجهد نمائیم بدون ضرورت هر روز باستعمال هزاران لغت بیگانه میپردازیم و تاجائی بزبان خود اهمیّت ندهیم و نخوانیم و ننگاریم که نزدیك است بکلّی نابودش سازیم و بادست خود اساس ملیّت خویش را منهدم نمائیم .

امّا بانهایت تعجب می بینیم ملّت یهود باجدی تمام میکوشند که زبان مرده و ازمیان رفتهٔ عبری را زنده کنندو امروز در فلسطین علوم را بزبان عبری بمحصلین میآموزند .

چون اندکی عطف توجه بصفحات تواریخ کنیم می بینیم سلاطین بزرك ایران که برموز سیاست آگاه بودند اهمیت این مطلب را بخوبی دانسته بااهتمام تمام باحیاء و انتشار زبان فارسی میپرداختند چنانکه اردشیر ساسانی چون اردوان چهارم پادشاه اشکانی را مغلوب ساخت و ایران را درتحت

تملّك خویش درآورد باحیاء زبان فارسی پرداخت و زبان یونانی را از ایران برانداخت و همچنین یمین‌الدّوله سلطان محمود غزنوی باوجود اشتغال باعمال جهانگیری و کشورکشائی و امر خطیر سلطنت و جهانبانی درترویج زبان پارسی خود داری نداشت و دقیقهٔ فرو نمیگذاشت شعر را تشویق مینمود و ادبا و بلغا را ترغیب میفرمود و باهتمام این پادشاه بزرگ زبان پارسی رونق واعتباری بی‌اندازه حاصل کرد و عصر وی یکی از درخشنده ترین اعصار ادبی ایران گردید وچنانکه معروف است چهارصد شاعر در دربار وی حاضر بودند . فرزندان ایران بویژه معارف پژوهان راست کـه در آنچه گفتیم دقت کنند و بیش ازاین بنظر بی‌قیدی و بی اعتنائی بزبان خودننگرند درحفظ زبان ملیح فارسی و رفع معایب واصلاح نواقص آن سعی جمیل مبذول دارند وحتّی‌الامکان بکوشند که علوم بفارسی ترجمه شود و ازاین راه زبان ایران دارای اهمیّت گردد وکم کم رفع احتیاج ما از السنهٔ بیگانه بشود وگرنه روزی از خواب غفلت بیدار و ازمستی جهالت هشیار شویم که آب ازسرماگذشته وخود کرده را چاره نباشد .

من آنچه‌شرط بلاغ است‌باتو میگویم　　توخواه ازسخنم پند گیروخواه ملال

## ( نظر اجمالی بتاریخ ادبیات ایران )

زبان فارسی که امروزبدان تکلّم میکنیم یادگار عهد قدرت وعظمت ایران یعنی زمان دورهٔ کوروش وداریوش بزرگترین پادشاهان این‌سامان است. وچون عظمت و استقلال این کشور بواسطهٔ سلاطین فارس که‌یکی ازایالات ایران است شروع گردیده لهذا زبان اهل این سرزمین نیزبفارسی موسوم و مشهور شده

زبان فارسی بسه دوره منقسم میگردد : زبان دورهٔ هخامنشی . زبان دورهٔ ساسانی . زبان دورهٔ اسلامی .

اززبان دورهٔ هخامنشی اطّلاع کامل وکافی دردست نداریم واثرهای

بزرگی از کیفیّت و ترتیب آن برای ما باقی نمانده . ازاین زبان آثارمهمّی که باقی مانده همان کتیبه های بیستون و نقش رستم و تخت جمشید وغیره واقع در کرمانشاهان و فارس است . این کتیبه ها از سلاطین هخامنشی بیادگاراست که از ۵۵۰ تا ۳۳۰ سال قبل ازمیلاد درایران سلطنت‌داشتند .

خط ایرانیان قدیم موسوم بخط میخی است که اساس آن ازخطوط میخی دو کشور کلده و آشور اخذ و اقتباس گردیده و خط مزبورازچپ براست نوشته میشده است

زبان دورهٔ ساسانی شروع آن اززمان سلطنت‌اردشیربابکان نخستین پادشاه ساسانی‌است وبغلبهٔ اعراب وشکست یزدگرد چهارم خاتمه مییابد ( یعنی از ۲۲۶ بعد از میلاد تا ۶۵۲ )

خط دورهٔ ساسانیان موسوم بپهلوی و مانند خطوط معمولهٔ اسلامی از راست بچپ نوشته میشده و تا یکی دو قرن بعد از اسلام نیز دربعضی نقاط ایران متداول بود و اسپهبدان طبرستان که از نژاد پادشاهان قدیم ایران بودند بر روی سکّه های خویش منقوش میکردند .

بعد از شکست یزدگرد و غلبهٔ اعراب زبان عربی در ایران زبان مذهبی و ادبی و علمی گردید و تقریباً مدت دو قرن و کسری ایرانیان بزبان فارسی چیزی ننوشتند و نخواندند تا نوبت سلطنت بصفّاریان رسیدو قسمتی ازایران استقلال حاصل کرد زبان فارسی نیز زندگی از سرگرفت شعرا درمدح یعقوب لیث بفارسی قصائد سرودند وراه را برای آیندگان صاف وهموار نمودند ولی درمدّت این دویست سال بواسطهٔ نخواندن و ننگاشتن بسیاری از لغات فارسی از میان رفت و بقیّه بـا تحریف و تغییر آمیخته‌بلغات عربی گردید . این‌نکته‌رانیزمتذکربایدبود که شعرابواسطهٔ

سرودن اشعار آبدار خود خدمت بزرگی بزبان فارسی نمودند و آنرا از خطر فنا و زوال خلاص بخشیدند ودر اثر همین خدمت است که پس از هزار سال زبان رودکی با زبان امروز ما چندان تفاوت ندارد و فهم آن بغایت سهل و آسان است .

از قدیمترین نثر فارسی دو کتاب است که در عهد سامانیان تألیف شده وخوشبختانه از آسیب حوادث مصون مانده . یکی ترجمهٔ تاریخ طبری است که بلعمی دوّم وزیر منصور بن نوح پرداخته ودیگر قسمتی از تفسیر قرآن است که در همان ایام نگاشته شده .

## ( نظم فارسی )

بنابر گفتهٔ بعضی ازمورخین وارباب تذکره اول کسی که بزبان فارسی شعر گفته بهرام گور پادشاه ساسانی است واین شعررا بوی نسبت دهند :

منم آن پیل دمان و منم آن شیر یله　　　نام من بهرام گورو کنیتم بوجبله

ولی این سخن مقرون بحقیقت نیست ومستند بمأخذ و سند صحیحی نه چه در قرون متقدّمهٔ قبل‌از هجرت و بعداز آن دونوبت زبان فارسی و کتب ونوشتجات آن راه زوال واضمحلال پیموده است : یکی درزمان سلاطین هخامنشی وکیان چون اسکندر مقدونی دارا پادشاه هخامنشی را مغلوب ساخت وبرتمام ممالك ایران استیلا یافت زبان فارسی و کتب و نوشتجات آن بکلی از میان رفت و این پادشاه و جانشینان او در تخریب اساس‌زبان فارسی‌واعدام آن‌تابجائی کوشیدند که خطوط معموله ونوشتجات رسمی ایرانیان نیز بخط یونانی گردید وآثار تمدّن دورهٔ هخامنشی نابود گردید وراه عدم گرفت .

نوبت‌دیگر بعد ازغلبهٔ اعراب وانقراض‌دولت‌ساسانیان‌بود که بازبان

فارسی طریق اضمحلال سپرد و کتب و نوشتجات آن ازمیان رفت نظر باین مقدمات مارا از اشعار و ادبیّات زبان فارسی درقرون متقدمهٔ قبل ازهجرت اطّلاعی وافی در دست نیست و آنچه در این باب نوشته و گفته اند غالباً خالی ازصحّت وعاری ازحقیقت است وبعد ازهجرت درزمان خلفاء عبّاسی چون نوبت سلطنت بصفاریان و سامانیان رسید و ایران تادرجهٔ استقلال حاصل نمود زبان فارسی واشعار وادبیّات آن زندگی از سر گرفت و قدم باوج ترقی وتعالی نهاد . درزمان یعقوب لیث اولّین پادشاه سلسلهٔ صفّاری شروع بگفتن اشعار فارسی گردید وبعد ازصفاریان سلاطین سامانی بترویج وانتشار آن پرداختند وشعرا وادباء فارسی زبان را بغایت بنواختند چنانکه امیر نصر بن احمدسامانی رودکی شاعر رابغایت تشویق ونوازش نمود وصلات گرانمایه عطا فرمود ورودکی دارای ثروت بسیارودولت بیشمار گردید .

غزنویان بویژه سلطان محمود درتکمیل اقدامات سامانیان و ترویج زبان فارسی و انتشار آن سعی جمیل نمودند شعرارا تشویق وادبا را ترغیب فرمودند ودربارسلطان محمود مجمع فضلاء نامدار وشعراء عالیمقدارازقبیل : فردوسی و عنصری وفرّخی وعسجدی وغیره گردید .

سلجوقیان نیز که پادشاهان هنرپرور ودانش گستر بودند همین شیوهٔ مرضیّه را معمول داشتند و ادبیّات و اشعار زبان فارسی را بمنتهی درجهٔ ترقی واعتبار رسانیدند .

ولی ازآنجا که بناء روزگار بر آن است که هر کمالی را نقصانی در پی است وهر ترقی را تنزّلی درعقب بعد ازاستیلاء قبایل وحشی مغول بایران و ویران ساختن این سامان لطمهٔ بزرگ بعلوم و ادبیات ما وارد

آمد . چه بسیار کتابخانه های بزرگ که ویران گردید و چه بسیار کتب نفیسه و نوشتجات گرانمایه که ازمیان رفت و ازاین پس دورهٔ تنزّل و انحطاط ادبیّات فارسی شروع گردید هرچند در این میان گاهی شعرا و نویسندگان بزرگ و دانشمند نیزقدم بعرصهٔ ظهورنهادندوداد سخنوری دادند ولی مغولان طوری بخرابی مملکت ما نپرداخته بودند که بتوانیم بدین آسانیها راه ترقّیات پیشین را پیش گیریم و آب رفته را بجوی آریم . و این تنزّل وانحطاط همچنان روبفزونی بود وطیّ طریق مینمود تا زمان صفویّه که بمنتهی درجه‌رسیدو خصوصاًانشاءو نوشتجات‌فارسی اسلوبی بغایت نا مطبوع و نکوهیده گرفته مملوّ ازلغات مشکله و پراز عبارات‌مغلقه گردید

دراواخرعهد زندیّه واوایل‌سلطنت قاجاریّه رفته رفته درادبیّات فارسی پیشرفتی حاصل‌شد ودورهٔ ترقی جدیدی شروع گردید شعراءبزرگ و ادباء جلیل القدر از قبیل هاتف اصفهانی ، میر سید علی مشتاق اصفهانی آذرصاحب آتشکده ، فتحعلیخان صبا ومعتمدالدّوله نشاط وغیر بسرودن اشعار نغز و دلکش و قصاید وغزلیّات خوش پرداختند و میرزاابوالقاسم قائم مقام فراهانی وزیرعبّاس‌میرزا و محمد شاه نیزاسلوب سهل و ساده تری در مراسلات اختیار کردو طرز نا مطبوع سابق‌را ازمیان بر داشت و در حقیقت مخترع سبك و روش جدیدی در انشاء و مراسلات گردید لیکن این دورهٔ ترقّی جدیدطولی نکشید یعنی‌تا اواسط سلطنت ناصرالدّین شاه قاجار بیش باقی نماند واز آن زمان ببعد ادبیات ما همچنان روبزوال میرود تا این زمان که نزدیك است یکباره نابود گردد و بدرود زندگانی گوید :

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی     کاینره که تومیروی بتر کستانست

## ( قرن سوم و چهارم )

چنانکه در پیش گفته شد شروع بگفتن اشعار فارسی در نیمهٔ دوّم قرن سوّم هجری هنگام سلطنت یعقوب بن لیث صفّار میباشد . این پادشاه چون برهرات مستولی گردید وسیستان و کرمان وفارس را در تحت تسلّط خود در آورد محمد بن وصیف سیستانی منشی در مدح وی اشعار ذیل را بسرود :

ای امیریکه امیران جهان خاصه وعام　　بنده و چاکر و مولای و [۱] سگبند [۲] و غلام

ازلی خطّی در لوح که ملکی بدهید　　بابی یوسف یعقوب بن [۳] اللّیث همام

لمن الملك بخواندی تو امیرا بیقین　　باقلیل الفئه [۴] کت زاد در آن لشکر کام

پس از آن دیگر باو اقتدا و اقتفا نمودند و بگفتن اشعار فارسی پرداختند .

## ( رودکی )

بزرگترین شعرای نیمهٔ دوّم قرن سوّم و نیمهٔ اوّل قرن چهارم ابو عبد الله جعفر بن محمد رودکی است . وهرچند قبل از وی (چنانکه مذکور شد ) بزبان فارسی کم وبیش شعر گفته اند ولی رودکی بواسطهٔ اهمیّت افکار و بلندی اشعار نخستین شاعر معتبری است که بزبان فارسی شعر سروده و در تخلّص او برودکی گویند رودك نام ناحیه ایست از توابع سمرقند که مولد و منشاء این استاد از آنجاست و با آنکه نا بینا بود در تحصیل فضل وهنر بغایت بکوشید ودر کسب فنون ادب رنج فراوان کشید امیر نصر بن احمد سامانی که پادشاهی هنرپرور بود چنانکه باید ویرا نوازش نمود و بمنادمت و مصاحبت خویش اختیار فرمود رودکی بامر این پادشاه و وزیرش ابوالفضل بلعمی بنظم کلیله ودمنه پرداخت وصلهٔ گرانمایه یافت . گویندویرا

---

۱ ـ واو سنگ بند را باید مفتوح بخوانند ۲ ـ سگبان ۳ ـ باء باید بکسر خوانده شود ٤ ـ یعنی گروه ومعنی مصراع آنست : با گروه اندك که در آن لشکر مراد تو حاصل شد

اشعار بسیار بوده ولی بواسطهٔ انقلابات وحوادث روزگار ازمیان رفته و اکنون قلیلی ازاشعار بنام او مذکور است که آنهم مخلوط ومشتبه با اشعار حکیم قطران تبریزی است که یکصدو اند سال بعد ازوی میزیسته . وفات رودکی بسال ۳۲۹ هجری در رودك اتّفاق افتاده و این اشعار ازاوست .

( قطعه )

زمانه پندی آزاده وار داد مرا زمانه را چونکوبنگری همه پند است
بروزنیك کسان هیچ غم مخورزنهار بسا کسا که بروز تو آرزو مند است

( درتحمل بر مصائب )

ای آنکه غمگنـی و سزاواری وندر نهان سرشك همـی باری
رفت آنکه رفت و آمد آنك آمد بود آنچه بود خیره چه غم داری
هموار کرد خواهی گیتی را گیتی است کی پذیرد همواری
آزار بیش زین گردون بینی گر تو بهر بهـانـه بیـازاری
گوئی گماشته است بـلائی او بر هر که تو بر او دل بگماری
مستی مکن که نشنود او مستی زاری مکن کـه نشنود او زاری
شو تا قیامت آید زاری کن کی رفته را بزاری باز آری
اندر بلای سخت پدید آیـد فضل و بزرگواری و سالاری

( در لغز قلم )

لنگ دونده است گوش نیّ وسخن یاب گنگ فصیح است چشم نیّ و جهان بین
تیزی شمشیر دارد و روش مـار کالبـد عـاشقان و گونـهٔ غمگین

ایضاً

بحجاب اندرون شود خورشید گر تو برداری از دولاله حجیب
وان زنخدان بسیب ماند راست اگر از مشك خال دارد سیب

( دقیقی )

ابو منصور محمّد بن احمـد متخلّص بدقیقی از شعرای بزرگ قرن چهـارم هجری است بعضی ویرا بلخی و برخی مروی دانند محمـد عوفی

صاحب لباب الالباب ویرا طوسی وهموطن فردوسی دانسته است ظهورش در زمان سامانیان و مدّاح این سلسله بوده بامر نوح بن منصور ( ٣٦٦ - ٣٨٤ ) بنظم شاهنامه پرداخت ولی عمرش وفا نکرد و بدست غلام ترك خود مقتول گردید . فردوسی هزار بیت از اشعار دقیقی را بمناسبتی در شاهنامه درج کرده و ما برای نمونه بعضی از آن را ذیلاً ذکر میکنیم :

| | |
|---|---|
| چو گشتاسب را داد لهراسب تخت | فرود آمد از تخت و بر بست رخت |
| ببلخ گزین(١) شد بدان نوبهار (٢) | کـه یزدان پرستان آن روزگار |
| مر آن خانه را داشتندی چنان | که مر مکّه را تازیان این زمان |
| بدانخانه شد شاه یزدان پرست | فرود آمد آنجا و هیکل ببست |
| ببست آن در آفرین خانه(٣) را | در آنخانه نگذاشت بیگانـه را |
| بیفکند یاره (٤) فروهشت موی | سوی روشن دادگر کرد روی |
| نیایش(٥) همی کرد خورشید را | چنـان برده بـد راه جمشید را |
| چو گشتاسب برشد بتخت پدر | که فرّ پـدر داشت بخت پـدر |
| بسر بر نهاد آن پـدر داده تاج | کـه زیبنده باشد بر آزاده تـاج |
| منم گفت یزدان پرستنده شاه | مرا ایزد پاك داد این کلاه |
| بدان داد مارا کلاه بزرگ(٦) | که بیرون کنیم از رمه میش گرگ |
| سوی راه یزدان بیازیم(٧) چنگ | بر آزاده گیتی نـداریم تنـگ |

**( این اشعار نیز از اوست )**

| | |
|---|---|
| ز دو چیز گیرند مر مملکت را | یـکی پرنیـانی یـکی زعفرانی |
| یـکی زرّ نـام ملك بر نبشته | دگر آهن آب داده یمانی |
| که را بویهٔ(٨) وصلت ملك خیزد | یـکی جنبشی بـایدش آسمـانـی |

١ - منتخب وپسندیده ٢ - نام معبدی بوده است درشهر بلخ ٣ - خانه تحسین وآفرین وحمد
٤ - دست بند ٥ - عبادت و بندگی ٦ - تاج ٧ - یازیدن کشیدن و دراز کردن
٨ - آرزو و مقصود.

زبانی سخن گوی و دستی گشاده | دلی همش کینه همش مهربانی
که ملکت شکاریست کورانه گیرد | عقاب پرنده نه شیر ژیانی
دو چیز است کورا ببند اندر آرد | یکی تیغ هندی یکی زرّ کانی
بشمشیر باید گرفتن مر او را | بدینار بستنش پای ار توانی
که را بخت و دینار و شمشیر باشد | نبایدش تن سرو و پشت کیانی
خرد باید آنجا وجود و شجاعت | فلك کی دهد مملکت رایگانی

## ( کسائی مروزی )

یکی از شعرای عالیمقدار قرن چهارم کسائی مروزی است تولّدش بسال ۳٤۱ و تا سیصد ونود و یك زمان جهانداری سلطان محمود غزنوی در حیات بوده واین پادشاه را مدح گفته و بعد از تاریخ مزبور معلوم نیست تا چند سال دیگر زندگانی کرده و این اشعار بوی منسوب است :

باد صبا در آمد فردوس گشت صحرا | آراست بوستان را اینسان بفرش دیبا
آمد نسیم سنبل بامشك و باقرنفل (۱) | واورد نامهٔ گل باد صبا بصهبا (۲)
نارو (۳) بناروَن برساری به نسترن بر | قمری بیاسمن بر بر داشتند آوا
ابر آمد ازبیابان چون طیلسان (٤) رهبان | برق ازمیانش تابان چون بسّدین ٥ چلیپا ٦
آهوهی گرازد (۷) گردن همی فرازد | گه سوی کوه تازد گه سوی باغ وصحرا
سرخ و سیه شقایق هم ضد و هم موافق | چون مؤمن و منافق پنهان و آشکا را
گل بازکرده دیده باران برآن چکیده | چون خون فرو دویده برعارض چودیبا
سوسن لطیف و مشگین چون خوشه های پروین | شاخ وستاك ۸ نسرین چون برج ثور و جوزا
یاقوت وار لاله پربرگ لاله ژاله | کرده بدو حواله غوّاص درّ دریا

## ( قرن چهارم و پنجم )

حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی از اکابر شعرا و اعاظم بلغاء ایران و یکی از بزرگترین مفاخر ایرانیان بشمار است . نامش بنا برمشهور حسن

---

۱ - گل میخك ۲ - شراب سرخ ۳ - پرنده ایست کوچك و خوش آواز ٤ - نوعی از جبّه و پوستین ٥ - مرجانی ٦ - صلیب ۷ - گرازیدن دویدن و خرامیدن ۰ ۸ - ساقه

و نام پدرش اسحق و مولدش قریهٔ باژ ازقرای شهر طوس است . فردوسی در آغاز حال از دهقانان طوس بود و از حاصل ضیاع خود بآسودگی زندگانی میکرد ایام شباب رابتحصیل مشغول گردید وزبان عربی و پهلوی و بعضی ازعلوم را بیاموخت چون دارای طبعی موزون بود ومیل زیادی بتجدید واحیاء آثاراجداد خویش و زنده کردن داستانها و افسانهای ملّی ایران داشت همّت بنظم شاهنامه برگماشت وسالها دراین راه رنج بردچون نوبت سلطنت بسلطان محمود غزنوی رسید شاهنامه را بنام وی نمود وبعداز مدّتی بغزنین رهسپار گردید وبهمراهی بعضی ازبزرگان بحضورسلطان رسید سلطان که مایهٔ سخندانی وی بدیداورا بنواخت وچنانکه معروف است قرارداد بهرهزارشعرهزاردینارعطا کند.فردوسی باکمال دلگرمی باتمام شاهنامه مشغول گردید وبسال چهارصد هجری آنرا بانجام رسانیدچنانکه درشاهنامه گوید :

زهجرت شده پنج هشتاد بار    که گفتم من این نامهٔ شاهوار

گروهی از حسودان نزد سلطان از حکیم طوس سعایت نمودندو سلطان را بخلف عهد ونقض پیمان وادار کردند ومطابق قول مشهورشاه غزنوی بجای شصت هزاردینار شصت‌هزاردرهم بفردوسی داد(۱) . استاد فرزانه ازاینمعنی فوق العاده رنجیده خاطر گردید وصلهٔ سلطان رانپذیرفت وبعضی نوشته اند برای استخفاف و تحقیر صلهٔ شهریار غزنوی آنرا میان حمّامی وفقّاعی تقسیم کرد وشبانه‌ازغزنین فرار کردوبهرات رهسپار گردید.

فردوسی اشعاری درهجو ونکوهش سلطان گفته وچند بیت آن از اینقرار است :

ایا شاه محمود کشور گشای    ز کس گرنترسی بترس از خدای

که پیش ازتوشاهان فراوان بدند    همه صاحب تاج و کیهان(۲) بدند

۱ - بنا بگفتهٔ نظامی عروضی بیست و پنجهزار درهم بفردوسی صله داد

۲ - کیهان بمعنی جهان

همه داد کردند بر زیر دست — نبودند جز پاك یزدان پرست
نجستند از دهر جز نام نیك — وز آن نام جستن سر انجام نیك
هر آن شه که در بند دینار بود — بنزدیك اهل خرد خوار بود
نه زینگونه دادی مرا تو نوید — نه این بودم از شاه گیتی امید
بد اندیش کش روز نیکی مباد — سخن های نیکم ببد کرد یاد
ز بد گوهران بد نباشد عجب — نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز نا پاکزاده مدارید امید — که زنگی بشستن نگردد سفید
ز بد اصل چشم بهی داشتن — بود خاك در دیده انباشتن
بزرگی سراسر بگفتار نیست — دو صد گفته چون نیم کردار نیست
از آن گفتم این بیتهای بلند — که تا شاه گیرد از این کار پند
دگر شاعران را نیازارد او — همان حرمت خود نگهدارد او
که شاعر چو رنجد بگوید هجا — بماند هجا تا قیامت بجا

باری فردوسی مدّتی متواری میزیست پس بطوس وطن خود باز رفت و اقامت گزید بعد از چندی سلطان از رفتار خویش بافردوسی پشیمان گردید و شصت هزار دینار برای وی بطوس فرستاد ولی چه سود زر روزی وارد شهر گردید که فردوسی در همان روز بدرود زندگانی گفته بود . و این واقعه بسال چهار صد و یازده یا چهار صد و شانزده هجری اتّفاق افتاد .

حکیم فرزانهٔ طوس بسبب نظم شاهنامه خدمت بزرگیرا نسبت بزبان و ادبیّات کشور و میهن خود انجام داده و مفاخر و داستانهای ملّی آنرا زندگی تازه و جاوید بخشیده . اشعار شاهنامه در نهایت متانت وسلاست و دارای مضامین بلند است و برای لغات زبان فارسی حکم فرهنگی را دارد و با آنکه لغات عربی آن بغایت اندك است فهم آن آسان و همین خود

دلیل بزرگی بر فصاحت و استادی و مهارت گویندهٔ زبردست آن است.
اشعار ذیل از شاهنامه انتخاب و در این مختصر درج گردید

## (جنگ رستم با خاقان چین)

فرستاده آمد بر پیلتن | زبان پر زگفتار و دل پرشکن
بدو گفت کای مهتر رزمجوی | چو رزمت سر آمد کنون بزمجوی
نداری همانا ز خاقان چین | زکار گذشته بدل هیچ کین
چو او باز گردد تو زو باز گرد | که اکنون سر آمد سپه را نبرد
چو کاموس بردست تو کشته شد | سر سر فرازان همه گشته شد
چنین چند باشی بخون ریختن | نگشته دلت سیر از آویختن
چو بر گفت گفتار خاقان بدوی | چنین داد پاسخ گو (۱) نامجوی
که آن گنج و پیلان و اسبان و تاج | بنزدیك من باید و تخت عاج
بتاراج ایران نهادید روی | چه باید کنون لابه و گفتگوی
ببخشم سرش طوق و تاجش مراست | همان پیل با تخت عاجش مراست
فرستاده گفت ای خداوند رخش | بدشت آهوی نا گرفته مبخش
همه دشت مرداست و پیل و سپاه | چو خاقان که باتاج و گنج است و گاه
که داند که خود چون بود روزگار | که پیروز برگردد از کار زار
چو بشنید رستم برانگیخت رخش | منم گفت شیراوژن (۲) تاج بخش
تنم زور مند و ببازو کمند | چه روز فسوس (۳) است و هنگام پند
چو خاقان چینی کمند مرا | چو شیر ژیان (٤) دست بند مرا
به بیند گرفتار خواهد شدن | زجان نیز بیزار خواهد شدن
بیامد بنزدیك پیل سپید | شهنشاه چین شد ز جان نا امید

۱ ـ دلیرو شجاع ۲ ـ شیر افکن ۳ ـ سخریّه و استهزاء و بازی ٤ ـ خشمگین

کجك(۱) برسر پیل زد شاه چین
بغرّید چون تنـدر (۲) فرودین

در آورد برچنگ زوبین جنك
بینـداخت بر رستم تیـز چنگ

که شاید برستم شکست آورد
سـر نامـدارش بدست آورد

چو زوبین برستم نشد کارگر
بینـداخت رستم کمندش بسر

چو ازدست رستم رها شد کمند
سر شهریار اندر آمد بـه بنـد

زپیل اندر آورد و زد بر زمین
به بستند بازوی خاقان چین

چنین است رسـم سرای فریب
گهی بر فراز و گهی بر نشیب

چنین بود تا بود گردان سپهـر
گهی جنك و زهرست گه نوش و مهر

یکـی را بر آری بچرخ بلنـد
یکی را کنی خوار و زار و نژند (۳)

یکی را ز مـاه اندر آری بچاه
یکی را زچـاه اندر آری بمـاه

یکی را بر آری و شاهی دهـی
یکـی را بدریا بمـاهی دهـی

نه با آنت مهر و نه با اینت کین
که بهدان توئی ای جهان آفرین

جهان را بلنـدی و پستی توئی
ندانم چـهٔ هرچـه هستی توئـی

**(جنگ رستم و اسفندیار)**

چنین گفت رستم باسفندیار
که‌ای سیر ناگشته از کار زار

من امروز نز بهر جنگ آمدم
پـی پوزش نام و ننگ آمـدم

تو بامن به بیداد کوشی همـی
دوچشم خردرا بپوشی همـی

بجان و سر شاه سوگند خورد
بروزسفید و شب لاجورد (٤)

بخورشید و ماه و باستا(٥) وزند
که دل را نرانی براه گزند (٦)

بیایـم ابـا تو بـر شهر یـار
به پیشش نیایش(۷) کنم بنده‌وار

چنین داد پاسخ که مرد فریب
نیم روز پرخاش و روز نهیب(۸)

---

۱ ـ آهنی سر کج که فیلبانان بآن فیل را نگاه دارند ۲ ـ رعد ۳ ـ غمگین ٤ ـ سنگی است کبود ٥ ـ کتاب مذهبی زرتشتیان ٦ ـ آزار وصدمه و بدی ۷ ـ بندگی و اطاعت ۸ ـ بکسر ترس و بیم

اگر زانکه خواهی بمانی بجای | نخستین سخن بند بر نه بپای
دگر باره رستم زبان بر گشاد | مکن شهر یارا ز بیداد یاد
که گفتت برو دست رستم ببند | نبندد مرا دست چرخ بلند
اگر چرخ گردنده اختر کشد | که هر اختری لشکری بر کشد
بگرز گران بشکنم لشکرش | پراکنده سازم بهر کشورش
بدانست رستم که لابه (۱) بکار | نیاید همی پیش اسفندیار
کمانرا بزه کرد و آن چوب گز | که پیکانش را داده بود آب رز
چو او راند تیر گز اندر کمان | سر خویشتن کرد زی آسمان
همی گفت کای پاك دادار هور | فزاینده دانش و فرّ و زور
همی بینی این پاك جان مرا | روان مرا هم زبان مرا
تو دانی ببیداد کوشد همی | بمن جنگ و مردی فروشد همی
بپادافرهٔ (۲) این گناهم مگیر | تو ای آفرینندهٔ ماه و تیر (۳)
چو خود کام جنگی بدید این درنك | که رستم همی دیر شد سوی جنگ
بدو گفت کای سکزی (٤) بد گمان | نشد سیر جانت ز تیر و کمان
به بینی کنون تیر لهراسبی | دل شیر و پیکان گشتاسبی
یکی تیر بر ترك (٥) رستم بزد | چنان کز کمین سواران سزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود | بدانسان که سیمرغ فرموده بود
بزد تیر بر چشم اسفندیار | جهان تیره شد پیش آن نامدار
خم آورد بالای سرو سهی | از او دور شد دانش و فرّهی (٦)
نگون شد سر شاه یزدان پرست | بیفتاد چاچی کمانش ز دست

۱ ـ التماس و زاری و تملق ۲ ـ بسکون دال وفتح الف وسکون فا جزا و پاداش
۳ ـ ستارهٔ عطارد ٤ ـ سیستانی ٥ ـ فرق سر ـ کلاه خود ٦ ـ دانائی و هوش و جلال

چنین گفت رستم باسفندیار / که آوردی آن تخم زفتی(۱) ببار
تو آنی که گفتی که روئین تنم / بلند آسمان بر زمین بر زنم
نه من دی صد و شصت تیر خدنك / بخوردم نناليدم از نام و ننگ
بخوردی یکی چوبه تیر گزین / نهادی سر خود بقربوس(۲) زین

(افراد منتخبه)

توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است
پسندی و همداستانی(۳) کنی / که جان داری و جان ستانی کنی
فریدون فرّخ فرشته نبود / ز مشك و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت این نیکوئی / تو داد و دهش کن فریدون توئی
بروز نبرد آن یل ارجمند / بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید وشکست و به بست / یلان را سر و سینه وپا ودست

(عنصری)

ابوالقاسم حسن بن احمد متخلّص به عنصری اصلش از بلخ است ظهورش در زمان سلطان محمود غزنوی بوده و نزد این پادشاه تقرّب تمام حاصل نموده و ثروت بسیار یافته رتبهٔ ملك الشّعرائی داشته و مقدّم شعراء دورهٔ محمودی بوده وجمله طوعاً وکرهاً وی را اطاعت میکردند مثنوی وامق و عذراء و چند مثنوی دیگر که آن را بخزانهٔ یمین الدّوله موسوم ساخته از آثار وی نقل کرده اند که نسخهٔ هیچیك در دست نیست معاصرین وی فردوسی و اسدی و فرّخی و عسجدی وغضائری رازی است دیوانش مشتمل برسه هزار بیت و بطبع رسیده . وفاتش بقول دولتشاه سمرقندی بتاریخ چهار صد وسی ویك هجری بروزگار سلطان مسعود غزنوی است این اشعار از او میباشد :

۱ - بضم اول کم خردی وفرومایگی ۲ - بلندی پیش زین اسب ۳ - موافقت وهمراهی .

## (در وصف بهار)

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا که‌مشك رنگ سلب(۱)گشت و مشکبوی‌صبا
ز رنگ و بوی همی دانم و ندانم‌آنك چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان گشاد رواست که خاك باز کشیده است مفرش دیبا
بنور و ظلمت ماند زمین و ابر همی بدرّو مینا (۲) ماند سرشك ابر و گیا
فریفته‌است زمین ابر تیره را که‌از او همی ستاند درّ و همی دهد مینا
و در ضمن این قصیده در مدح سلطان محمود گوید

چهار وقتش پیشه چهار کار بود کسی‌ندید و نه بیند ازاین چهار جدا
بوقت‌قدرت‌رحم‌وبوقت‌زلّت۳عفو بوقت تنگی رادی بوقت عهد وفا

## (در وصف شمشیر و اسب گوید)

بدان‌سنگك رنگك آتش‌آب چهره نه‌آب و نه آتش هم‌آب و هم آذر
درختی است گوئی به مینا منقّش پرندی است گوئی بلؤلؤ مشجّر
ز دیبای رومی ستاره نماید ز پولاد هندی پرند مطیّر(٤)
نه بابند و آثار او بند دولت نه با پشت و آثار او پشت لشکر
رونده‌است ورفتنش در مغز شیران خورنده‌است‌وخوردنش‌ازخون‌کافر
نه‌وهم‌است‌وگشتنش‌چون‌وهم‌بردل نه‌مغزاست وبودنش چون‌مغزدرسر
شگفت‌آید از مرکب تو خرد را کش‌از باد طبع است واز خاك‌منظر
زمان‌گذشته است کش در نیابی چوبگذشت ازپیش چشم تو دیگر
چو وهم اندر آید بهیجا(٥) زبیره چوروزاندر آید به‌بیدا زگردر(٦)
نه‌جستن کند کم ز دریا بدریا نـه منزل کند کم زکشور بکشور

## (فرخی)

علی بن جولوغ از شعراء بزرگوار و سخندانان عالیمقدار است و قصاید وی شامل صنعت سهل و ممتنع است که خواننده را ملالت نیارد و

۱ - جامه ۲ - شیشه ۳ - بفتح زاء خطا و لغزش ٤ - نوعی از حریر
٥ - بفتح هاء و سکون یاء میدان جنگ ٦ - دره

با سهولت و روانی عبارت دارای بسیاری از صنایع نیز هست مولدفرّخی سیستان وتحصیلات خود رادر آنجا بانجام رسانیده در آغاز حال بچغانیان رفت چه امیر ابوالمظفّر احمدبن محمّد حکمران چغانیان و ممدوح حکیم دقیقی امیری خردمند و هنر پرور بود اتّفاق‌را وقتی بدانجا رسید که امیر بداغگاه(۱) رفته بودفرّخی‌نزد عمیداسعد که پیشکار امیر و فاضلی بزرگ و دانشمند بود رفت عمید اسعد او را باخود بداغگاه برد و بنظم قصیدهٔ در وصف داغگاه و کیفیّات آن مأمور نمودفرّخی درهمان شب قصیدهٔ معروف خود را که مطلع آن این است :

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار

بگفت وبامدادان بتوسّط عمید بخدمت امیرچغانی‌شد . امیر که مایهٔ سخندانی وی بدید واشعار دلکش ونغزش بشنید اورا بنواخت وازندیمان مخصوص خود گردانیدفرّخی‌پس ازچندی توقّف‌دردربار وی بجانب غزنین‌رهسپار گردید ودرخدمت سلطان محمود غزنوی‌درجهٔ عالی‌وثروت بسیاریافت .

کتاب ترجمان البلاغه(۲) درعلم بدیع‌ومحسّنات شعری بوی‌منسوب است که نسخه اش‌دردست نیست وفاتش بسال ۴۲۹ هجری اتّفاق افتاده و این اشعار از اوست :

**در وصف بهار**

باغ دیبا رخ و پرند سلب / لاعبی گشت لعبهاش عجب
گه دهد آب را زگل خلعت / گاهی از آب لاله را مرکب

---

۱ ـ نام محلّی سبز و خرم و باصفا بوده در چغانیان که هر سال امیر چغانیان در آن محل کرگان واسبان را امر بداغ کردن می‌نمود وباین‌سبب بدان نام موسوم گردیده

۲ ـ ظاهراً این‌کتاب همان کتاب ترجمان البلاغه است‌که رشید وطواط درمقدمهٔ کتاب حدائق السحرذکر میکند .

گه بهشتی بود پر از حورا — گه سپهری شود پر از کوکب
بوستان گشت چون ستبرق سبز — آسمان گشت چون کبود قصب
حسد آید ز بس همی گلها — آسمانرا ز بوستان هر شب
آب همرنگ صندل سوده است — خاك همبوی عنبر اشهب
سبزه گشت ازدر سماع و نشاط — روز گشت ازدر سرور و طرب
هر گلی را بشاخ گلبن بر — زند باقی است با هزار شغب
بلبلان گوئیا خطیبانند — بر درختان همی کنند خطب
باز بر ما وزید باد شمال — ای شمال خجسته پی مرحب
بوستان شکفته پنداری — دارد از خلعت امیر سلب

## ایضاً

بدین خرّمی جهان بدین تازگی بهار — بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار
یکی چون بهشت عدن یکی چون هوای دوست — یکی چون گلاب تلخ یکی چون بت بهار
زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل — درخت از جمال برگ سرکه ز لاله زار
یکی چون پرند سبز یکی چون عبیر خوش — یکی چون عروس خوب یکی چون رخان یار
تذرو عقیق روی کلنگ سپید رخ — گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار
یکی خفته بر پرند یکی چفته بر حریر — یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار
ز بلبل سرود نغز ز صلصل نوای خاص — زساری حدیث خوش زقمری خروش زار
یکی بر کنار گل یکی در میان بید — یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار
هوا خرّم از نسیم زمین خرّم از لباس — جهان خرّم از جمال ملك خرّم از شکار
یکی مشك در دهان یکی حلّه بر کتف — یکی آرزو بدست یکی دوست بر کنار
زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست — رعیت نشسته شاد جهان خوش بشهریار
یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف — یکی را بدو امید یکی را بدو فخار
از آن عادت شریف وزان دست گنج بخش — از آن رأی تیز بین وزان گرز گاو سار
یکی خرّم و بکام یکی شاد و کامران — یکی مهتر و عزیز یکی خسته و فکار
مصافش بروز جنگ سپاهش بروز رزم — بساطش بروز بزم سرایش بروز بار
یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هژبر — یکی چرخ پر نجوم یکی باغ پر نگار
بهارش خجسته باد دلش آرمیده باد — جهان را بدو سکون بدو ملك را قرار
یکی را مباد عزل یکی را مباد غم — یکی باد بیزوال یکی باد بیکنار

## عسجدی

عسجدی نامش عبدالعزیز بن منصور و مولدش شهر مرو است مدّاح سلطان محمود غزنوی و از اقران عنصری و فرّخی و منوچهری است هر چند درسخندانی مقامی بلند دارد ولی بپایهٔ فرّخی و عنصری و منوچهری نمیرسد گویند دیوانش مشتمل بر سه هزار بیت بوده ولی اکنون قلیلی از اشعار بنام او مذکور است ، ازقصاید ممتاز وی یکی قصیده ایست که درتهنیت سلطان هنگام فتح سومنات گفته :

تاشاه خسروان سفرسومنات(۱) کرد / کردارخویش را علم معجزات کرد
بزدود نام کفر جهان را ز لوح دین / شکر و دعای خویشتن از واجبات کرد
شطرنج ملك باخت همی باهزار شاه / هر شاه را بلعب دگر شاه مات کرد
محمود شهریار ملك آنکه ملك را / بنیاد برمحامد و برمکرمات کرد
شاها تو ازسکندر پیشی بدانجهت / کوهرسفر که کردبدیگرجهات کرد
عین الرّضای ایزدجوئی تو درسفر / باز او سفر بجستن عین الحیوة کرد
تو کارها به نیزه و تیر و کمان کنی / او کارها بحیله و کلك و دوات کرد

«قطعه»

چرا نه مردم عاقل چنان زید که بعمر / چو دردسر کندش مردمان دژم گردند
چنانچه باید بودن که گرسرش ببری / بسر بریدن او دوستان خرم گردند

## (منوچهری)

حکیم ابوالنّجم احمد منوچهری ازاساتید شعرا و اکابر بلغاست مولدش شهر دامغان است و چون در آغاز حال مدّاح فلك المعالی منوچهر بن قابوس بوده لهذا منوچهری تخلّص نموده بعداز مدّتی مدّاحی آل زیار بجانب غزنین رهسپار و درسلك مدّاحان سلطان مسعود بن محمود غزنوی منسلك گردید،

۱ ـ نام بتخانهٔ بوده در هندوستان در ولایت گجرات که سلطان محمود خراب کرد

گویند در مجلس ملك الشّعراء عنصری بر همهٔ شعراء مقدّم می نشسته منوچهری در اشعار طریقی خاص و سبکی مخصوص دارد و مبتکر مضامین مطلوب و معانی نغز و مرغوب است مخصوصاً در مسمّط (۱) گوئی بی نظیر و ممتاز است و مسمّطات وی در نهایت امتیاز و احاطهٔ کامل این استاد بزبان عرب و اشعار و مضامین و امثال آن از اشعار او بخوبی ظاهر وهویداست وفاتش بسال ۴۳۲ و بقولی ۴۴۰ هجری است .

( مسمّط )

آمد بانك خروس مؤذن میخوارگان   صبح نخستین نمود روی بنظّارگان
که بکتف بر گرفت جامهٔ بازارگان   روی بمشرق نهاد خسرو سیّارگان

باده فراز آورید چارهٔ بیچارگان

قوموا شرب الصبوح یامعشر النّائمین(۲)

می زدگانیم ما در دل ما غم بود   چارهٔ ما بامداد رطل دما دم بود
راحت کژدم زده کشته کژدم بود   می زده را هم بمی داروو مرهم بود

هر که صبوحی کند با دل خرّم بود

بادولب مشکبوی بادورخ حورعین

کرده گلو پر زباد قمری سنجاب پوش   کبك فرو ریخته مشك بسوراخ گوش
بلبلگان با نشاط قمریکان باخروش   دردهن لاله مشك دردهن نحل نوش

سوسن کافور بوی گلبن گوهر فروش

از مه اردی بهشت دهر بهشت برین

چوك (۳) زشاخ درخت خویشتن آویخته   زاغ سیه بر دو بال غالیه آمیخته

---

۱ ـ نوعی از شعر باشد و آن چنان است که چند رشته شعر گویند که هریك دارای قافیهٔ علیحده و قافیهٔ حقیقی مخصوص شعر آخر باشد . ۲ ـ ای گروه خفتگان برای نوشیدن شراب صبح بر خیزید ۳ ـ مرغ حق

ابر بهاری ز دور اسب برانگیخته  وزسم اسب سیاه لؤلؤ تر ریخته

در دهن لاله باد ریخته و بیخته

ریخته مشک سیاه بیخته در ثمین

سرو سماطی(١) کشید بر دولب جویبار  چون‌دورده(٢)چتر سبز دردو صف کارزار

مرغ نهاد آشیان بر سر شاخ چنار  چون سپر خیز ران بر سر مرد سوار

گشت نگارین تذرو پنهان در کشت زار

همچو عروسی غریق در بن دریای چین

وقت سحرگه کلنك تعبیهٔ (٣) ساخته است  ازلب دریای‌هند تاخزران(٤)تاخته است

میغ سیه از قفاش تیغ برون آخته است  طبل‌فرو کوفته‌است‌خشت(٥)بیندا ختهاست

ماه نو منکسف در گلوی فاخته است

طوطیگان باحدیث قمریگان باانین(٦)

گوئی بط سفید جامه بصابون زده است  کبك‌دری‌ساق پای درقدح خون‌زده‌است

بر گل تر عندلیب گنج‌فریدون(٧)زده است  لشکر چین‌در بهارخیمه بهامون زده‌است

لاله سوی جویبار خرگه بیرون زده است

خرگه آن سبز گون خیمهٔ این آتشین

از دم طاوس نر ماهی سر برزده است  دستگکی مورد(٨)تر گوئی برپرزده است

شانگکی آبنوس هدهد بر سر زده است  بردو بنا گوش کبك غالیهٔ تر زده است

قمریك طوقدار گوئی سر در زده است

در شبه گون خاتمی حلقهٔ آن بی نگین

## (غضائری رازی)

ابوزید محمّد غضائری رازی‌از اکابر شعرای عراق است ، و چون‌پدرش کارخانهٔ کاسه گری داشته‌از این سبب وی‌راغضائری گفته اند زیراغضاره در لغت بمعنی کاسه و کاشی است ظهور این استاد در زمان جهانداری

---

١ ـ یکسراول‌صف ٢ ـ صف . ٣ ـ آراستن‌قشون ٤ ـ بحرخزر ٥ ـ حربه‌ایست

٦ ـ ناله ٧ نام آوازیست ٨ ـ نام گیاهی است بسیار سبز

آل بویه بوده و مدح بهاءالدّوله دیلمی مینموده ولی از آنجا که در زمان دولت آل بویه شعر فارسی چندان در عراق رونق و اعتباری نداشت غضائری بعد از فوت بهاءالدّوله بغزنین شد (۱) ودر نزد سلطان محمود قربتی تمام حاصل کرد و از اینرو محسود اقران و همگنان واقع گردید چنانکه عنصری که مقدّم شعرا بود علانیه باوی خصومت آغاز کرد و بر قصیدهٔ لامیّه که در مدح سلطان گفته بود ایرادات بیجا و باردواعتراضات غیر وارد کرده کار خصومت را بجائی رسانید که درحضوروی دیوانش را بآب فرو شست و بردرید(۲) و عنصر انصاف را پایمال نمود و از اینرو لطمهٔ بزرگی بادبیّات ایران وارد کرد، وفات غضائری بسال ٤٢٦ اتّفاق افتاد ، و اینك چند بیت از قصیدهٔ لامیّهٔ وی نگاشته میشود :

اگر کمال بجاه اندر است و جاه بمال　　مرا ببین که ببینی کمال را بکمال
من آنکسم که بمن تا بحشر فخر کند　　هر آنکه برسر یك بیت من نویسد قال
همه کس از قبل نیستی فغان دارند　　که ضعیفی و بیچارگی وسستی حال
من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید　　زجود آن ملکی کم زمال داد ملال

( رباعی )

تسلیم براه عشق جان یافتن است　　معشوق لطیف رانهان یافتن است
این راه گم کن اگر تو آن میطلبی　　کاین گم کردن زبهر آن یافتن است

( قطران )

قطران بن منصور از شعرای بزرگ متقدّمین است اصلش از آذربایجان و مدّاح امراء آن سامان بوده ، بیشتر از اشعاریکه بنام رودکی مذکور و مشهور شده از قطران است و این اشتباه از آن بابت حاصل گردیده که در

---

۱ ـ چنانکه از اشعار غضائری برمیاید از ری قصاید میگفته و بغزنین میفرستاده و از سلطان محمود صله دریافت میکرده و رفتن وی بغزنین مشکوك است

۲ ـ این مطلب مطابق مندرجات تذکره‌هاست ولی بعقیدهٔ نگارنده خیلی مشکل بنظر میآید که عنصری باوجود تقرّب غضائری درنزدسلطان جرأت اقدام بدین کار کرده باشد

قصائد وی مدح ابونصر مملان یکی از امراء آذربایجان را دیده اند و بدینجهت ابونصر را باامیرنصرسامانی یکی دانسته و آن اشعار را ازرودکی شمرده اند ، دیوانش تقریباً مشتمل برده‌هزار بیت و وفاتش بقول صاحب مجمع‌الفصحاء بسال ٤٦٥ هجری بوده این اشعار ازوست :

ابر آزاری بلؤلؤ باغ را قارون کند
درچمن بیجاده (١)از پیروزه سر بیرون کند

گرنبد گنجور قارون ابر در افشان چرا
هر بهار از گنج قارون باغ را قارون کند

گوشوار میوه دار از لؤلؤ لالا دهد
روی بند جویبار از دیبهٔ اکسون (٢) کند

ابر تاریك اندر آید چون روان بیوراسب(٣)
باغ و بستانرا چو روی ورای افریدون کند

بلبل اندر باغ تخت از بسّد (٤) و مینا کند
آهو اندردشت فرش ازقالی وپرنون (٥) کند

گل برنگ خون وبوی مشك‌وین نشکفت از آنك
آسمان در ناف آهو مشك ناب ازخون کند

بر کران گلستان نرگس شکفته بامداد
همچو گردزهره پروین‌را فلك برهون(٦) کند

چون پری واران(٧) درخت گل همی لرزد زباد
چون پری بندان(٨)همی بلبل بر او افسون کند

١ ـ بیجاده نوعی از یاقوت است ٢ ـ نوعی از دیبای سیاه و قیمتی ٣ ـ لقب ضحّاك و معنی بیور ده هزار است چون ضحّاك دارای ده هزار اسب بوده ٤ ـ مرجان ٥ ـ نوعی از حریر ٦ ـ دایره ٧ ـ جن زده ٨ ـ جن گیر

گرز گردون بنگرد جوزا سوی‌هامون یکی
ازخوشی جوزا ز گردون قصد زی‌هامون کند
گل بشب مدح ملك خواند مگر پیش هوا
کش‌هوا هرشب دهان پر لؤلؤ مکنون کند

**ایضاً**

الا یـا پردهٔ تاری بـه پیش چشمهٔ روشن
زمانی کوه را ترکی زمـانی چرخ را جوشن
دژم(۱)روئی و گیتی راکند کردار تـوخرّم
سیه فامی و عالم راکند آثـار تو روشن
گهی برگوشهٔ گردون نهاده مر ترا گوشه
گهی بـادامن خورشید بسته مر ترا دامن
گهی بادت بود مرکب گهی چرخت بود میدان
گهی برّت بود معدن گهی بحرت بود مکمن(۲)
از این‌مکمن بر انی خنگ و بگماری بدان‌مأوی
وز آن مأوی بر آری درّ و بفشانی بر این معدن
گهی چون پشت شاهینی گهی چون سینهٔ آهو
گهی چون نیلگون خزّی گهی چون نیلگون ادکن (۳)
زمین را رنگ تودارد برنگ چهر حورالعین
هـوا را زلف تـو دارد بلون جان اهریمن
فراز هر زمینی هست گوئی صـد نگارستان
میان هر درختی هست گوئی صد شکایت زن
شمال‌اندر میان باغ و بستان گشته مشك‌افشان
سحاب اندر میان دشت و وادی گشته‌دیباتن

---
۱ ـ غمگین ۲ ـ کمینگاه ۳ ـ خاکستری و در اینجا شاید بمعنی سنجاب باشد .

بهر باغی که بنشینی از این بینی دو صد توده
بهر دشتی که بشتابی از آن یابی دو صد خرمن
زمرجان ارغوان را کرده نیسان یاره در ساعد
زلؤلؤ یاسمن را بسته گردون عقد بر گردن
گر اندر دشت بخرامی زند ابر از برت کلّه
ور اندر باغ بنشینی کند باد از برت گلشن

## ( ابو حنیفهٔ اسکافی )

فقیه ابو حنیفهٔ اسکافی از اهل غزنین و اسکاف در لغت بمعنی کفشگر است ظاهراً پدر یا جدش کفشگر بوده اند از این رو باسکافی معروف شده ظهورش در زمان سلطان ابراهیم غزنوی بوده و قصائدی در مدح این سلطان سروده در علم فقه و ادب مقامی بلند داشته و بشغل قضا مشغول بوده دیوان وی در دست نیست و بعضی از قصائد که از وی باقی مانده و در کتب تذکره بنام او مسطور است از تاریخ ناصری استخراج شده زیرا مؤلّف آن ابوالفضل بیهقی معاصر بااسکافی بوده و پارهٔ از قصائد اورا در تاریخ خود نقل نموده . این اشعار از اوست :

### ( قصیده )

چومرد باشد برکار و بخت باشد یار ز خاك تیره نماید بخلق زرّ عیار
فلك بچشم بزرگی کند نگاه در آنك بهانه هیچ نیارد ز بهر خردی کار
سوار کش نبود یار اسب راه سپر بسر در آید و گردد اسیر بخت سوار
بقاب قوسین (۱) آنرا برد خدای که او سبك شمارد در چشم خویش وحشت غار
بزرگ باش و مشو تنگدل زخردی کار که سال تاسال آرد گلی زمانه زخار
بلند حصنی دان دولت و درش محکم بعون کوشش بر درش مرد یابد بار
زهر که آید کاری در او پدید بود چنان کز آینه پیدا بود ترا دیدار
پگاه خاستن آمد نشان نهمت (۲) مرد که روز ابر همی باز بهرسد بشکار

۱ ـ مقدار دو کمان ۲ ـ بفتح اوّل وسکون دوّم همّت و نهایت کوشش

شراب و خواب و رباب و کباب و تره و نان  دزار کاخ فزون کرد باز می هموار
کسی کش از پی ملك ایزد آفریده بود  ز چاه برگاه آردش بخت یوسف وار
مثل زنند کراسر بزرگ درد بزرگ  مثل درست خمار از می است و می ز خمار

## ❁ اسدی طوسی ❁

حکیم ابو نصر علی بن احمد طوسی مشهور باسدی از شعرای بزرك خراسان بوده دولتشاه سمرقندی و بعضی دیگر از ارباب تذکره وی را استاد فردوسی دانسته اند و این مطلب محل شبهه و تردید کلام است چه اسدی صاحب گرشاسب نامه ساکن آذربایجان بوده و معاصر قطران تبریزی و مدتها بعد از فردوسی زندگانی میکرده است و اینکه بعضی نوشته‌اند اسدی اول کسی است که بزبان فارسی فرهنگی نوشته صواب نیست زیرا اسدی خود در مقدمهٔ کتاب خویش ذکر کتاب لغت قطران شاعر را میکند که قبل از وی تألیف نموده است، از آثار مهم این استاد مثنوی گرشاسب نامه است که بنام شاه ابودلف شیبانی پادشاه اران منظوم ساخته چنانکه در اوایل گرشاسب نامه گوید:

فزودم ز جان آفرین شاه را  که زیباست مر خسروی گاه را
ملک بودلف شهریار زمین  جهاندار ارانی پاك دین
بزرگی که با آسمان همبر است  ز نسل براهیم پیغمبر است

بعد از فردوسی اسدی در اشعار رزمی مقام بلندی را داراست اشعارش مطبوع و متین و با آنکه لغات عربی آن بغایت اندك است فهم آن چندان مشکل نیست کتاب مزبور بسال چهارصد و پنجاه و هشت هجری در ولایت نخجوان منظوم گردیده وفات اسدی بتحقیق معلوم نیست و ظاهراً باید در اوائل نیمهٔ دوم قرن پنجم واقع شده باشد.

## ❁ در نصیحت گوید ❁

فرو مایه را دار دور از برت  مکن آنکه ننگین شود گوهرت

مده دل بغم تا نکاهد روان | بشادی همی دار تن را جوان
ببخشای بر زیر دستان بمهر | بدیشان بهر خشم مفروز چهر
که راچهره زشت است وسیرت نکوست | مکن عیب کان زشت چهری نه زوست
نکو کاری و چهرهٔ زشت و تار | بسی بهتر از نیکوی زشتکار
میاسای از اندیشهٔ گونه گون | که دانش ز اندیشه گردد فزون
هنر ها ببرنائی (۱) آید پدید | زبازی بکش پا چو پیری رسید

## ( در تعریف دانش )

بود مرد دانا درخت بهشت | مراورا خرد بیخ و خوبی سرشت
برش گونه گون دانش بیشمار | که از چیدنش کم نگردد زبار
خردمند اگر باغم و بیکس است | خرد غمگسار غم او بس است
بود مرده هر کس که نادان بود | که بیدانشی مردن جان بود
دو گونه است مردن زروی خرد | که دانا جز ازمرده شان نشمرد
یکی تن که بیجان بماند بجای | دگر جان نادان دور از خدای

## ✿ جنك ایرانیان با تورانیان ✿

نریمان کمر بست مر جنگ را | عنان داد مه نعل شبرنك (۲) را
بچشم مه اندر همی گرد زد | ز زین مرد بربود و بر مرد زد
همه گیتی ازخون در آغار (۳) بود | اگر دشت و کوه از دروغار بود
زمنجوق (٤) وز گونه گونه درفش | شد آئین زده روی چرخ بنفش
بابر اندر از کوس فریاد خاست | زهرسو چکاچاك (٥) فولاد خاست
همه آسمان گرد لشکر گرفت | همه دشت خنجیر (٦) وخنجر گرفت
زخون عیبه ها (۷) لاله کردار شد | سنان ارغوان تیغ گلنار شد

۱ ـ جوانی ۲ ـ اسب سیاه ۳ ـ تروخیس ٤ ـ علم ٥ ـ صدای بکار بردن اسلحه
٦ ـ بکسر اول نیزه ۷ ـ جامه دانها .

زهر گوشه شد گلشنی خاسته | هوا را بگنبد بیاراسته
همه گنبد از گرد گردنکشان | همه گلشن از خنجر خون فشان
زبس ترك پاشید هامون بچهر | درخشان چو شب پر ستاره سپهر
نریمان برون تاخت از صف سمند | بیکدست تیغ و بدیگر کمند
چو دیوی که گردد زدو زخ رها | بدین دست آهن بدان اژدها
بترکان غریو اندر افتاد پاك | فکندند یکسر تن اندر هلاك
فکندند منجوق و کوس نبرد | گریزان برفتند پر خون و گرد
همه کاخ و بتخانه‌ها گشت پست | شکسته بت و سرنگون بت پرست

## ❁ ناصر خسرو ❁

ناصر خسرو علوی ملقّب بحجّت از حکماء بزرگوار و علماء عالیمقدار و مروّج مذهب اسماعیلیّه که یك شعبه از مذاهب شیعه است بوده ، تولّدش بسال ۳۹٤ هجری اتفاق افتاده چنانکه خود گوید :

بگذشت ز هجرت پس سیصد نود و چار | بگذاشت مرا مادر بر تودهٔ اغبر

بعضی مولد وی را شهر اصفهان نوشته اند ولی آنچه از کتاب سفرنامهٔ وی مستفاد میشود از اهل قبادیان و در آغاز حال از منشیان چغری بیك داود سلجوقی بوده در سال ٤۳۷ بواسطهٔ دیدن خوابی بمکّهٔ معظّمه رهسپار میگردد و در این سفر بقاهره پایتخت مصر رفته بخدمت المستنصر بالله از خلفای فاطمیّه میرسد و در سال ٤٤٤ بخراسان مراجعت کرده با کمال جدّ و گرمی بترویج مذهب اسمعیلی میپردازد و با علماء آنجا مباحثه و مناظره آغاز میکند ، عاقبت قصد او کردند و بکفر و زندقه‌اش نسبت دادند ناچار فرار اختیار کرد و در طبرستان متواری گردید و از آنجا بکوهستان بدخشان رفته درغار یمکان(۱) عزلت گزید و بقیّهٔ عمر خویش را

۱ - بضم اوّل نام قصبه ایست از بدخشان

در آنجا گذرانید وفاتش بسال ٤٨٧ . دیوانش مشتمل بر چندین هزار بیت وهمه حاوی پند وحکمت وموعظه و نصیحت است ومکرّر بطبع رسیده

ازتألیفات او رسالهٔ زادالمسافرین درفلسفه وحکمت ، و دو مثنوی سعادت نامه و روشنائی نامه است ، این اشعار از اوست :

اگر بر تن خویش سالار و میرم — ملامت همی چون کنی خیره خیرم(۱)

اسیرم نکرد این ستمکاره گیتی — چو این آرزوجوی تن گشت اسیرم

چو من پادشاه تن خویش گشتم — اگر چند لشکر ندارم امیرم

بتاج و سریرند شاهان مشهّر (۲) — مرا علم و دین است شاه و سریرم

چومرجاهلان راسوی خودنخواند — نه بوی نبید و نه آوای زیرم

چه کار است پیش امیرم چودانم — که گر میر پیشم نخواند نمیرم

بچشمم ندارد خطر سفله گیتی — بچشم خردمند ازیرا خطیرم (۳)

حقیراست اگرارد شیراست زی من — امیری که من بر دل او حقیرم

بنزدیك من نیست جز ریك شوره — اگر نزد او من نه مشك و عبیرم

بگاه درشتی درشتم چو سوهان — بهنگام نرمی بنرمی حریرم

چو من دست خویش از طمع پاك شستم — فرونی از آن وازین چون پذیرم

زمن تا کسی پنج و شش بر نگیرد — ازو من دو یا سه مثل بر نگیرم

بجان خردمند خویش است فخرم — شناسند مردان صغیر و کبیرم

هم ازروی فضل و هم ازروی نسبت — زهرعیب پاکیزه چون تازه شیرم

بتاریك و تاری ره مشکل اندر — چو خورشید روشن بخاطر منیرم

من از پاك فرزند آزادگانم — نگفتم که شاپور بن اردشیرم

**قطعه**

نندیشم از کسی که بنادانی — با من رسن زکینه کشان دارد

ابر سیاه را بهوا اندر — ازغلغل سگان چه زیان دارد

---

۱ ـ بیهوده ۲ ـ مشهور ۳ ـ بزرگ و با قدر و منزلت

## قرن پنجم و ششم

ابو الفخر مسعود بن سعدبن سلمان از اعاظم شعرا و اکابر بلغاست اصل وی از همدان است ولی مولد وی لاهور کرسی مملکت پنجاب میباشد مسعود در لاهور تحصیل علم وادب کرد ودرشعر فارسی وعربی معروف عجم وعرب گردید هنگامیکه سیف الدّوله محمود ازطرف پدرخود سلطان ابراهیم غزنوی بحکومت هندوستان منصوب گردید مسعود در نزد سیف الدّوله تقرّبی تمام حاصل کرد و در غالب غزوات با وی همراه بود گروهی از حسودان و بد اندیشان بر فضل و کمال و جاه وجلال او حسد میبردند و پیوسته بسعایت میپرداختند عاقبت وی را متّهم نمودند و سلطان را نسبت باو بد گمان ساختند .

مسعود دو نوبت یکی در زمان سلطان ابراهیم و دیگر در زمان سلطان مسعود پسرش در قلعه نای (۱) و مرنج (۲) و غیره محبوس گردید و این حبس تقریباً مدّت بیست سال طول کشید . گویند وی را سه دیوان بوده : فارسی و تازی و هندی وفاتش در سال ۵۱۵ هجری است .

مسعود بانواع شعر قادر بوده و بر خلاف بعضی از شعراء مردمرا بشجاعت و جرأت وهمّت و تحصیل بزرگی و بلندی جاه و مقام تشویق و تحریض نموده حبسیّات این استاد بینهایت اسف انگیز و گواه بیگناهی او ومخصوصاً دراین رشته مقتدی وپیشوای دیگران است ، اینك بجهت نمونه اشعار ذیل راکه در محبس گفته ذکر میکنیم :

نالم زدل چونای مُن اندر حصار نای　　　پستی گرفت همّت من زین بلندجای
آرد هوای نای مرا ناله های زار　　　جز ناله های زار چه آرد هوای نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر　　　پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای

---

۱ ـ نام قلعهٔ بوده است که مسعود بیشتر ایّام حبس خود را در آنجا بسر برده ومحلّ آن بتحقیق معلوم نیست　۲ ـ نام قلعهٔ بوده است در هندوستان

من چون ملوك سر بفلك بر فراشته — زی زهره برده دست و بمه بر نهاده پای
نی نی ز حصن نای بیفزود جاه من — داند جهان که مادر ملك است حصن نای
از دیده گاه پاشم در های قیمتی — وز طبع گه خرامم در باغ دلگشای
نظمی بکامم اندر چون بادهٔ لطیف — خطّی بدستم اندر چون خطّ دلربای
آوخ که پست گشت مرا همّت بلند — زنگار غم گرفت مرا طبع غمزدای
کاری تراست بر دل و جانم بلا و غم — از تیغ آبداده و از رمح(١) سر گرای(٢)
گردون چه خواهد ازمن سرگشتهٔ ضعیف — گیتی چه جوید از من درماندهٔ گدای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو — وی دولت ار نه باد شدی لحظهٔ بپای
گر شیر شرزه(٣) نیستی ای فضل کم شکر(٤) — ور مار گرزه(٥) نیستی ای عقل کم گزای
ای تن جزع مکن که مجازیست اینجهان — وی دل طمع مبر که سپنجی است این سرای
ای بیهنر زمانه مرا پاك در نورد — وی کوردل سپهر مرا نیك بر گرای
در آتش شکیبم چون گل فرو چکان — بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای
از بهر زخم گاه چو سیمم همی گداز — وز بهر حبس گاه چو مارم همی فسای٦
ای دیدهٔ سعادت تاریك شو مبین — ای مادر امید سترون(٧) شو و مزای
ای اژدهای چرخ دلم بیشتر بخور — ای آسیای حبس تنم نیکتر بسای
زین جمله باك نیست چو نومید نیستم — از عفو شاه عادل وز رحمت خدای
مسعود سعد دشمن فضل است روزگار — این روزگار شیفته را فضل کم نمای

(رباعی)

با همّت باز باش و با کبر پلنك — زیبا بگه شکار و پیروز بجنگ
کم کن بر عندلیب و طاوس درنك — کانجا همه بانك آمد و اینجا همه رنك

## ❁ حکیم عمر خیام ❁

حکیم ابو الفتح عمربن ابراهیم خیّام نیشابوری از مشاهیر حکماء و اعاظم ریاضی دانان ایران و یکی از بزرگترین مفاخر ایرانیان بشمار

١ ـ نیزه ٢ ـ گرائیدن قصدوحمله کردن ٣ ـ خشمکین ٤ ـ شکریدن درهم شکستن
٥ ـ بضم کاف فارسی کفچه مار که سرآن مانند گرز است ٦ ـ افسون کن ٧ ـ نازا وعقیم

است ، در فنون حکمت خاصّه ریاضی سر آمد زمان خود بوده ظهورش در زمان جهانداری سلطان ملکشاه سلجوقی است بیشتر معروفیّت خیّام بسبب رباعیّات اوست که بالسنهٔ مختلفه از عربی و لاتینی و فرانسه و انگلیسی و ایطالیائی و غیره نظماً و نثراً ترجمه شده و مطبوع و دلکش افتاده ، در این اواخر در لندن انجمنی بنام و افتخار حکیم عمر خیّام تأسیس گردیده ، بعضی از دانشمندان مشرق زمین و یرا درحکمت نظیر ابو علی سینا دانسته اند .

از تألیفات او رسالهٔ در جبر و مقابله و رسالهٔ درطبیعیات و رسالهٔ در اختلاف فصول مسمّی بلوازم الامکنه است از کتب مزبور فقط جبرو مقابله را بسال ۱۸۵۱ مسیحی در پاریس بطبع رسانیده اند . وفاتش بسال ۵۱۷ هجری در نیشابور و قبرش در ایوان امامزاده محمّد محروق در نیم فرسخی نیشابور حالیّه واقع است اینك برای نمونه بعضی از رباعیّات اورا درج میکنیم .

**❀ رباعی ❀**

ای خواجه یکی کام رواکن مارا — دم در کش و درکار خدا کن مارا
ما راست رویم لیك تو کج بینی — رو چارهٔ دیده کن رها کن مارا

**ایضاً**

خاریکه بزیر پای هر حیوانی است — زلف صنمیّ و ابروی جانانی است
هر خشت که بر کنگرهٔ ایوانی است — انگشت وزیری وسر سلطانی است

**ایضاً**

نیکیّ و بدی که درنهاد بشر است — شادیّ و غمیکه درقضاو قدر است
باچرخ مکن حواله کاندر ره عقل — چرخ ازتو هزار بار بیچاره تر است

**ایضاً**

چون آب بجویبار وچون بادبدشت — روز دگراز عمرمن و توبگذشت

تا من باشم غم دو روزه نخورم　　روزیکه نیامده است و روزیکه گذشت

ایضاً

درهر دشتی که لاله زاری بوده است　　آن لاله زخون شهریاری بوده است
هر برگ بنفشه کز زمین میروید　　خالی است که بررخ نگاری بوده است

ایضاً

آنان که محیط فضل و آداب شدند　　در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریك نبردند برون　　گفتند فسانهٔ و در خواب شدند

ایضاً

با مردم اصل پاك و عاقل آمیز　　وز نا اهلان هزار فرسنگ گریز
گر زهر دهد تورا خرد مند بنوش　　ور نوش رسد ز دست نا اهل بریز

ایضاً

در کارگه کوزه گری بودم دوش　　دیدم دو هزار کوزه گویا وخموش
هر یك بزبان حال با من گفتند　　کو کوزه گر و کوزه خر و کوزه فروش

ایضاً

در راه خرد بجز خرد را مپسند　　چون هست رفیق نیك بدرا مپسند
خواهی که همه جهان تورا بپسندند　　میباش بخوشدلی و خود رامپسند

ایضاً

هان صبح دمید و دامن شب شدچاك　　برخیز و صبوح کن چرائی غمناك
می نوش هلا که صبح بسیار دمد　　او روی بما کرده وما روی بخاك

ایضاً

افتاده مرا با می و مستی کاری　　خلقم زچه میکند ملامت باری
ای کاش که هر حرام مستی دادی　　تا من بجهان ندیدمی هشیاری

(امیر معزی)

امیر معزّی نامش محمّد و پدرش عبد الملك متخلّص ببرهانی بوده است ولی اشعار بسیاری از وی شنیده نشده . اصل امیر معزّی از شهر

نیشابور است در زمان جلال الدّین (۱) ملکشاه وسلطان سنجر سلجوقی بوده و رتبهٔ امارت و ملك الشعرائی داشته و مانند عنصری مقدّم شعراء عصر خود بوده ، گویند قبل از آنکه تقرّبی حاصل کند درشب اوّل رمضانی که سلطان ملکشاه باستهلال مشغول بود بتوسّط یکی از امرا بحضور رفته مأمور گردید که در وصف استهلال سلطان فی البدیهه شعری گوید امیر معزّی این رباعی را بگفت :

رباعی

ای ماه چو ابروان یاری گوئی  یا همچو کمان شهریاری گوئی
نعلی زده از زرّ عیاری گوئی  بر گوش سپهر گوشواری گوئی

سلطان را خوش آمد و اسبی از اسبان خاص را با پنجهزار درهم بوی عطا فرمود امیر معزّی مجدّداً این رباعی را فی‌البدیهه انشاء کرد :

چون آتش خاطر مرا شاه بدید  از خاك مرا بر زبر ماه کشید
چون آب یکی رباعی ازمن بشنید  چون باد یکی مرکب خاصم بخشید

معاصرین وی: انوری - ادیب صابر - عبدالواسع جبلی - نظامی عروضی سمرقندی - عمعق بخارائی وفاتش بسال ۵۴۲ هجری است .

بعضی وفات امیرمعزّی را بواسطهٔ تیرخطای سلطان سنجر دانسته اند ولی این قول بکلّی خطاست چه چنانکه از اشعار وی بر میآید مدّتی بعد از واقعهٔ تیر درقید حیات بوده است مانند اشعار ذیل :

منّت خدایرا که بتیرّ خدایگان  من بنده بیگنه نشدم کشته رایگان
منّت خدایرا که بجانم نکرد قصد  تیری که شه بقصد نینداخت از کمان
منّت خدایرا که ز بهر ثنای او  ماندم درا ینجهان و نرفتم از اینجهان

امیر معزّی در رشتهٔ تغزّل از شعرای درجهٔ اوّل میباشد و تغزّلات

---

۱ - یکی از بزرگترین سلاطین سلاجقه جلوس ۴۶۵ وفات ۴۸۵

مطبوع و دلکش دارد و ما بجهت نمونه قصیدهٔ ذیل را ذکرمیکنیم .

ماند بصنوبر قد آن سرو سمنبر گرسوسن آزاد بودبارصنوبر

آن سوسن آزاد پر ازحلقهٔ زنجیر وان حلقهٔ زنجیر پر از تودهٔ عنبر

گرهست رخش پاکتر ازنقرهٔ صافی ور هست لبش سرخ تر ازلالهٔ احمر

آن نقرهٔ صافی که نهفته است بسنبل وان لالهٔ احمر که سرشته است بشکّر

یکروز گذر کرد بر او حور بهشتی یك روز نظر کرد بر او ماه منوّر

ازصورت او ماه شد آراسته صورت وز پیکر او حورشد آراسته پیکر

تاازبر گلبرگ و سمنبرگ فکنده است چون حلقهٔ چنبر خم آن زلف معنبر

بازیگری آموزد هر روز دل من باشد که جهد بیرون ازحلقهٔ چنبر

ای زلف دلاویز تو حلقه شده برماه من درغم آن حلقه چو حلقه شده بردر

در دیدهٔ من رشته گوهر بگسسته است تا دیده ام اندر دهنت رشتهٔ گوهر

## (عمعق بخارائی)

شهاب الدّین عمعق اصلش ازبخارا وازشعراء بزرك دورهٔسلجوقیان ومدّاح ملوك خاقانیّه یاآل افراسیاب است که در قسمتی ازماوراء النّهر حکمرانی داشتند مثنوی یوسف وزلیخائی که بدو بحر خوانده میشده از آثار وی نقل کرده اند دیوانش تقریباً مشتمل برهفت هزار بیت است . معاصرینش: امیر معزّی ـ رشیدی سمر قندی ـ مسعود سعد سلمان ـ عثمان مختاری ـ ادیب صابر ـ سنائی غزنوی ـ وفاتش بسال ۵٤۲ و این اشعار ازوست :

خوشا باد سحرگاهی که برگلبن گذر دارد
که هر فصلی و هر وقتی یکی حال دگر دارد

گهی برعارض هامون زبرگ لاله گل پوشد
گهی بر ساحت صحرا زنقش گل صور دارد

دم عیسی است پنداری که مرده زنده گرداند
پی خضر است پنداری که عالم پرخضر دارد
گهی بر گل گل افشاند گهی بر گل گهر ریزد
گهی در دل مکان سازد گهی درسرمقر دارد
الا یا باد روح افزای مهر انگیزمشك افشان
خبر ده کان نگار ما ز حال ما خبر دارد
چوما هر شب سر مژگان بدرّ دیده آراید
چوما هرشب رخو عارض پرازیاقوت تردارد
رسول زلف معشوقی که چون جنبش پذیری تو
ز مشکین زلف معشوقان نسیم تو اثر دارد
ضمیرعاشقانی تو که یك ساعت نیاسائی
امید وصل معشوقت همیشه در سفر دارد
الا یا جفت تنهائی و یار روز نومیدی
مبادا جان آنکس کز تو جان را دوستر دارد

گویند این استاد درشیوهٔ رثاه نیز بغایت ماهر بوده چنانکه سلطان سنجر با وجود شعراء بزرگ که در دربار وی حضور داشتند اورا ازبلخ طلب کردتامرثیهٔ دروفات دختروی گوید عمعق بواسطهٔ پیری وشکستگی از آمدن خود عذرخواست وقصیدهٔ منظوم ساخت وبرای سلطان فرستاد و دو بیت اول آن از اینقرار است :

هنگام آنکه گل دمد از باغ و بوستان
رفت آن گل شکفته و در خاك شد نهان
هنگام آنکه شاخ شجر نم کشد زابر
بی آب ماند نرگس آن تازه بوستان

## (سنائی غزنوی)

حکیم ابو المجد مجدود بن آدم متخلّص بسنائی ازبزرگان حکما و اکابرعرفاست مولد حکیم اجل غزنین وظهورش درزمان سلطان ابراهیم غزنوی بوده و زمان سلطان بهرام شاه را نیز درك کرده و معاصرین وی سیّد حسن غزنوی و عثمان مختاری و عمادی و حکیم سوزنی سمرقندی و مسعود سعد سلمان است .

سنائی طریق قناعت و عزلت میپیموده و گرد ارباب ظلم و جور نمیگردیده و در اشعار خود ایشان را نکوهش و قدح کرده ، دیوان وی که مشتمل بر موعظه و حکمت و حقایق و معارف است بطبع رسیده شش مثنوی: اوّل موسوم بحدیقة الحقیقه که بسال ٥٢٥ برشتهٔ نظم درآمده، دوّم سیر العباد الی المعاد ، سوم کارنامهٔ بلخ ، چهارم طریق التّحقیق ، پنجم عشق نامه ، ششم عقل نامه ، از تألیفات آن جناب است .

از کتب مزبوره حدیقة الحقیقه وطریق التّحقیق بطبع رسیده است وفات وی در شهر غزنین بسال ٥٤٥ هجری و بقولی ٥٢٥ (١) بوده .

این اشعار از اوست :

ای مسلمانان خلایق حال دیگر کرده اند
از سر بیحرمتی معروف منکر کرده اند

در سماع پند و اندر دیدن آیات حق
چشم عبرت کور و گوش زیرکی کر کرده اند

پادشاهان قوی بر داد خواهان ضعیف
مرکز درگاه را سدّ سکندر کرده اند

عالمان بیعمل از غایت حرص و اَمَل
خویشتن را سخرهٔ ارباب لشکر کرده اند

١ ـ این قول بکلّی غلط است برای آنکه کتاب طریق التّحقیق را بسال ٥٢٨ تألیف کرده

مالداران توانگر کیسهٔ درویش دل
درجفا درویش را ازغم توانگر کرده اند

سر ز کبرو بخل بر گردون اخضر برده اند
مال خود برسائلان کبریت احمر(۱) کرده اند

وین یکی مشتی کبوتر باز چون شاهین بظلم
عالمی بر خلق چون چشم کبوتر کرده اند

بر سریر سروری از خوردن مال حرام
شخص خود فربی ّ ودین خویش لاغر کرده اند

خون چشم بیوگان است آنکه در وقت صبوح
مهتران دولت اندر جام و ساغر کرده اند

غازیان نا بوده در غزو و غـزای روم و هند
لاف خود افزون ز پور زال و نوذر(۲) کرده اند

ای مسلمانان دگر گشته است، حال روزگار
زانکه اهل روزگار احوال دیگر کرده اند

## (در وصف طبیعت)

دی زدلتنگی زمانی طوف کردم در چمن
یك جهان جان دیدم آنجا رسته اززندان تن

بی طرب خوشدل طیورو بی طلب جنبان صبا
بی دهن خندان درخت و بی زبان گویا چمن

سوسن آنجا بر دویده تا میان سروبن
نرگس آنجا خوش بخفته در کنار نسترن

---

۱ - گوگرد سرخ کنایه ازکیمیا ۲ - مقصود طوس پسر نوذر سپهسالار لشکر کیخسرو

چاك کرده بر نوای عنـدلیب خوش نوا
قرطهٔ (۱) کحلی بنفشه شعر (۲) سیمابی سمن
بسته همچون گردن وگوش عروس جلوه گر
شاخ مرجان ارغوان و عقد (۳) گوهر یاسمن
بوی بیرون سوی و عطّار ازدرون سو مشك سوز
نقش بیرون سوی و نقّاش ازدرون سوخامه زن
من در آن صحرای خوش با دل همی گفتم چنین
کاینت (٤) عقل افزای صحرا وینت جان پرور وطن
باغ گفت از راه دیده کای سنائی این توئی
برچنین آواز و رنك و بوی مانده مفتتن (٥)

**( در مذمت شراب )**

نکند دانا مستی نخورد عـاقـل مـی
ننهـد مرد خردمنـد سوی پستـی پـی
چه خوری چیزی کز خوردن آنچیز ترا
نی چنان سرو نمـاید بنظر سرو چونـی
گر کنی بخشش گویند که می کردنه او
ور کنی عربده گویند که او کردنه مـی

**( در نصیحت )**

با همه اهـل جهان گرچه از آن — بیشتر گمـره و کمتـر برهنـد
تو چنـان زی که بمیری برهـی — نه چنان چون تو بمیری برهنـد

**ایضاً**

قدر مردم سفر پـدیـد آرد — خانهٔ خویش مرد را بند است
چون بسنگ اندرون بود گوهر — کس نداند که قیمتش چند است

---

۱ ـ قبا ۲ ـ لباس پشمین ۳ ـ بکسر اوّل و سکون دوّم گردن بند ٤ – زهی
٥ ـ عاشق و فریفته

**ایضاً**

منشین با بدان که صحبت بد گر چه پاکی ترا پلید کند
آفتاب ارچه روشن است او را لکّهٔ ابر ناپدید کند

**( انوری ابیوردی )**

حکیم اوحد الدّین علیّ بن اسحق متخلّص به انوری از اهل خاوران است چنانکه خود گوید :

دی زدشت خاوران چون ذرّه مجهول آمده گشته امروز اندروچون آفتاب خاوری

و اینکه اصل وی را از ابیورد دانند باآنچه گفتیم منافی نیست چه ابیورد از اعمال دشت خاوران است . انوری در آغاز حال در مدرسهٔ منصوریّهٔ طوس بتحصیل علوم مشغول گردید و در فنون حکمت مخصوصاً هیئت و نجوم مهارتی بکمال حاصل کرد و پس از فراغ بخدمت اساتید شعراء زمان خود رسیده و در طرز و سیاق اشعار متابعت از ابوالفرج رونی که از شعراء بزرگ سلطان ابراهیم غزنوی و معاصر و معارض مسعود سعد سلمان است نموده ظهورش در زمان سنجربن ملکشاه سلجوقی است .

آورده اندوقتی از روی نظرات نجومی حکمی نمود که در ماه رجب سال پانصدوهشتاد ویك هجری طوفان عظیمی واقع شده منشاء بسی خرابیها خواهد گردیدمردم درزیرزمین سردابها ساختند و اموال خود را در آنجا نهادند قضارا درروزوشب موعودنسیمی که چراغ راخاموش کندنوزید(۱) دانشمندی در این باب گفته :

گفت انوری که ازاثربادهای سخت ویران شود سراچه وکاخ سکندری
در روزحکم اونوزیده است هیچ باد یامرسل الرّیاح تو دانی و انوری

وفات وی را بعضی بسال ۵۸۲ هجری در شهر بلخ نوشته اند .

این اشعار از اوست :

---

۱ ـ بعضی این واقعه را بسال ۵۸۲ نوشته اند

## قطعه

آن شنیدستی که روزی زیرکی باابلهی — گفت کاین والیّ شهر ما گدای بیحیاست
گفت چون باشد گدا آن کز کلاهش تکمهٔ — صد چومارا روزها بل سالها برگ و نواست
گفت ای مسکین غلط اینك از اینجا کردهٔ — آن همه برگ و نوادانی که آنجا از کجاست
درّ و مروارید طوقش اشك اطفال من است — لعل و یاقوت ستامش(۱) خون ایتام شماست
آنکه تاآب سبو پیوسته از ماخواسته‌است — گر بجوئی تابمغز استخوانش زان ماست
چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهندگی — هر که خواهد گر سلیمانست و گر قارون گداست

## ایضاً

آلـودهٔ منّت کسان کم شود — تا یکشبه در وثاق(۲) تو ناناست
تـا بتوانی حذر کن از منّت — کاین منّت خلق کاهش جاناست
ای نفس برستهٔ قنـاعت شو — کانجا همه چیز نیك ارزان است
در عالم تن چـه میکنی هستی — چون مرجع تو بعالم جـان است
شك نیست که هر که چیز کی دارد — وانرا بدهد طریق احسان است
لیکـن چو کسی بود که نستاند — احسان آنست و نیك آسان است
چندانکه مروّت است در دادن — در نـاستدن هزار چندان است

## ایضاً

عادت کن ازجهان سه خصلت را — ای خواجه وقت مستی و هشیاری
زیرا کـه رستگار بدان گـردی — امیـد رستگـاری اگـر داری
یـا هیچکس نگشت خـرد همره — کان هر سـه را نکرد خریداری
در هیچ دین و کیش کسی نشنید — هرگز از این سه مرتبـه بیزاری
دانی که چیست آن بشنو از من — رادیّ و راستیّ وکـم آزاری

## (در وصف طبیعت)

بـاغ سرمایهٔ دگـر دارد — کان شد ازبسکه سیم وزر دارد
هیچ طفلی رسیده نیست دراو — کـه نـه پیرایـهٔ دگر دارد
مینمـاید که از رسیـدن عید — چون دگر مردمان خبر دارد

---

۱ - سر افسار و لجام آراسته بزر و نقره - زین و یراق ۲ - حجره و اطاق

طبع بر کارگاه شاخ نگر / که چه دیبای شوشتر دارد
گل رعنا بیاد نرگس مست / جام زرین بدست بر دارد
ابر بی کوس رعد می نرود / با گل اندر جهان حشر دارد
گر ز بیجاده تاج دارد گل / زیدش ملك تاجور دارد
بر ریاحین بجملگی ملك است / نه سرو کار مختصر دارد
هر زمانی چنار سوی فلك / بمناجات دست بر دارد
مگر اندر دعای استسقاست / ور نه او با فلك چه سر دارد
پیش پیکان گل زبیم گشاد / هر شب از هاله مه سپر دارد
با بقایای لشکر سرما / گر صبا عزم کرّ و فرّ دارد
تیغ در دست بید می چه کند / وز چه معنی ز ره شمر دارد
در چنین موسمی که باغ هنوز / کس نداند چه مدّ خر دارد
یاسمین را ببین که تا دوسه روز / با رفیقان سر سفر دارد
دهن لاله چون دهان صدف / ابر پیوسته پر گهر دارد
لاله گوئی که برزبان همه روز / مدح دستور داد گر دارد

(ادیب صابر)

ادیب شهاب الدّین صابر بن اسمعیل اصلش از ترمد و ترمد از توابع بخارا است ظهورش در زمان سلطان سنجر سلجوقی و معاصر و معارض رشید وطواط است گویند چون اتسز خوارزمشاه قصد مخالفت سلطان سنجر کرد سلطان سنجر ادیب صابر را بعنوان جاسوسی بخوارزم فرستاد تا از حال و خیال خوارزمشاه تفحّص نموده بسلطان انهاء کند خوارزمشاه از این معنی آگاه گردید و ویرا دستگیر نموده در رود جیحون غرق کرد و این واقعه بسال ٥٤٧ اتّفاق افتاد این استاد درطلاقت بیان وروانی سخن ضرب المثل است این اشعار از اوست :

## (در وصف بهار)

طرف چمن که خلعت فصل بهار یافت — بی بت جمال بتکدهٔ قندهار یافت
هر زینتی که گم شده بود از زمین باغ — جوینده با طراوت فصل بهار یافت
جادوست چار طبع که چندین هزار نقش — طبع چمن بواسطهٔ هر چهار یافت
از زاغ زینهار نمییافت عندلیب — اکنون بفرّ دولت گل زینهار یافت
میخواره وار بلبل خوش نغمه مست گشت — گوئی ز گل نسیم می خوشگوار یافت
از چشم ابرها دهن لاله های لعل — بی درّ و بی صدف گهر شاهوار یافت
وقت بهار عاشق دلتنگ یار جوی — رخسار یار بر طرف لاله‌زار یافت
بلبل که زیر شاخ گل تر قرار جست — رضوان نبوده روضهٔ دار القرار یافت
عاشق همی قرار نیابد چو زلف یار — درباد صبحدم خبر زلف یار یافت
چشم چمن ز لاله و گل روی یار دید — گوش سمن ز گوهر و در گوشوار یافت
تا گشته پیر قدّ بنفشه خمیده ماند — نا خورده باده دیدهٔ نرگس خمار یافت

## (در لغز)

چه جوهر است که ماند بچرخ آینه فام — بدو دهند مگر گونه چرخ و آینه وام
اگر در آینه صورت همی توان دیدن — در او ز چرخ توان دید صورت اجرام
همی خروشد خود بیدهن بوقت خروش — همی خرامد خود بیقدم بگاه خرام
هوا بصحبت او در فشاند از سرو چشم — صبا بقوّت او گل دماند از در و بام
حصول اوست که پر گل کند چمن را روی — حضور اوست که پر در کند صدف را کام
بدو سپرده طبایع منافع ارواح — در او نهاده کواکب مصالح اجسام
بدانکه هست مر او را صفای هفت فلك — شده‌است جرم لطیفش صلاح هفت اندام(۱)
بروز باد چو هفت آسمان نیارامد — اگر چه هفت زمین را بدو بود آرام
بتیغ باده بباید برید گردن غم — کنون که بید همی تیغ بر کشد ز نیام
چو روزگار گل و مل رسید بستانیم — ز مل نصیب نشاط و ز گل نصیب مشام

---

۱ - کنایه از زمین است که آنرا هفت طبقه میگفته اند

## ❁ عبدالواسع جبلی ❁

عبدالواسع جبلی از شعراء بزرگوار وفضلاء عالیمقدار است اصل و منشاء وی از جبال غرجستان بوده در آغاز حال از وطن مألوف جهت کسب کمال بهرات رفت و مدّتها در آنجا اقامت گزید عاقبت بمرو آمده در سلك مدّاحان سلطان سنجر سلجوقی منسلك گردید .

عبدالواسع شاعری بلند همّت و ستوده خصلت بوده و مانند بعضی ازشعراء گرد هرزه درائی نگردیده و بهجو وقدح این و آن نپرداخته و قصیدهٔ ذیل بر این معنی برهانی واضح و شاهدی عادل است و چنانکه از این بیت مستفاد میگردد درفنّ نثر نیز دستی داشته و آثاری از خود باقی گذاشته که متأسّفانه دست حوادث روزگار و تصاریف ایّام ازمیان برده:

این فخر بس مرا که ندیده است هیچکس  در نثر من مذمّت و در نظم من هجا

### ❁ در مفاخرت خود و شکایت از دشمنان ❁

منسوخ شد مروّت و معدوم شد وفا  زین هردو نام ماند چوسیمرغ و کیمیا
شد راستی خیانت و شد زیرکی سفه  شد دوستی عداوت و شد مردمی جفا
گشته است باژگونه همه رسمهای خلق  زین عالم نبهره (۱) و گردون بیوفا
هر عاقلی بزاویهٔ مانده ممتحن (۲)  هر فاضلی بداهیهٔ گشته مبتلی
گر من نکوشمی بتواضع نه بینمی  از هرخسی مذلّت و از هر کسی عنا
با اینهمه که کبر نکوهیده عادتی است  آزاده را همی ز تواضع رسد بلا
آمد نصیب من همه از مردمان دو چیز  از دشمنان خصومت و از دوستان ریا
قومی ره منازعت من گرفته اند  بیعقل و بی کفایت و بیفضل و بی دها
من جز بشخص نیستم آن قوم را نظیر  شمشیر جز برنگ نماند بگندنا (۳)
شاهان همی کنند بفضل من افتخار  اقران همی کنند برسم من اقتدا

---

۱ ـ بفتح نون و باء دغل و نادرست ولئیم ـ پول قلب ۲ ـ مبتلی ۳ ـ تره

عالی است همّتم بهمه‌وقت چون فلك    صافی است نسبتم بهمه حال چون هوا
بر همّت من‌است سخنهای من دلیل    بر نسبت من است هنر های من گوا
هرگز ندیده و نشنیده است کس‌زمن    کردار ناستوده و گفتار نا روا
در پای جاهلان نپراکنده ام گهر    وز دست ناکسان نپذیرفته ام عطا
این‌فخر بس مرا که ندیده است هیچکس    در نثر من مذمّت و در نظم من هجا
وانرا که او بصحبت من‌سر در آورد    جویم بدل محبّت و گویم بجان ثنا
ور زلّتی پدید شود زو معاینه    انگارمش صواب و نپندارمش خطا
اهل هری مرا نشناسند بر یقین    تا رحلتی نباشد زین منزل فنا
مقدار آفتاب ندانند مردمان    تا نور او نگردد از چشمها جدا
اندر حضر نباشد آزاده را خطر    کاندر حجر نباشد یاقوت را بها

## ❁ وطواط ❁

خواجه رشید الدّین محمّد بن عبد الجلیل کاتب ادیب فاضل و ذوفنون کامل بوده تولّدش بسال ٤٨١ در شهر بلخ واقع گردیده وچون بغایت ضعیف‌الجثّه بوده ویرا وطواط لقب داده اند زیرا وطواط مرغی کوچك است قصاید وی غالباً شامل صنایع لفظیّه و حاوی محسنّات بدیعیّه است . کتاب حدائق‌السّحر درعلم بدیع ازتألیفات‌اوست مدّاح علاءالدّین اتسز خوارزمشاه بوده و رتبهٔ ملك‌الشّعرائی داشته معاصرین وی انوری و ادیب صابر است . گویند وقتی میان سلطان سنجر و اتسز نزاع افتاد و اتسز در قلعهٔ هزار اسب محصور بود انوری که در موکب سنجربن ملکشاه بود این رباعی راگفته بر تیری نوشتند و بحصار افکندند :

ای‌شاه همه ملك زمین حسب تراست    وزدولت و اقبال جهان کسب تراست
امروز بیك حمله هزار اسب بگیر    فرداخوارزم‌وصد هزاراسب تراست

خواجه رشید که در اردوی اتسز بوددرجواب این‌شعر را بگفت که

بلشکرگاه سلطان سنجر انداختند:

گرخصم تو ای شاه بود رستم گرد    یك خرز هزار اسب نتوانـد برد

سنجر چون این شعر بشنید سوگند یاد کرد کـه هرگاه بر رشید دست یابد ویرا هفت پاره کند اتّفاقاً بعد از فرار و شکست خوارزمشاه وطواط درشهر هزار اسب متواری گردید هرروز بجائی و هرشب بسرائی عاقبت یکی از دبیران سلطان که با رشید دوستی داشت بسلطان عرضه داشت ای خداوند وطواط مرغی است کوچك آنرا چگونه هفت پاره توان کرد سلطان بخندید و از سرخونش درگذشت وفات وی در خوارزم بسال ٥٧٨ ومدّت عمرش ٩٧ سال بوده . این اشعار ازاوست:

بهار جانفزا آمد جهان شد خرّم و زیبا
باغ و راغ گستردند فرش حلّه و دیبا

براغ اندربنفشه شد چوقدّ بیدلان چفته (١)
بباغ اندر شکوفه شد چو خدّ دلبران زیبا

همه اطراف صحرا هست پر یاقوت و پر بسّد
همه اکناف بستان است پر مرجان و پر مینا

هوا شد تیره و گریان بسان دیدهٔ وامق (٢)
زمین شد تازه وخندان بسان چهرهٔ عذر

چو بخششگاه جمشید است از نعمت همه بستان
چو کوششگاه کاوس است اززینت همه صحرا

کنـار سبزه از لاله شده پر زهرهٔ از هر
دهان لالـه از ژاله شده پر لؤلؤ لالا


قطعه

معلوم رأی تست که بودند بیقیاس    در روزگار دولت محمود دادگر

---

١ـ خمیده ٢ـ وامق نام عاشقی است و عذرا نام معشوقهٔ وی از افسانه های عهد ساسانیان

مردان با مهابت و گردان کامکار — میران بـا سیاست و شیران نامور
جمـله بهیمه وار برفتنـد از جهان — هم صیتشان هباشدو هم ذکر شان هدر
کس نام هیچ مرد نگوید از آن گروه — کس یاد هیچ شخص نیارد از آن نفر
از عنصری بماند وز امثال عنصری — تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
چون انتقال کرد بسوی جوار حق — در حال از آن سپاه و خزائن نماند اثر
گر شعر بو المعالی (۱) حاصل نداشتی — کی دادی از معالی او بعد او خبر

**(حکیم خاقانی)**

ابو بدیل افضل الدّین ابراهیم بن علی نجّار شروانی از اکابر شعرا و مشاهیر فضلا است در اوایل حال حقایقی تخلّص مینمود ولی چون بخدمت خاقان کبیر شروانشاه منوچهر اخستان برسید و تقرّب حاصل کرد خودرا بخاقانی متخلّص ساخت پس از چندی ملازمت میخواست عزلت اختیار کند و از خدمت کناره گیرد مقبول نیفتاد ناچار درپنهانی به بیلقان فرار کرد گماشتگان شروانشاه اورا دستگیر نموده بدرگاه روانه داشتند سلطان وی را مدّت هفت ماه محبوس ساخت خاقانی چون ازحبس رهائی یافت بمـکّهٔ معظّمه مشرّف گردید و در مراجعت بمدائن رفتـه قصیدهٔ معروف خودرا که مطلع آن اینست :

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینـهٔ عبـرت دان

درخرابی ایوان کسری برشتهٔ نظم درآورد ومثنوی تحفة العراقین را نیز در همان سفر منظوم ساخت

حکیم خاقانی در شیوهٔ قصیده سرائی ازشعرای درجهٔ اوّل وقصائد وی باسلوبی خاص است ودر آن انواع تشبیهات واستعارات واصطلاحات

---

۱ ـ مقصود : دهخدا ابو المعالی رازی از شعرای عهد سلاجقه است .

و علوم مختلفه مندرج است تولّدش بسال ۵۰۰ و وفاتش در حدود سنه ۵۹۸ هجری و قبرش درمحلّهٔ سرخاب تبریز واین اشعار از اوست :

( رباعی )

گر زانکه براستخوان نماندرك و پی    از خانهٔ تسلیم منه بیرون پی
گردن منه ار خصم بود رستم زال    منّت مکش اردوست بود حاتم طی

( قطعه )

خاقانیا زنان طلبی آبرو مریز    کان حرص کابرو برد آهنك جان کند
آدم زحرص گندم و نان ازجهان چه دید    با آدمی مطالبهٔ نان همان کند
بس مور کو ببردن نان ریزهٔ ز راه    پی سودهٔ کسان شود و جان زیان کند
آن طفل بین که ماهیکان چون کندشکار    برسوزن خمیده چو یك پاره نان کند
از آدمی چه طرفه که ماهی در آب نیز    جان را زحرص درسر کار دهان کند

ایضاً

خاقانیا بسائل اگر یك درم دهی
خواهی جزای آن دو بهشت از خدای خویش
پس آن کرم که میکنی ای خواجه برمنه
نام کرم بدادهٔ روی و ریای خویش
بر دادهٔ تو نام کرم کی بود سزا
تا داده را بهشت ستانی جزای خویش
تا یك دهی بخلق و دو خواهی زحق جزا
آن را ربا شمر که شمردی عطای خویش
دانی کرم کدام بود آنکه هر چه هست
بدهی بهر که هست و نخواهی جزای خویش

ایضاً

خاقانی آن کسان که طریق تو میروند
زاغند و زاغ را روش کبك آرزوست

بس طفل کارزوی ترازوی زر کند
نارنج زان خرد که ترازو کند ز پوست
گیرم که مار چوبه (۱) کند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

**( درمذمت اهل ظلم فرماید )**

خود عهد خسروان را جز عدل چیست حاصل — زین جیفه گاه جافی (۲) زین مغ سرای مغبر (۳)
از عدل دید خواهی هم راستیّ و هم خم — در ساق عرش ایزد در طاق پول محشر
گل چون زعدل زاید میرد حنوط بر تن — تابوت دست عاشق گور آستین دلبر
آتش که ظلم دارد میمیرد و کفن نی — دود سیه حنوطش خاك کبود بستر
بر یك نمط نماند کار بساط ملکت — مهره بدست ماند چون خانه گشت ششدر
سنجر بمرد و یحك سنجار (٤) ماند آنك — چون بنگری بصورت سنجار به که سنجر
شاهان عصر جز تو هستند ظلم پیشه — اینجا سپید دستند آنجا سیاه دفتر
نه مه غذای فرزند از خون حیض باشد — پس آبله بر آید صورت شود مجدّر
نه ماهه خون حیضی چون آبله بر آرد — سی ساله خون مردم آخر چه آورد بر
آنکس که طعمه سازد سی سال خون مردم — نه آخرش بطاعون صورت شود مبتر (۵)

## ❁ جمال الدین اصفهانی ❁

جمال الدّین عبدالرّزاق از شعراء بزرگ عراق و پدر خلاّق المعانی کمال الدّین اسمعیل است مولدش شهر اصفهان و ظهورش در زمان علاءالدّین تکش پنجمین پادشاه سلسلهٔ خوارزمشاهیّه است معاصرین وی خاقانی شروانی که با یکدیگر مکاتبات منظومه داشته اند و نظامی گنجوی و مجیرالدّین بیلقانی وظهیر فاریابی است وفاتش بسال ۵۸۸ هجری است

**❁ درجواب قصیدهٔ خاقانی گوید ❁**

کیست که پیغام من بشهر شروان برد — یك سخن از من بدان مرد سخندان برد

---

۱ گیاهی است بشکل مار که آنرا مارگیا نیز گویند برای رفع سم نافع است .
۲ ـ ستمکار ۳ ـ غبارآلود ٤ ـ بکسر نام شهری است درآسیای صغیر ۵ ـ معیوب و ناقص

گوید خاقانیا اینهمه ناموس (۱) چیست — نه هرکه دو بیت گفت لقب ز خاقان برد
دعوی کردی که نیست مثل من اندرجهان — که لفظ من گوی نطق ز قیس(۲) و سحبان(۳) برد
عاقل دعوی فضل خود نکند ور کند — باید کز ابتدا سخن بپایان برد
کسی بدین مایه علم دعوی دانش کند — کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد
تحفه فرستی ز شعر سوی عراق اینت جهل — هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
مرد نماند ازعراق فضل نماند ازجهان — که دعوی چون توئی سر سوی کیوان برد
شعر فرستادنت دانی ماند بچه — مور که پای ملخ پیش سلیمان برد
نظم گهر گیر تو گفتهٔ خود سر بسر — کس گهر از بهر سود باز بعمّان برد
یانه چنان دان که هست سحر حلال این سخن — سحر کسی خود بر موسی عمران برد
کسی بر آفتاب نور چراغ آورد — کسی بر ماهتاب جامهٔ کتّان برد
کس این سخن بهر لاف سوی عراق آورد — والله اگر کافر این بکافرستان برد
هنوز گویندگان هستند اندر عراق — که قوهٔ ناطقه مدد از ایشان برد
یکی از ایشان منم که چون کنم رای نظم — سجده بر طبع من روان حسّان (٤) برد
چو گیرم اندر بنان کلك پی شاعری — عطارد از شرم آن سر بگریبان برد
ما و تو باری که ایم ز شاعران جهان — که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد
وه که چه خنده زنند بر من و تو کودکان — اگر کسی شعرمان سوی خراسان برد
این همه خود طیبت است بالله گر مثل تو — چرخ بسیصد قران گشت ز دوران برد
نتایج فکر تو زینت دفتر دهد — معانی بکر تو زیور بستان برد
ملك ز الفاظ تو زینت عالم دهد — خرد ز اشعار تو حجّت و برهان برد
از دم نظمت فلك نظام پروین دهد — وز نم کلکت جهان چشمهٔ حیوان برد
بندگی تو خرد از دل و از جان کند — غاشیهٔ تو فلك از بن دندان برد
مایه برد هر کسی از تو و پس سوی تو — شعر فرستد چنانك گل بگلستان برد
سنّت ابر است این که گیرد از بحر آب — پس بسوی بحر باز قطرهٔ باران برد
هر که رساند بمن شعر تو چونان بود — که بوی پیراهنی به پیر کنعان برد
یا نه کسی ناگهان بعد ازهجری دراز — بعاشق سوخته مژدهٔ جانان برد
فضل تو پاینده باد صیت تو پوینده باد — که از وجود تو فضل رونق و سامان برد

۱ ـ بانگ و آواز وجنگ وجدال ۲ ـ مقصود اعشیٌ قیس ازشعرای جاهلیّت است
۳ ـ سحبان وائل از فصحا و خطبای عرب است که تا زمان معاویه در حیات بوده است
٤ ـ حسّان بن ثابت ازفحول شعرای عرب است درزمان جاهلیّت ملوك غسّان وحیره را مدح میکرد بعد بمدینه آمد و مسلمان شد و حضرت پیغمبر را مدح کرد مدّت عمرش یکصدوبیست سال و وفاتش بسال ۵۲ بعد ازهجرت

## (حکیم نظامی)

ابو محمّد نظام الدّین الیاس بن احمد بن یوسف متخلّص بنظامی از اعاظم شعرا و مشاهیر بلغا و اصل وی از کوهستان قم است و بعضی مولد اورا ازمحال تفرش معیّن کرده اند ولی بواسطهٔ طول اقامت در گنجه بگنجوی معروف شده و بدانجا منسوب گردیده . در مثنوی عشقبازی و افسانه سازی بیمانند بوده و گوی سبقت از همگنان ربوده مثنویّات خمسه که هریك بنام یکی از پادشاهان منظوم گردیده برای اثبات این مدّعی دلیلی صادق و برهانی واضح است حکیم نظامی ایّام عمرخود را بقناعت وعزلت و پرهیزکاری گذرانیده و کمتر گرد اصحاب دنیا وسلاطین زمان خود گردیده بلکه سلاطین آن دوره نسبت بوی حسن عقیدت داشتند و با نهایت احترام رفتار میکردند چنانکه با ملاقات قزل ارسلان (۱) که یکی از اتابکان آذربایجان است گوید :

بگفتم بوسمش همچون زمین پای — بدیدم آسمان بر خاست از جای

گویند ویرا بیست هزار بیت از غزل و قصیده بوده ولی اکنون جز معدودی از آن در دست نیست . وفاتش تقریباً در حدود سنهٔ ۵۹۸ هجری و قبرش در گنجه و این اشعار ازوست :

### در صدق و راستی

راستی آور که شوی رستگار — راستی از تو ظفر از کردگار

از کجی افتی بکم و کاستی — از غم رستی تو اگر راستی

گل ز کجی خار در آغوش یافت — نیشکر ازراستی آن نوش یافت

راستی خویش نهان کس نکرد — از سخن راست زیان کس نکرد

چون سخن ازراستی آری بجای — ناصر گفتار تو باشد خدای

گر سخن راست بود جمله در — تلخ بود تلخ که الحقّ مرّ

۱ ـ نام یکی از اتابکان با استقلال آذربایجان جلوس ۵۷۲ وفات ۵۸۷

طبع نظامیّ ودلش راست است — کارش ازاین راستی آراسته‌است

## (درکتمان اسرار خود ومملکت)

پرده‌دراست آنچه‌درین‌عالم‌است — راز تراهم دل تو محرم است
چون دل تو بند ندارد بر آن — بند چه جوئی ز دل دیگران
تا نشناسی گهر یار خویش — طرح مکن گوهر اسرار خویش
خاصگکی محرم جمشید بود — خاصتر از ماه بخورشید بود
کار جوانمرد بدان در کشید — کز همه عالم ملکش بر کشید
چون بوثوق ازدگران گوی برد — شاه خزینه بدرونش سپرد
باهمه نزدیکی شاه آن جوان — دور تری جست چوتیر ازکمان
راز ملك جان جوانمرد سفت — باکسی آن راز نیارست گفت
پیر زنی راه جوانمرد یافت — لاله او چون‌گل خود زردیافت
گفت که سروا چه خزان‌کردهٔ — کاب ز جوی ملکان خوردهٔ
زرد چرائی نه جفا میکشی — تنگدلی چیست دراین دلخوشی
برتو جوان‌گریهٔ پیری چراست — لالهٔ رخسار تو خیری چراست
شاه جهان را چو توئی راز دان — رخ بگشا چون دل شاه جهان
سرخ شود روی رعیّت زشاه — خاصه رخ خاصگیان سپاه
گفت جوانمرد که ای پیر زن — راستی خویش نمودی بمن
آنچه منم رأی تو زان غافل است — بیخبری زانچه مرا در دل است
صبر مرا همنفس درد کرد — روی مرا صبر چنین زرد کرد
شاه نهاده است بمقدار خویش — در دل من‌گوهر اسرار خویش
در سخنش عمر چنان بسته ام — کز همگی کار جهان رسته ام
زان نکنم برتو در خنده باز — تا ز زبان در نپرد مرغ راز
گر زدل این راز به بیرون شود — دل نهم آنرا که دلم خون شود
پیر زنش گفت مگو پیش کس — همدم خودهم دم خوددان و بس

هیچکسی محرم این دم مدان / سایهٔ خود محرم خود هم مدان
مصلحت تست زبان زیرکام / تیغ پسندیده بود در نیام
لب مگشا گرچه دراو نوشهاست / کز پس دیوار بسی گوشهاست
بد مشنو وقت گران گوشی است / زشت مگو نوبت خاموشی است
آب صفت هر چه شنیدی بشوی / آینه سان هرچه بدیدی مگوی

هرچند بناء ما در این کتاب عموماً بر درج اشعار بزمی و تغزّل نیست ولی چون نظامی در فنّ بزم وعشق استادودارای مقامی بسیار بلنداست لهذا بجهت نمونه اشعار ذیل را ازمثنوی شیرین وخسرو انتخاب نمودیم :

**(خبر یافتن خسرو پرویز از حال فرهاد واحضار او)**

یکی محرم ز نزدیکان در گاه / فرو گفت این حکایت جمله باشاه
که فرهاد ازغم شیرین چنان شد / که در عالم حدیثش داستان شد
دماغش آنچنان سودا گرفته / کز آن سودا ره صحرا گرفته
ز سودای جمال آن دلفروز / برهنه پای و سر گردد همه روز
هراسی نز جوان دارد نه از پیر / نه از شمشیر میترسد نه از تیر
ز بس کارد بیاد آن سیمتن را / فرامش کرد خواهد خویشتن را
دل خسرو بنوعی شادمان شد / که با او بیدلی همداستان شد
بدیگر نوع غیرت برد بر یار / که صاحب غیرتش افزود درکار
ز نزدیکان خود با محرمی چند / نشست و زد دراین معنی دمی چند
خردمندان چنین دادند پاسخ / که ای دولت بدیدار تو فرّخ
گر این آشفته را تدبیر سازیم / نه آهن کز زرش زنجیر سازیم
نخستین خواند باید با صد امّید / زرافشانی بدو کردن چوخورشید
چو شه بشنید قول انجمن را / طلب فرمود کردن کوهکن را
درآوردندش ازدر چون یکی کوه / فتاده از پیش خلقی بانبوه

ملك فرمود تا بنواختندش بهر گامی نثاری ساختندش
چو گوهر دردل پاکش همی بود زگوهرها زروخاکش یکی بود
چو مهمان را نیامد چشم برزر زلب بگشاد خسرو گنج گوهر
زهر نکته که خسرو ساز میداد جوابش هم بنکته باز میداد
نخستین بارگفتش از کجائی بگفت از دار ملك آشنائی
بگفت آنجا زصنعت درچه کوشند بگفت انده خرند و جان فروشند
بگفتا جان فروشی ازادب نیست بگفت ازعشقبازان این عجب نیست
بگفت از دل شدی عاشق بدینسان بگفت ازدل تو میگوئی من ازجان
بگفتا عشق شیرین بر تو چون است بگفت ازجان شیرین آن فزون است
بگفتا هر شبش بینی چو مهتاب بگفت آری چو خواب آید کجا خواب
بگفتا دل ز مهرش کی کنی پاك بگفت آنکه که باشم مرده در خاك
بگفتا گر خرامی در سرایش بگفت اندازم این سر زیر پایش
بگفتا گر کسیش آرد فرا چنگ بگفت آهن خورد گرخود بود سنگ
بگفتا چون بجوئی سوی او راه بگفت ازدور شاید دید در ماه
بگفتا گر بسر یابیش خشنود بگفت از گردن این وام افکنم زود
بگفتا دوستیش از طبع بگذار بگفت از دوستان ناید چنین کار
بگفتا رو صبوری کن بدین درد بگفت از جان صبوری کی توان کرد
بگفت از صبر کردن کس خجل نیست بگفت این دل تواند کرد دل نیست
بگفتا دل چرا فرسوده داری چه باشد گردمی آسوده داری
چنین گفتا که ای شاه جهاندار چو جانان اوست جانرا نیست مقدار
چو عاجز گشت خسرو درجوابش نیامد بیش پرسیدن صوابش

## ❁ ظهیر فاریابی ❁

ظهیرالدّین طاهر بن محمّد ازبزرگان ادباء و شعراء است اصل وی

از فاریاب است و بروزگار اتابك محمّد معروف بجهان پهلوان(۱) و قزل ارسلان بعراق و آذربایجان رفت و اقامت گزید. بعد از مدّتی ملازمت و مدّاحی اتابکان آذربایجان عزلت اختیار کرد و بطاعت و عبادت پرداخت

اعتراضی که بر اشعار این استاد کرده اند آن است که در صنعت اغراق بغایت راه افراط و اغراق پیموده است چنانکه در قصیدهٔ معروف خود در ستایش قزل ارسلان گوید:

نه کرسی فلك نهد اندیشه زیر پای  تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد

وشیخ سعدی بتعریض در بوستان فرماید:

چه حاجت که نه کرسی آسمان  نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزّت بر افلاك نه  بگو روی اخلاص بر خاك نه

وفاتش در شهر تبریز بسال ۵۹۸ هجری و قبرش در محلّهٔ سرخاب

و این اشعار ازوست:

سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار  گل از سراچهٔ خلوت رود بصفّهٔ بار
ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد  اگر بنوك قلم صورتی کنند نگار
سرود خارکن (۲) از عندلیب نیست عجب  که مدّتی سرو کارش نبوده جز با خار
چه حالت است که مرغان همیزنند نوا  چه موجبست که گلها همی کنند نثار
هنوز سرو سهی در نیامده است برقص  چرا بدست زدن خوش بر آمده‌است چنار
عروس باغ مگر جلوه میکند امروز  که باد غالیه سایست و ابر لؤلؤ بار
کلیم وار ز شاخ درخت بلبل را  فروغ آتش گل کرد عاشق دیدار
هنوز نا شده سوسن زبند مهد آزاد  دراز کرده زبان چون مسیح در گفتار
چمن هنوز لب از شیر ابر نا شسته  چو شاهدان خط سبزش دمیده گرد عذار
نهاده نرگس رعنا بخواب مستی سر  هنوز نا شده از چشم او نشان خمار

۱ ـ دوّمین اتابك آذربایجان و برادر قزل ارسلان جلوس ۵۶۸ وفات ۵۸۲
۲ ـ نام آوازی است.

جهان بر این صفت از خرّمی و مجلس شاه　در او چنانکه در اثنای سال فصل بهار

### ✿ قطعه ✿

بزرگوارا دنیا ندارد آن عظمت　که هیچکس را زیبد در او سرافرازی
شرف بعلم و عمل باشد و ترا همه هست　بدین نعیم مزوّر چرا همی نازی
زچیست کاهل هنر را نمیکنی تمییز　تو نیز نه بهنر در زمانه ممتازی
بسوی من تو ببازی نگه مکن که ز علم　دلم بگیسوی حوران همیکند بازی
اگرچه تلخ بود یك سخن ز من بشنو　چنانکه آنرا دستور حال خود سازی
تو این سپر که ز دنیا کشیده‌ای بر روی　بروز عرض مظالم چنان بر اندازی
که از جواب سلامی که خلق را بر تست　بهیچ مظلمهٔ دیگری نپردازی

### ✿ مجیرالدین بیلقانی ✿

مجیر الدّین اصلش ازبیلقان و بیلقان از توابع شروان است در اوایل حال شاگرد حکیم خاقانی و ظهورش در زمان اتابکان آذربایجان بوده و مدح این سلسله را مینموده مخصوصاً نزد قزل ارسلان تقرّب تمام یافته ومورد عنایات خاصّه گردیده معاصرین وی ظهیر فاریابی و جمال‌الدّین اصفهانی و نظامی و خاقانی است وفاتش بقول صاحب مجمع ـ الفصحاء بسال ٥٧٧ و این اشعار از اوست :

### ( رباعی )

مطرب چو بزخمه درّ مکنون میریخت　ساقی ز صراحی می گلگون میریخت
فصّاد و طبیب گشته بودند بهم　این نبض همی گرفت و آن خون میریخت

### ✿ درتغزل ✿

نیست روزی که نیستم دلتنگ　از چه از آسمان آینه رنگ
دل من کز جفا چو آینه بود　یافت از فرقت عزیزان زنگ
از تو پرسم چگونه دارد دل　ور بود آفریده ز آهن وسنگ
طاقت غصّه های پشتا پشت　قوّت رنجهای رنگا رنگ

آنچه در دل غم فراق کند — نکند صد هزار تیر خدنگ
کم کند تکیه بر جهان دو روی — هر که عاقل بود بصلح و بجنگ
زانکه با اهل روزگار او را — حیلهٔ روبه است و خوی پلنگ

## ❁ نویسندگان معتبر قرن ششم ❁

یکی از نویسندگان بزرگ قرن ششم هجری ابوالمعالی نصرالله بن محمّد بن عبدالحمید منشی است ظهورش در زمان سلطان بهرامشاه (۱) غزنوی بوده و نزد وی قربت و مکانت بسیار داشته کتاب کلیله و دمنه را بنام او از عربی بفارسی ترجمه کرده و آنرا با مثال و اشعار و احادیث و اخبار بیاراسته وفور فضل و دانش و علوّ مقام سخندانی این استاد را از این کتاب بخوبی میتوان فهمید، بنا برمندرجات تذکرهٔ هفت‌اقلیم تألیف امین احمد رازی اصل ابوالمعالی از شیراز بوده و در سلك وزراء خسرو ملك‌بن‌خسروشاه بن بهرامشاه غزنوی انتظام داشته ولی عاقبت روزگار با او نساخت و حقّ فضل وی نشناخت بسعایت ساعیان و حسد حسودان محبوس ومقیّد گردید و در حبس این رباعی را گفته نزد خسرو ملك فرستاد:

**(رباعی)**

ای شاه مکن آنچه بپرسند از تو — روزی که بدانی که نترسند از تو
خرسند نهٔ بملك و دولت ز خدای — من چون باشم ببند خرسند از تو

آن شفاعت مؤثّر نیفتاد وعاقبت محکوم بقتل گردید. گویند در وقت کشته شدن این رباعی را انشاء نمود:

**(رباعی)**

از مسند عزّ اگر چه ناگه رفتیم — حمداًلله که نیك آگه رفتیم
رفتند و شدند و نیز آیند و شوند — ما نیز توکّلت علی الله رفتیم

این رباعی را نیز درستایش خود گفته است:

۱ - آخرین پادشاه بزرك غزنوی جلوس (۵۱۲) وفات (۵۴۸)

(رباعی)

طبعم که زلشکر هنر دارد خیل | یاقوت بمن بخشد و بیجاده بکیل
درّ سخنم که جان بدو دارد میل | پروردهٔ دریاست نه آوردهٔ سیل

( قاضی حمید الدین )

دیگر از مترسّلین بزرگوار قاضی حمید الدّین عمربن‌محمود بلخی است که از مشاهیر فضلاء و اعاظم علماء عصر خود بوده و بشغل قضاء اشتغال داشته ظهورش در زمان سنجربن ملکشاه سلجوقی و معاصر انوری ابیوردی است از تصنیفات وی یکی کتاب مقامات حمیدی است که درنهایت امتیاز و از تعریف و توصیف بی نیاز است چنانکه انوری در ستایش آن کتاب گوید :

هرسخن کان نیست قرآن یا حدیث مصطفی | از مقامات حمید الدّین شد اکنون ترّهات

استاد مزبور در فنّ نثر ونظم هر دو ماهر بوده و اشعار فارسی نیز میسروده وفات وی بسال ۵۵۹ هجری و این اشعار از اوست :

مرد باید که باب مقصد خویش | میگشاید بعقل و می بندد
رفتن بی مراد نستاید | گفتن با گزاف نپسندد
ابر باشد که یاوه می گرید | برق باشد که خیره میخندد

( نظامی عروضی )

دیگر از نویسندگان بزرگ قرن ششم احمدبن عمربن علی سمرقندی معروف بنظامی عروضی است و چون در فنّ عروض کامل بوده‌بعروضی مشهور گشته ظهورش در زمان ملکشاه سلجوقی و سلطان سنجر بوده و با حکیم عمر خیّام نیشابوری و امیر معزّی نیشابوری ملاقات و مقاولات نموده . کتاب چهار مقاله که از بهترین کتب ادبیّهٔ فارسی محسوب ودر غایت اشتهاراست ازاوست این استاد بگفتن اشعار فارسی نیزمی پرداخته هرچندد یوان‌وی در دست‌نیست‌ولی ازاشعار قلیلی که بنام‌او مذکوراست

معلوم میشود که در فنّ شعر و شاعری درجهٔ متوسّط را دارا بوده ، گذشته از شیوهٔ شاعری و دبیری در علم طبّ و نجوم و هیئت نیز دستی داشته و این اشعار از اوست :

بسا کاخا که محمودش بنا کرد | که از رفعت همی بامه مرا(۱) کرد
نبینی ز آنهمه یك خشت بر پای | مدیح عنصری مانده‌است برجای

## (احمدبن حامد کرمانی)

یکی از مترسّلین گرانمایه و فضلاء بلند پایهٔ قرن ششم احمدبن حامد کرمانی است که درفنّ نظم ونثر هردو مهارتی بسزا داشته‌دراواخر دولت سلاجقهٔ کرمان واختلال امور آنسامان درسنهٔ ۵۷۰ بکوبنان‌رفته واز آنجا به یزد مهاجرت نموده وهنگام ورود ملك عماد الدّین مشهور بملك‌دینار بسال ۵۸٤ بوطن‌خود باز گشته‌و کتاب‌عقدالعلی للموقف‌الاعلی‌را بنام وی نگاشته است وفاتش معلوم نیست این اشعار از اوست :

پردهٔ نیلی حجاب چهرهٔ خور کرده اند | سرمهٔ مشگین شب درچشم اختر کرده اند
وه که نقّاشان شب بر سقف طاق لاجورد | از بدایع خرده‌کاریهای بیمر(۲) کرده اند
برجبین‌زهره سِمط(۳) درز پروین‌بسته اند | وز مه نو حلقه درگوش دو پیکر کرده اند
این بریدان کواکب بوده رهزن برخلیل | در ره صورتگری تعلیم آزر کرده اند
یك جماعت کعبتین گر(٤) برتن دوّار دیر | عرصهٔ پیروزه را پر مهرهٔ زر کرده اند
برملك انجیل میخوانند مگرهرشب مسیح | وین چراغ بیشمار ازبهر آن بر کرده اند
خرگه شب را بشمع اختران آراسته | بر مثال حضرت سلطان اکبر کرده اند

## قرن هفتم هجری

## کمال الدین اصفهانی

کمال الدّین اسمعیل بن جمال الدّین عبد الرّزاق از اکابر شعرای اصفهان و اعاظم سخن سرایان آن سامان است ، و چون سخنانش شامل معانی دقیقه واشارات لطیفه‌است ویرا خلاّق‌المعانی‌لقب داده اندظهورش

---

۱ ـ جدال و همسری ۲ ـ بیشمار ۳ ـ رشتهٔ جواهر ٤ ـ مهره باز و نرد باز

در زمان سلطان محمّد خوارزمشاه و سلطان جلال الدّین بوده .

بعضی ازارباب تذکره نوشته‌اند چون مغولان بر ایران استیلا یافتند کمال‌الدّین دراصفهان بدست‌جمعی ازایشان مقتول گردید ولی‌صدق این مطلب برنگارنده معلوم ومحقّق‌نگردیده است وفات وی‌بسال ۶۳۵ هجری و دیوانش تقریباً مشتمل بر پانزده هزار بیت و این اشعار ازاوست :

**رباعی**

هر لحظه زبان خود چوشمشیر کنی   وز مدح سگی را صفت شیر کنی

انبان دروغ را زبر زیر کنی   تا این شکم گرسنه را سیر کنی

**ایضاً**

لعل است می‌سوری وساغرکان است   جسم‌است پیاله وشرابش جان است

آن ساغر گلگون که بمی‌خندان است   اشکیست که خون دل‌دراوپنهانست

**ایضاً**

وقت است که باز بلبل آشوب کند   فرّاش چمن زباد جاروب کند

گل پیرهن دریدهٔ خون آلود   از دست غم تو بر سر چوب کند

**قطعه**

بزرگواراابن‌خواجگی همه‌آن‌نیست   که روی از پس پرده بخلق ننمایند

برون پرده ضعیفان و نا توانان را   بدست جور سپارند و خود بیاسایند

حدیث‌خسته دلان‌رابگوش‌ره‌ندهند   وگرچه خون جگرها ز دیده پالایند

ولیك خواجگی آنست کاندران کوشند   که بند محنتی از جان خلق بگشایند

بگاه راحت درمان دردمند کنند   بروزشادی برغمگنان ببخشایند

ببین که چند برفتند تا تو آمدهٔ   قیاس کن که پس‌از رفتن توچندآیند

چو اینچنین بود اولیتر آنچنان باشد   که آن کنند کشان خاص و عام بستایند

بدی چوآید وبدنام‌از آن بپرهیزند   چو نام نیکو در نیکوئی بیفزایند

چو روزگار بخواهد ربود ایشان‌را   بنقد خود را از روزگار بربایند

**شیخ عطار**

شیخ فرید الدّین محمّد بن ابراهیم عطّار نیشابوری ازمشاهیرعرفاست

مولدش قریهٔ کدکن از توابع نیشابور وتولّدش درشهر شعبان بسال ۵۱۳ هجری بوده مدّت عمرش را یکصدو چهارده سال نوشته‌اند . وی را مؤلّفات بسیاراست ازجملهٔ مؤلّفات اومثنوی : الهی نامه ـ وصیّت‌نامه ـ منطق الطّیر اسرار نامه است وازمنثوراتش تذکرة الاولیاء و اخوان الصّفااست وفاتش بسال ۶۲۷ هنگام استیلای چنگیزخان وقتل‌عام نشابورواقع گردیده‌است .

**رباعی**

تابتوانی خسته مگردان کس را ‌‌ ‌‌ بر آتش خشم خویش منشان کس را
گرراحت جاودان طلب‌میداری ‌‌ ‌‌ میرنج همیشه و مرنجان کس ر

**( سلطان محمود و خارکش )**

مگر محمود میشد با سپاهی ‌‌ ‌‌ ز هامون تا بگردون پایگاهی
سپه میراند هر سوئی شتابان ‌‌ ‌‌ که تا صیدی بیابد در بیابان
خمیده پشت پیری دید غمناك ‌‌ ‌‌ برهنه پا و سر با روی پر خاك
در منه میکشید و آه میکرد ‌‌ ‌‌ میان خار خود را راه میکرد
شه آمد پیش و گفتش ای گرامی ‌‌ ‌‌ زبان بگشای با من تا چه نامی
چنین گفت او که من محمود نامم ‌‌ ‌‌ چو همنام تو ام این خود تمامم
شهش گفتا که ماندم درشکی من ‌‌ ‌‌ تو یك محمود باشیّ ویکی من
تویك محمود و من محمود دیگر ‌‌ ‌‌ کجا باشیم ما هر دو برادر
جوابش داد پیر و گفت ای شاه ‌‌ ‌‌ همی چون هردو برخیزیم از راه
رویم اوّل دو گز زینجا فروتر ‌‌ ‌‌ شویم آنکه بمحمودی برابر
برابر گر نیم با توکه خردم ‌‌ ‌‌ برابر گردم آن ساعت که مردم

**( مولوی بلخی )**

جلال‌الدّین محمّد بن بهاء الدّین ازمشاهیر عرفا و اکابر علما و حکما است مولدش شهر بلخ است ولی چون درمملکت شام متوطّن بوده برومی مشهور و معروف گردیده ولادتش درششم ربیع الاوّل بسال ۶۰۴

هجری بوده پدرش با اهل و عیال از بلخ بجانب مکّهٔ معظّمه رهسپار گردید و در مراجعت بقونیّه که از بلاد آسیای صغیر است آمده اقامت گزید و بتدریس و افاضت مشغول گردید بعد از فوت وی مولوی بجای او بر کرسی تدریس بنشست گویند چهارصد شاگرد درحوزهٔ درس وی حاضر شده استفاده مینمودند عاقبت مجذوب شمس الدّین تبریزی که از بزرگان عرفا است گردید و مسند تدریس را واگذاشت. مولوی دیوانی از غزلیّات بنام شمس گفته که بدیوان شمس معروف است. شش دفتر مثنوی که بتشویق حسام الدّین چلبی گفته درغایت اشتهار است. وفاتش درسنه ٦٧٢ در بلدهٔ قونیّه و این اشعار از اوست

( غزل )

بنمای رخ که باغ و گلستانم آرزوست    بگشای لب که قند فراوانم آرزوست

بشنیدم از هوای تو آواز طبل باز    باز آمدم که ساعد سلطانم آرزوست

یعقوب وار وا اسفاها همی زنم    دیدار خوب یوسف کنعانم آرزوست

بالله که شهر بی تو مرا حبس میشود    آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست

زین همرهان سست عناصر دلم گرفت    شیر خدا و رستم دستانم آرزوست

جانم ملول گشت زفرعون و ظلم او    آن نور روی موسی عمرانم آرزوست

دی شیخ باچراغ همیگشت گرد شهر    کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست

گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما    گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست

این اشعار نیز از کتاب مثنوی وی بجهت نمونه درج میگردد

( در تعریف علم )

گفت دانائی برای دوستان    که درختی هست در هندوستان

که کسی کز میوهٔ او بر خورد    نی شود او پیر و نی هرگز مرد

پادشاهی این شنید از صادقی    بر درخت و میوه اش شد عاشقی

قاصد دانا ز دیوان ادب    سوی هندستان فرستاد از طلب

شهر شهر از بهر آن مطلوب گشت | نه جزیره ماند و نه کوه و نه دشت
چون بسی دید اندر آن مدّت تعب | عاجز آمد آخرالامر از طلب
کرد عزم بازگشتن سوی شاه | اشك میبارید و میبرّید راه
بود شیخی عالمی قطبی کریم | اندر آن منزل که آنش شد مقیم
گفت من نومید پیش او روم | ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او شود همراه من | چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب | اشک میبارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفت است | ناامیدم وقت لطف این ساعت است
گفت بر گو کز چه نومیدیستت | چیست مطلوب تو و گو چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار | از برای جستن آن شاخسار
که درختی هست نادر درجهات | میوهٔ او میوهٔ آب حیات
سالها گشتم ندیدم یك نشان | جز که طعن و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم | این درخت علم باشد ای علیم
تو بصورت رفتهٔ گم گشتهٔ | زان نمییابی که معنی هشتهٔ
علم را دان صد هزار آثارهاست | کمترین آثار او عمر بقاست

( سعدی شیرازی )

خاتم شعراء و ادباء متقدّمین سعدی شیرازی است درفضل و کمال بیهمال بوده و در شیوهٔ سخندانی و غزل سرائی گوی سبقت از سخن‌سرایان ربوده در صنعت سهل و ممتنع وروانی گفتار پایهٔ سخن را بجائی رسانیده که هیچیك از فصحاء بدان مرتبه نرسانیده اند کنیه و اسم و نام پدرش ابوعبد الله مشرّف بن مصلح است و بعضی لقب و نامش را مشرف الدّین مصلح بن عبد الله گفته اند ، ودر تخلص او بسعدی گویند چون ابتدای ظهورش در زمان سعدبن زنگی بوده از این سبب سعدی

تخلّص کرده ، و بعضی نوشته اند چون ملازم سعدبن ابوبکر بوده لهذا این تخلّص را اختیار کرده. در آغاز حال در شیراز بتحصیل علوم مقدّماتی پرداخت وبعد از آن برای اکمال تحصیلات خویش بجانب بغداد عزیمت کرده در مدرسهٔ نظامیّه بتحصیل مشغول گردید.

گویند یکصد و ده سال عمر کرده و دورهٔ زندگانی وی بسه قسمت منقسم گردیده قسمت اوّل را که زمان شباب بوده است بتحصیل علوم و آداب گذرانده و قسمت دوّم را بسیاحت هر مرز و بوم و غزاء فرنك و روم مصروف ساخته و قسمت سوّم را بعبادت و طاعت بپایان آورده ظهور سعدی در زمان ابوبکر بن سعدبن زنگی میباشد و کتاب گلستان و بوستان را بنام این پادشاه و پسرش سعدبن ابوبکر نگاشته ، وفاتش بسال ٦٩١ درشهر شیراز اتّفاق افتاده و این اشعار ازوست :

**( قطعه )**

عامل ظالم بسنان قلم — دزدی بی تیر و کمان میکند
آنکه زیان میرسد ازوی بخلق — فهم ندارد کـه زیان میکند
گلهٔ ماراگله ازگرگ نیست — کاین همـه بیداد شبان میکند
چون نکند رخنه بدیوار باغ — دزدکه ناطور همان میکنـد

**( در موعظه )**

دنیا نیرزد آنکـه پریشان کنـی دلی — زنهاربدمکن که نکرده است عاقلی
این پنـج روزه مهلت ایّام آدمـی — آزار مردمان نکنـد جز مغفّلی
باری نظر بحـال عزیزان رفتـه کن — تا مجمل وجود به بینی مفصّلـی
آن پنجهٔ کمان کش وانگشت خط نویس — هر بندی اوفتاده بجائیّ و مفصلی
درویش و پادشه نشنیدم که کرده اند — بیرون ازاین دولقمهٔ روزی تناولی
زان گنجهای نعمت وخروار های مال — با خویشتن بگور نبردند خردلی
ازمال وجاه و منصب دنیا و تخت و بخت — بهتر زنام نیك نکردند حاصلی

بعد ازهزارسال که نوشیروان گذشت گویندازوهنوز که بوده‌است عادلی
خواهی که رستگارشوی راستکارباش تا عیبجوی را نرسد بر تو مدخلی
تیراز کمان چورفت نیاید بشست باز پس‌واجب‌است درهمه کاری تأمّلی
تو راست باش تا دگران راستی کنند دانی که‌بی‌ستاره‌نرفته‌است‌جدولی

## ❁ نصایح پرویز به‌شیرویه ❁

شنیدم که خسرو بشیرویه گفت در آن‌دم که‌چشمش‌زدیدن‌نهفت
بر آن باش تا هرچه نیّت کنی نظر در صلاح رعیّت کنی
مپیچ‌ای‌پسر گردن ازعدل‌ورای که مردم ز دستت نه‌پیچند پای
گریزد رعیّت ز بیدادگر کند نام زشتش بگیتی سمر(۱)
بسی برنیاید که بنیاد خود بکند آنکه بنهاد بنیاد بد
خرابی کند مرد شمشیر زن نه چندانکه دود دل پیر زن
چراغی که بیوه زنی برفروخت بسی دیده باشی که شهری‌بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست که‌در ملك رانی بانصاف زیست
چونوبت رسد زینجهان غربتش ترحّم فرستند بر تربتش
بدو نیك مردم چو می بگذرند همان بِه که نامت بنیکی برند
خدا ترس را بر رعیّت گمار که معمار ملك است پرهیز کار
بداندیش‌تست‌آن‌وخونخوارخلق که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست که ازدستشان‌دستها بر خداست
نکوکار پرور نه بیند بدی چوبد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن که بیخش برآورد باید زبن
سر گرگ باید هم اوّل برید نه چون گوسفندان مردم درید

## ❁ غزل ❁

بخت‌جوان داردآنکه‌باتوقرین‌است پیر نگردد که‌در بهشت برین است

۱ ـ افسانه و مشهور

دیگر از آن جانبم نماز نباشد گر تو اشارت کنی که قبله چنین است
آینه در پیش آفتاب نهاده است بر در آن خیمه یا شعاع جبین است
گر همه عالم ز لوح فکر بشویند عشق نخواهد شدن که نقش نگین است
گوشه گرفتم زخلق و فایدهٔ نیست گوشهٔ چشمت بلای گوشه نشین است
تا نه تصور کنی که بی‌تو صبورم گر نفسی میزنم زباز پسین است
حسن تو هرجا که طبل عشق فرو کوفت بانگ بر آید که غارت دل و دین است
گو زر و سیمم مباش و نعمت و اسباب روی تو دارم که ملك روی زمین است
عاشق صادق بزخم دوست نمیرد زهر مذابم بده که ماء معین است
سعدی از ین پس که راه پیش تو دانست گر ره دیگر رود ضلال مبین است

## ( خواجوی کرمانی )

ابو العطاء محمود بن علیّ بن محمود مرشدی معروف بخواجو از شعرای بزرگ متوسّطین است و در علّو مقامش همین بس که حافظ در غزل خویش خود را از متابعان وی شمرده میگوید :

پیش همه کس گرچه سند غزل سعدیست دارد سخن حافظ طرز غزل خواجو

مولدش شهر کرمان و ظهورش در زمان سلطان ابوسعید خان چنگیزی و سلاطین آل مظفّر بوده چند مثنوی برشتهٔ نظم در آورده که یکی موسوم بروضة الانوار و یکی همای و همایون است دیوانش مشتمل بر چندین هزار بیت از قصائد فارسی و عربی و غزل و مثنویّات است .

تولّد خواجو بیستم شهر ذی الحجّه بسال ششصد و هشتاد و نه هجری و وفاتش بسال هفتصد و پنجاه و سه ومدّت عمرش شصت و چهار است و قبرش در تنگ الله اکبر شیراز میباشد این اشعار از اوست :

### ( در توحید )

ای غرّهٔ (۱) ماه از اثر صنع تو غرّا (۲) وی طرّهٔ (۳) صبح ازدم لطف تو مطرّا (٤)
نوك قلم صنع تو در مبدأ فطرت انگیخته بر صفحهٔ کن صورت اشیا

۱ - طلعت و چهره ۲ - درخشان ۳ - گیسو ٤ - تازه

از پیه بصر صنع تو بر کرده دوسر شمع — در خلوت این مردمك هندوی لالا
ازذات تو منشور (۱) بقایافته توقیع — وزحکم تو سلطان قضا یافته امضا
مأمور تو از برك سمن تا بسمندر — مصنوع تو از تحت ثری تا بثریّا
توحید تو خواند بسحر مرغ سحر خوان — تسبیح تو گوید بچمن بلبل شیدا
پرمشغلهٔ (۲) رعد کنی منظرهٔ ابر — پر مشعلهٔ برق کنی عرصهٔ صحرا
بر قلّهٔ کهسار زنی بیرق خورشید — بر پیکر زنگار کشی هیکل جوزا
جزماشطهٔ صنع تو کس حلقه نسازد — بر جبههٔ مه جعد سیاه شب یلدا
از رایحهٔ لطف تو ساید گل سوری — در صحن چمن لخلخهٔ (۳) عنبرسارا

( غزل )

ما جرعه چشانیم ولی خضر وشانیم — ما راه نشینیم ولی شاه نشانیم
ما صید حریم حرم کعبهٔ قدسیم — ما راهبر بادیهٔ عالم جانیم
ما بلبل خوش نغمهٔ باغ ملکوتیم — ما سرو خرامندهٔ بستان روانیم
هرشخص که دانید که اوئیم نه اوئیم — وان چیز که گویند که آنیم نه آنیم
آن مرغ که بر کنگرهٔ عرش نشیند — مائیم که طاوس گلستان جهانیم

( ایضاً )

زلال مشربم از لفظ آبدار خود است — نثار گوهرم از کلك دُرنثار خود است
تو ام بهیچ شماری ولی بحمد الله — که فخر من بکمالات بیشمار خود است

( ابن یمین فرومدی )

نامش امیر محمود و پدرش یمین‌الدّین طغرائی و مولدش قریهٔ فرومد (٤) از قرای سبزوار است .

ابن یمین دارای اخلاق حمیده و خصال پسندیده‌وهمّت بلند بوده ازخدمت و ملازمت کناره جسته بشغل زراعت میپرداخت و بکشت و زرع معاش خود را مهیّا میساخت وی را قطعات بسیار میباشد که بیشتر مشتمل برحکمت و نصیحت و کسب اخلاق حسنه و عزّت نفس وفواید

۱ ـ فرمان ۲ ـ بانك وهیاهو ۳ ـ گوی‌عنبر . ٤ ـ فرومد بفتح اوّل یا فریومد نام قریه‌ای از قرای شهر سبزوار است .

آزادی و مضارّ عبودیّت و مذمّت خدمت کردن و بارجور بندگی این و آن بردن میباشد . هرچند ابن یمین درشعر وشاعری درجهٔ متوسّط رادارا است ولی قطعات وی بواسطهٔ نصایح واخلاق وحکمت محلّ توجّه دانشمندان و حائز اهمّیّت مخصوصی میباشد . وفاتش بسال ٧٦٩ و این اشعار ازاوست .

( قطعه )

اگر دو گاو بدست آوریّ و مزرعهٔ    یکی امیر و یکی را وزیر نام کنی
بدان قدر چو کفاف معاش تو نشود    رویّ و نان جوی از یهود وام کنی
هزار مرتبه بهتر که از پی خدمت    کمر به بندی و بر چون خودی سلام کنی

( قطعه )

دو قرص نان اگر از گندم است و گر از جو    دو تای جامه گر از کهنه است و گر از نو
چهار گوشهٔ دیوار خود بخاطر جمع    که کس نگوید از این جای خیز و آنجا رو
هزار مرتبه بهتر بنزد ابن یمین    ز فرّ مملکت کیقباد و کیخسرو

( در عزت نفس و بلندی همت )

ای دل ار ننگ داری از نقصان    جز سلوك ره کمال مکن
هرچه عقل اندر آن بود دستور    جز بدان کار اشتغال مکن
شرف نفس اگر همی خواهی    با فرو مایه قیل و قال مکن
غم که فردا رسد مخور امروز    ترك شادی بنقد حال مکن
عرض نفس نفیس را هرگز    در پی مال پایمال مکن
منّت از دوست بهر دیناری    ور بود حاتم احتمال مکن
عجز و بیچارگی بهیچ سبیل    دشمن ار هست پور زال مکن
بشنو اندرز های ابن یمین    گر مفید است زان ملال مکن

ایضاً

ای دل از احداث روزگار نگردی    بدکنش و زشتخو که نیك نباشد
مست خرابات عشق را بملامت    سنك مزن بر سبو که نیك نباشد
گر بدئی بیند از تو کس که مبیناد    زود غمش را بجو که نیك نباشد
از پی آزادگان بهیچ طریقی    پیش کسان بدمگو که نیك نباشد

یار کهن را بهیچ رو مده از دست    بهر حریفان نو که نیك نباشد
هر که بداند که بد چگونه قبیح است    هیچ نیاید ازو که نیك نباشد

## ( سلمان ساوجی )

جمال الدّین سلمان بن خواجه علاء الدّین محمّد مولدش شهرساوه و پدرانش از اهل دفتر محاسبات بودند وی نیز در این فن مهارتی بسزا داشت . ولی بیشتر بفنون ادبیّه و انشاء و شعر میپرداخته مدّاح امیرشیخ حسن نویان والی بغداد و آذربایجان و سلطان اویس پسر بزرك او بوده

سلمان در قصیده سرائی میان شعرای متوسّطین دارای مقامی بلند است وبعضی از غزلهای وی نیز بغایت نیکو و مطبوع میباشد . چندین مثنوی از آثار او بیادگار مانده که درجهٔ متوسّط را داراست . وفاتش دوشنبهٔ دوازدهم شهر صفر سنهٔ ۷۷۸ و این اشعار ازوست .

## ( قصیده )

سقی الله لیلاً کصدغ الکواعب (۱)    شبی عنبرین موی و مشکین ذوائب (۲)
فلك را بگوهر مرصّع حواشی    هوا را بعنبر مستّر جوانب
درفش بنفش سپاه حبش را    روان در رکاب از کواکب مواکب
دراین حال من با فلك درشکایت    ز رنج حوادث ز جور نوائب
ز فقد مراد و جفای زمانه    ز بعد دیار و فراق صواحب
ز تزویر های جهان مزوّر    ز بازیچه های سپهر ملاعب
فلك را همی گفتم از جور دورت    چرا اختر طالعم گشته غارب
چرا گشت با من زمانه مخالف    چرا هست بامن ستاره مغاضب
کنون پنج ماه است تا من اسیرم    ببغداد اندر بلا و مصائب
پریشان جمعیّ و جمعی پریشان    گرفتار قومیّ و قومی عجائب
نه جای قرارم ز جور اعادی    نه روی دیارم ز طعن اقارب

---

۱ - خداوند سیراب کند شبی را که مانند موی بنا گوش دختران نارپستان سیاه بود
۲ - جمع ذوآبه بمعنی گیسو و موی پیش سر .

مرا هرنفس غصّه بر غصّه زائد | مرا هرزمان گریه بر گریه غالب
فلك چون شنید این عتاب وشکایت | مرا گفت بس کن که طال المعاتب[۱]
اگر چه ترا هست جای شکایت | ولی هست شکرانه آن نیز واجب
که داری چودرگاه صاحب پناهی | مقرّ مقاصد محلّ مآرب (۲)
کنون عزم تقبیل درگاه او کن | باقبال او شو سعید العواقب
مشو یکزمان غائب از آستانش | که هرکس که شد غائب اودست خائب
فلك با من اندر شکایت که ناگه | برآمد زکه رایت صبح کاذب
قمر چهرگان شبستان گردون | کشیدند رخ در نقاب مغارب
بگوشم رسید از محلّ قوافل | صهیل(۳)مراکب غطیط(٤)نجائب
دلم را هوای سفر خاست ناگه | شدم چست برمرکب عزم راکب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن | بینداختی پنجه شیر محارب
سموم (٥) غمومش وزان در صحاری | حمیم جحیمش روان در مشارب
زلالش ملوّث بسمّ افاعی | حجارش محدّب چو نیش عقارب
مزازل زمین از ریاح عواصف(٦) | مستّر هوا از غبار غیاهب (۷)
همی راندم اندر بیابان و وادی | گهی با ارانب گهی با ثعالب
گهی بر فرازی که نعل مه نو | همی سود دردست و پای مراکب
گهی در نشیبی که اموال قارون | همی بر گذشت از رکاب رکائب
همه ره در اندیشه تا کی برآید | ز درگاه صاحب ندای مراحب
جهان معالی سپهر وزارت | محیط مکارم سحاب مواهب

سلمان دررشتهٔ مثنوی سرائی وافسانه سازی مقام ارجمندی را دارا نیست و ما بجهت نمونه اشعار ذیل را از مثنویّات وی انتخاب و در این کتاب درج کردیم:

۱ ـ گله ها و شکایتها دراز شد ۲ ـ جمع مَأرب بمعنی حاجت ۳ ـ بفتح اوّل شیههٔ اسب ٤ ـ صدای شتر ٥ ـ ادگرم ٦ ـ سخت ۷ ـ سیاهیها.

شنیدستم که با مجمر شبی شمع بیانی کرد روشن بر سر جمع
که ای مجمر مرا هستی برادر منم از تو بسی با آبروتر
چرا زانفاس من مردم ملول است دم گرمت همه جائی قبول است
نفسهای تو در دل می نشینند چرا ز انفاس من دوری گزینند
جوابش داد مجمر کای برادر مرو در آب و آبی زن بر آذر
حکایات تو سر تا پا زبانی است حدیث من همه قلبیّ و جانی است
تفاوت در میان هر دو آنست که این از صدق دل آن از زبانست

**( حافظ )**

نام ولقبش شمس الدّین محمّد است و چون حافظ کلام الله بوده حافظ تخلّص کرده مولدش شهر شیراز است ولی پدرش شیخ کمال الدّین از اهل تویسرگان بوده که ازوطن مألوف هجرت کرده ودر شیراز توطّن جسته است . در علوّ مقام این استاد جای شبهه و تردید نیست . در فنّ غزل سرائی از اساتید درجهٔ اوّل و غزلیّاتش مشتمل بر مطالب توحید و حقایق عرفانی میباشد و چنانکه گویند در علم حکمت و عرفان دارای تألیف و تصنیف بوده است . ظهورش در زمان سلاطین آل مظفّر است و شاه شجاع و شاه مظفّر و شاه منصور را در اشعار خود مدح گفته محمّد گلندام که از شاگردان اوست پس از رحلت وی دیوانش را جمع وتدوین کرده ولی بواسطهٔ تصاریف روزگار بعضی از غزلهای او ازبین رفته و بجای آنها غزلهای مجعولی مانند :

بنویس دلا بیار کاغذ . الغیاث ای مایهٔ جان الغیاث ، الحاق شده است (۱) وفاتش بسال ۷۹۱ و (خاك مصلّی) مدفن ومادّهٔ تاریخ وی میباشد این اشعار از اوست :

۱ ـ بعضی از غزلهای سلمان ساوجی نیز اشتباهاً در جزء دیوان حافظ ضبط گردیده است .

## غزل

روشنی طلعت تو ماه ندارد | پیش تو گل رونق گیاه ندارد
گوشهٔ ابروی تست منزل جانم | خوشتر از این گوشه پادشاه ندارد
تاچه کند بارخ تو دود دل من | آینه دانی که تاب آه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت | کیست که او داغ این سیاه ندارد
شوخی نرگس نگر که پیش تو بشکفت | چشم دریده ادب نگاه ندارد
رطل گرانم ده ای مرید خرابات | شادی شیخی که خانقاه ندارد
گو بروو آستین بخون جگر شوی | هر که در این آستانه راه ندارد
خون خوروخامش نشین که آن دل نازک | طاقت فریاد داد خواه ندارد
دیده‌ام آن چشم دل‌سیه که تو داری | جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
حافظ اگر سجده کرد پیش تو شاید | کافر عشق ای صنم گناه ندارد

## ایضاً

دوش در حلقهٔ ما قصّهٔ گیسوی تو بود | تادل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود
دل که از ناوك مژگان تو در خون میگشت | باز مشتاق کمانخانهٔ ابروی تو بود
هم عفی الله زصبا کز تو پیامی آورد | ورنه در کس نرسیدیم که در کوی تو بود
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت | فتنه انگیز جهان غمزهٔ جادوی تو بود
من سرگشته هم از اهل سلامت بودم | دام راهم شکن طرّهٔ هندوی تو بود
بوفای تو که برتربت حافظ بگذر | کز جهان میشدودر آرزوی روی تو بود

## (خاتمه در اقسام شعر)

چون در این کتاب غالباً گفتگو از مثنوی وقطعه و غزل وقصیده و غیره شده است لهذا مختصراً بذکر اقسام شعر میپردازیم :

## (مثنوی)

در لغت دو تائی است و در اصطلاح اشعاری راگویند که هر بیت آن

دارای قافیهٔ مخصوصی باشد :

درختی که تلخ است وی را سرشت　　گرش بر نشانی بباغ بهشت

سر انجام گوهر بکار آورد　　همان میوهٔ تلخ بار آورد

( رباعی )

عبارت از چهار مصراع است که بروزن لاحول و لاقوّة الّا باللّه و مانند آن باشد :

آن به که دراین زمانه کم گیری دوست　　بااهل زمانه صحبت ازدورنکوست

آنکس که بجملگی ترا تکیه بدوست　　چون چشم خرد باز کنی دشمن اوست

( دوبیتی )

مانند رباعی چهار مصراعی ولی بوزن و بحر رباعی نیست :

ز دست دیده و دل هردو فریاد　　که هرچه دیده بیند دل کند یاد

بسازم خنجری نیشش ز فولاد　　زنم بردیده تا دل گردد آزاد

( قطعه )

پارهٔ از اشعار را گویند که در قافیه یکی ولی غالباً دارای مطلع نیست یعنی مصراع اوّل آن دارای قافیه نباشد :

با بدان کم نشین که صحبت بد　　گرچه پاکی ترا پلید کند

آفتاب ارچه روشن است اورا　　لکّهٔ ابر نا پدید کند

( غزل )

اشعاریست که در وزن و قافیه متّحد و دارای مطلع باشد عدد اشعارغزل ازهفت تا سیزده وبندرت کمتر و بیشتر میشود :

دوش در حلقهٔ ما قصّهٔ گیسوی تو بود　　تا دل شب سخن از سلسلهٔ موی تو بود

تاآخر غزل

( قصیده )

مطلع قصیده مانند غزل مقفّی و در باقی اشعار قافیه مخصوص مصرعهای دوّم است اشعار قصیده غالباً زیاده از سیزده بیت و تا دویست بیت و بیشتر هم دیده شده است :

هان ای دل عبرت بین ازدیده نظرکن هان　　ایوان مداین را آئینهٔ عبرت دان

یکره ز ره دجله منزل بمدائن کن　　وز دیده دوم دجله بر خاك مداین ران

گنج سخن دولت پاینده است　　نام سخنور زسخن زنده است
مرده دلان را بسخن جان دهند　　آنچه دهد آب حیات آن دهند

# بخش دوم

## از دوره پنجم فرائدالادب

در نظم و نثر منتخب

تألیف


## عبدالعظیم قریب

استاد زبان فارسی و ادبیات



چاپ ششم





طهران ۱۳۱۷

چاپخانهٔ مجلس

بسم الله الرّحمن الرّحیم

## ( در حمد خدا )

بنام خداوند جان و خرد | کزین بر تر اندیشه بر نگذرد
خداوند نام و خداوند جای | خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان (۱) و گردان سپهر | فروزندهٔ ماه و ناهید (۲) و مهر (۳)
ز نام و نشان و گمان بر تر است | نگارندهٔ بر شده گوهر (٤) است
به بینندگان (٥) آفریننده را | نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه | که او بر تر از نام و از جایگاه
خرد گر سخن بر گزیند همی | همان بر گزیند که بیند همی
بدین آلت و رای و جان و روان | ستود آفریننده را کی توان
بهستیش باید که خستو (٦) شوی | ز گفتار بیکار (۷) یکسو شوی
توانا بود هرکه دانا بود | ز دانش دل پیر بر نا بود

(فردوسی)

## ( در ستایش خرد )

خرد افسر شهریاران بود | خرد زیور نامداران بود
خرد زندهٔ جاودانی شناس | خرد مایهٔ زندگانی شناس
خرد رهنمای و خرد دلگشای | خرد دست گیرد بهر دو سرای
از او شادمانیّ وزو مردمی است | ازویت فزونیّ وزویت کمی است
کسی کو خرد را ندارد ز پیش | دلش گردد از کردهٔ خویش ریش

---

۱ - جهان ۲ - ستارهٔ زهره ۳ - آفتاب ٤ - کنایه از آسمان ٥ - چشمان ٦ - معترف و اقرار کننده ۷ - بیهوده و هرزه .

هشیوار (۱) دیوانه خواند ورا — همان خویش بیگانه داند ورا
همیشه خرد را تو دستور دار — بدو جانت از ناسزا (۲) دور دار

(فردوسی)

## (نصایح آموزگار)

فرزندان ارجمند نصایح آموزگار آزمودهٔ خود را آویزهٔ گوش هوش سازید و اندرز خیر خواهانهٔ اورا بخاطر بسپارید و هرگز از نظر دورمدارید فرزندان عزیز بدانید ایّامی راکه درمدرسه بتحصیل فضائل و کسب آداب و تهذیب اخلاق مشغولید مهمترین و گرانبهاترین قسمت زندگانی شما میباشد و فی الحقیقه اساس و پایهٔ حیات آیندهٔ شما بر آن استوار و برقرار است وراحت وزحمت فردای شما همانا منوط ومربوط بسعی و کوشش امروزشماست وهرچه امروز بکارید فردا همان‌را بدروید. اکنون باید خود را برای زندگی آتیه آماده سازید و آنچه برای دورهٔ حیات شما ضرور است با خود بردارید تادر مقابل شدائد وحوادث ایّام استقامت توانید و درمیدان سعادت گوی مسابقت بربائید. فرزندان عزیز هرگاه اندرزهای مرا بگوش قبول نپذیرید وایّام تحصیل را ببطالت و کسالت بگذارید و از خرمن علم ومعرفت توشهٔ برندارید فردا در مقابل موانع و مشکلات جهان مقاومت نتوانیدکرد و دچار وگرفتار انواع نکبت ومشقّت وسختی و بدبختی خواهید شد . و بالعکس هرگاه خودرا بزیور کمال‌و هنر بیارائید وازبوستان علوم وفنون گلهای تازه بچینیدالبتّه بترقّیات بزرك نائل خواهید گشت وازاقران واکفاء درخواهید گذشت .

### (قطعه)

روز را رایگان ز دست مده — نیست امکان آنکه باز رسد

---

۱ ـ هوشیار ۲ ـ کار زشت و ناشایسته .

دست ازین روزها که کوتاه است  کی بدان دولت دراز رسد

(مؤلف)

**( ایران )**

تو ای نامور میهن (۱) پاك ما  گرانمایه و پر هنر خاك ما

توئی جایگاه همه راستان  کز ایشان جهان شد پرُ از داستان

همه راد مرد و همه راستگوی  همه نامدار و همه نام جوی

همه پیل زور و همه کینه توز (۲)  همه رزم سار و همه خصم سوز

دلیران شیر اوژن (۳) و شیر گیر  بهنگام ناورد بیباك و چیر

بمردی کسی همچو سام سوار  ندیده یکی پهلو (٤) نامدار

همان زال دستان سر انجمن  شده روی کیهان ازو پر سخن

چو رستم بگیتی یکی مرد نیست  که رزم‌اورا هماورد (٥) نیست

زهی ملك فرخندهٔ سر فراز  بکیوان نهاده سر عزّ و ناز

ایا ملك ایران بزی جاودان  ز تو دور پیوسته دست بدان

جهان از تو با نام و آوازه شد  ز تو نام مردانگی تازه شد

بمهر تو جان و دل آکنده ایم  ترا بنده ایم و پرستنده ایم

بشهنامه فردوسی پاکزاد  بدینگونه ز ایرانیان کرد یاد

(هنر زان ایرانیانست و بس  بگیرند شیر ژیان را بمس (٦))

چو ایران بروی زمین مرز نیست  چنو خاك باورج (۷) و باارزنیست

تو ای کشور فرّخ نامدار  تو ای مظهر شوکت و اعتبار

بمان جاودان با شکوه مهی  ز تو زنده آئین شاهنشهی

فرت (۸) برتر از مهر (۹) رخشنده باد  زمانت مطیع و زمین بنده باد

(مؤلف)

---

۱ ـ جایگاه و وطن ۲ ـ کینه کش و کینه خواه ۳ ـ شیر افکن ٤ ـ شجاع و دلیر
٥ ـ حریف و همنبرد. ٦ ـ بند و رشته و رسن ۷ ـ شکوه و عظمت ۸ ـ جلال و بزرگی ۹ ـ آفتاب.

## ( نصایح انوشیروان )

انوشیروان را تاجی بود این پندّیات بر آنجا نوشته . کار بکاردان سپارید . خویشتن شناسان را از ما درود دهید . خیر خود را از مردم دریغ مدارید . خردمندی پیشه کنید . کار نا کرده بکرده مشمارید . طاعت کرده ناکرده انگارید . کار امروز بفردا میفکنید . برمادر و پدر مخندید . خداوندان‌ادب را خدمت کنید . با دانایان دوستی کنید . بهترین دوست دانایان را دانید . بد ترین مردم طعنه زنان را دانید . از دوست نادان دوری کنید . از دشمن دانا بترسید . در جایگاه بدنام مروید . قدر عافیت بدانید . دشمن اگرچه ُخرد بود خوار مدارید . راز خودرا پیش سخن چین مگوئید . راز مردم چون رازخود آشکارا مکنید . در حقّ عالمان طعنه مزنید . بعیب جستن مردم مشغول مشوید . عمر بنادانی صرف مکنید . از آموختن ننك مدارید . فرزند را پیشه آموزید . بهرکار استادی‌مکنید . بی‌توانائی‌لاف‌مزنید . ناپرسیده‌سخن مگوئید . بیمار پرسی برغبت کنید . براست و دروغ سوگند مخورید . تا درخت نو ننشانید درخت کهن بر مکنید . کارها را پیش و پس بنگرید . بیم اززهر َبتر دانید . ایمنی ازهمه چیزخوشتر دانید . آن جهان بدین جهان بدست آرید . با بدنام همراهی مکنید . ازنو کیسه وام مخواهید . خرسندی کار بندید . شتاب زدگی مکنید . عاقبت کارها بنگرید . از سفلگان ونا کسان حاجت نخواهید . پای باندازهٔ گلیم دراز کنید . براز مردم‌گوش مدارید . کار نیك بدست خود کنید . سخن نیکوازهمه کس بشنوید . ( تاریخ گزیده )

## ( داستان برزیگر )

ای فرزندان بهیچ تأویل بابدان آشنائی مکنید تا شمارا همان نرسد که آن برزیگر را از مار رسید :

( حکایت )

آورده اند که برزیگری در دامن کوهی با ماری آشنائی داشت مگر دانست که ابناء روزگار همه درلباس تلوین (۱) نفاق صفت دورنگی دارند و در نا تمامی بمار ماهی مانند بدین اعتبار در دامن صحبت او آویخت و دامن تعلّق (۲) از مصاحبان نا تمام بیفشاند (۳) القصّه هروقت برزیگر آنجا رسیدی مار از سوراخ بر آمدی وگستاخ پیش او برخاك میغلتیدی ولقطات(٤) خورش اورا از زمین بر میچیدی روزی برزیگر بعادت گذشته آنجا رفت مار را دید از فرط سرمای هوا که یافته بود برهم پیچیده و سر و دم درهم کشیده و ضعیف و سست و بیهوش افتاده برزیگر را سوابق آشنائی و بواعث (۵) نیکو عهدی برآن باعث آمد که مار را بر گرفت و در توبره نهاد و بر سر خر آویخت تا از دم زدن او گرم گردد و مزاج افسردهٔ اورا بحال خویش آرد خررا همان جایگه ببست و بطلب هیمه رفت چون ساعتی بگذشت گرمی در مار اثر کرد باخود آمد خبث جبلّت (٦) وشرّ طبیعت درکار آورد وزخمی جان گزای برلب خر زد وبر جای سرد گردانیدو با سوراخ شد. حَرامٌ عَلَى النَّفْسِ الْخَبِيثَةِ اَنْ تَخْرُجَ مِنَ الدُّنْيا حَتّي تُسِئَ اِلٰى مَنْ اَحْسَنَ اِلَيْها(۷). این افسانه از بهر آن گفتم که هرکه آشنائی با بدان دارد بدی بهر هنگام آشنای او گردد.

من ندیدم سلامتی زخسان / گر تو دیدی سلام ما برسان

و ای فرزندان باید که در روزگار نعمت با یکدیگر برسبیل

---

۱ ـ تلوین باتلوّن رنك برنك شدن ۲ ـ تعلّق بستگی ۳ ـ دامن افشاندن کنایه است از دل برکندن و ترك دلبستگی . ٤ ـ لقطات ریزه های طعام و هرچه کسی بیابد لقطه گویند ۵ ـ بواعث اسباب وموجبات ٦ ـ ذات وسرشت ۷ ـ یعنی برجان پلید ناروا باشد که از جهان برود مگر آنکه بدی کند با کسی که بوی نیکی نموده

مواسات (۱) روید و چون محنتی در رسد در مقاسات (۲) آن شریك و قسیم یکدیگر شوید و دفع شدائد و مکائد (۳) ایّام را همدستی واجب بینید و بنگرید که از نیش پشّهٔ چند که بتوازر (٤) و تعاون دست یکی میکنند با پیکر پیل و هیکل گاو میش چه میرود .

كُونُوا جَمِيعاً يا بَنِيَّ اِذَا اعْتَرىٰ خَطْبٌ وَ لا تَتَفَرَّقُوا آحاداً
تَأْبَى الْقِداحُ اِذا جُمِعْنَ تَكَسُّراً وَ اِذَا افْتَرَقْنَ تَكَسَّرَتْ اَفْراداً ٥

و بر دوستان قدیم که در نیك و بد احوال تجربت خصال ایشان رفته باشد بیگانگانرا مگزین که گفته اند دیو آزموده به از مردم ناآزموده خَيْرُ الْاَشْياءِ جَدِيدُها وَ خَيْرُ الْاِخْوانِ قَدِيمُها (٦) . و دولت آن جهانی را اساس در اینجهان نهید و کسب سعادت باقی هم در این سرای فانی کنید و کار فردا امروز سازید . (مرزبان نامه)

**(حکایت)**

آورده اند که یکی از ملوك بار عام داده بود و در بروی وضیع و شریف گشاده اکابر و اصاغر (۷) بدیدار همایونش تبرّك میجستند و دیده بگوهر تاج و فروغ افسرش (۸) منوّر میساختند . پیری از میان قوم سخن آغاز کردو گفت هر که بلقای ملوك مستسعد (۹) گردد هدیّهٔ (۱۰) نفیس و تحفهٔ عزیز باید گذراند . اگر چه دست امکان من بذخیرهٔ که از جنس زر ونقره باشد نمیرسد امّا از جواهر حکمت درّی شاهوار دارم

---

۱ ـ همراهی و برابری ۲ ـ رنج بردن ۳ ـ حیله ها ٤ ـ توازر وتعاون همدستی . ٥ ـ ای پسران من چون امر خطیری روی دهد باهم متّحد ومجتمع باشید ویکان یکان پراکنده مشوید همانا تیرهـا چون مجتمع شوند از شکستن امتناع کنند و آنگاه که متفرّق شوند یك یك را شکستن روا باشد . ٦ ـ بهترین چیزها تازه و نو آنها باشد مگر دوستان وبرادران که دیرینه وکهنهٔ آنان بهتر است ۷ ـ خردان و کوچکان ۸ ـ تاج ۹ ـ سعادتمند و نیکبخت ۱۰ ـ بفتح ها و تشدید یا پیشکشی و تحفه .

میخواهم که در این مجلس نثار کنم پادشاه فرمود که بضاعت سخن در روز بازار لطف و کرم ما از جملهٔ بضاعتها رایجتر است بیار تا چه داری.
پیر فرمود ای ملك میان شك و یقین چهار انگشت بیش نیست هرچه بچشم بینند بیقین حق بود و آنچه بگوش شنوده شود در حقیقت و بطلان او شك و گمان مدخل دارد وشاید که باطل بوده باشد «مصراع» شنیده کی بودمانندديده . وفرمانشاه راست بهرچهفرماید نافذاست پسدرآنچهحکم شود باید که از روی یقین وجودگیرد نه از راه گمان که اگر ناگاه گمان مرتفع گردد و یقین بنوعی دیگر روی نماید سبب بد نامی دنیا ووبال (١) آخرت است ملك اورا تحسین فرمود و این سخن بقبول تلقّی(٢) نمود .

هرحکم که از سر یقین است — آرایش ملكو زیب دیناست
حکمی که بناش بر گمان است — آشوب دل و زیان جان است

(اخلاق محسنی)

## ( در وصف بهار )

باغ از نسیم طرّهٔ (٣) سنبل معطّر است
در مهد غنچه شاهد گل تازه و تر است
گلبن بگاه جلوه عروسی است دلربای
کز پای تا بسر همه در زّرو زیوراست
خاك چمن چو آتش نمرود پر گل است
باد صبا چو آب خضر(٤) روح پروراست
گوئی که آب برکه (٥) و عکس گل اندرو
شکل سپهر و صورت مهر منوّر است

١ ــ بدعاقبتی و سختی ٢ ــ ملاقات نمودن و فرا گرفتن ٣ ــ گیسو ٤ ــ آب حیوان
٥ ــ حوض و تالاب

در باغ کار سرو سهی (۱) رقص و حالتست
تا بلبـل از نشاط رخ گل نواگر است
جز در میان گل نکند بلبـل آشیان
گوئی مگر گـل آتش و بلبل سمندر (۲) است
آب شمر(۳) بگونهٔ سیماب و اندر او
بط (٤) برمثال زورق (٥) سیمین شناوراست
ابرار زند بموسم نو روز کوس رعـد
عیبش مکن کـه بر سپه دی (٦) مظفّر است
از جور دور گردش گردون دون مترس
کایّام عـدل داور شرع پیمبر است
(شرف الدین شفروه)

**( پادشاه نیك فرجام )**

آورده اند که درایّام پیش پادشاهی بود دست تسلّط وتعدّی گشاده و پای طغیان از جادّهٔ عدل و انصاف بیرون نهاده .

بیت

جهانسوزوبیرحمتوخیره(٦)کش ز تلخیش روی جهـانـی تـرش

مردم شب و روز از بیدادش دست بدعا بر داشته بودند و زبان بنفرین گشاده روزی این پادشاه بشکار رفت وچون باز آمد منادی فرمود که ای مردمان دیدهٔ دل من تا امروز از مشاهدهٔ وجه صواب پوشیده بود و دست عصیان من بر روی محرومان ستمدیده و مظلومان محنت رسیده تیغ جفا کشیده حالا در مقام رعیّت پروری صافی دم و در مرتبهٔ عدالت گستری ثابت قدم شدم امید آنکه بعدالیوم دست هیچ ظالمی حلقهٔ تشویش

۱ ـ بفتح سین راست ۲ ـ نام مرغی موهوم که در آتش نمی‌سوزد.
۳ ـ حوض ٤ ـ مرغابی ٥ ـ کشتی کوچك ٦ ـ ماه اوّل زمستان ۷ ـ سخت

بردر خانهٔ رعیّتی نزند و پای هیچ ستم پیشهٔ بساحت سرای فقیری نرسد .

**بیت**

فراخی(۱)در آن مرزو کشور مخواه که دلتنك بینی رعیّت ز شاه

رعایا را بدین مژده جانی پدید آمد و فقیران را بدین بشارت گل مراد در روضهٔ امیدواری شکفته شد .

**بیت**

ازاین نوید (۲) مبارك که ناگهان آمد بشارتی بدل و مژدهٔ بجان آمد

القصّه یمن معدلتش بجائی رسید که برّه از پستان شیرشرزه (۳) شیر میخورد و تذرو (٤) با باز در مقام انباز همبازی میشد و بدین واسطه اورا شاه دادگر لقب دادند .

**(بیت)**

چنان کرد بنیاد انصاف محکم که گوگردرا پاسبان گشت آتش

یکی از محرمان حریم سلطنت در وقت فرصت از کیفیّت حال سؤال کرد و از تبدیل مرارت (٥) جور وجفا بحلاوت مهر و وفا استفسار نمود شاه فرمود که من بشکار رفته بهر طرف میتاختم ناگاه دیدم سگی درعقب روباهی دوید و بدندان استخوان پایش درهم خائید بیچاره روباه با پای لنك در سوراخی گریخت و سك باز گردید فی الحال پیادهٔ سنگی بینداخت و پای سك از آن بشکست هنوز چند گام نرفته بود که اسبی لگد بر آن پیاده زد پایش شکسته شد و آن اسب نیز پارهٔ راه قطع ناکرده پایش بسوراخی رفت و بشکست . من با خود آمدم و گفتم دیدی که چه کردند و چه دیدند هر که آن کند که نباید آن بیند که نشاید .

---

۱ ــ وسعت وفراوانی . ۲ ــ بصمّ نون خبرخوش ۳ ــ خشمگین ٤ ــ خروس صحرائی قرقاول ٥ ــ تلخی .

## قطعه

نیك در یاب و بد مکن زنهار    که بد و نیك باز خواهی دید

میل نیکی اگر کنی همه جا    خویش را سر فراز خواهی دید

ور طریق بدی روی خود را    پایمال نیاز خواهی دید

(انوار سهیلی)

## (مداین)

هان (۱) ای دل عبرت (۲) بین از دیده نظر کن هان
ایوان مدائن را آئینهٔ عبرت دان

یك ره (۳) ز ره دجله منزل بمدائن (٤) کن
وز دیده دوم دجله بر خاک مدائن ران

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله
خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

تا سلسلهٔ ایوان (٥) بگسست مدائن را
در سلسله (٦) شد دجله چون سلسله شد پیچان

گه گه بزبان اشک آواز ده ایوان را
تا بو که (۷) بگوش دل پاسخ شنوی ز ایوان

دندانهٔ هر قصری پندی دهدت نو نو
پند سر دندانه بشنو ز بن دندان (۸)

گوید که تو از خاکی ما خاك تو ایم اکنون
گامی دو سه برما نه اشکی دوسه هم بفشان

---

۱ ـ آگاه باش ۲ ـ پند گرفتن ۳ ـ بار و دفعه ٤ ـ پایتخت ساسانیان که برکنار دجلهٔ بغداد واقع بود و خرابهٔ قصر و ایوان انوشیروان در آنجا هنوز باقی است ٥ ـ زنجیر عدالت انوشیروان ٦ ـ مقصود امواج آب است یعنی دجله ازکثرت آشفتگی در زنجیر امواج و مانند زنجیر پیچان شد ۷ ـ بود که ۸ ـ از ته دل وکمال میل

از نوحهٔ جغد الحق (۱) مائیم بدرد سر
از دیده گلابی (۲) کن درد سر ما بنشان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران تا خود چه رسد خذلان

گوئی که نگون کرده است ایوان فلك وش را
حکم فلك گردان یا حکم فلك گردان (۳)

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه میگرید
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

نه زال مدائن (٤) کم از پیر زن کوفه (٥)
نه حجرهٔ تنگ این کمتر ز تنور آن

ایوان مدائن را با کوفه برابر نه
از سینه تنوری کن وز دیده طلب طوفان

اینست همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاک در او بودی دیوار نگارستان

اینست همان درگه کاورا ز شهان بودی
دیلم (٦) ملك بابل هندو (۷) شه ترکستان

از اسب پیاده شو بر نطع (۸) زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان (۹)

---

۱ ـ براستی ۲ ـ چون گلاب برای سر درد نافع است ۳ ـ خدای تعالی که افلاك را میگرداند ٤ ـ مقصود پیر زنی است که بفروش خانهٔ خود راضی نشد و ایوان قصر انوشیروان کج و ناقص ماند ٥ ـ پیر زنی که گویند در کوفه خانهٔ داشت و از تنور خانهٔ او آب بیرون آمد و طوفان نوح پیدا شد ٦ ـ غلام ۷ ـ بنده و پاسبان ۸ ـ سفرهٔ چرمی ۹ ـ نعمان بن منذر پادشاه عرب است که بامر یکی از سلاطین ساسانی بزیر پای پیلان افکندند .

مست است زمین زیراك خورده است بجای می
در کاس سر هر مز (۱) خون دل نسو شروان

کسری و ترنج زرپرویز و بـه زرّین
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز بهـر بزمـی زرّین تره گستردی
کردی ز بساط زر زرّین تره را بستان

پرویز کنون گم شد زان گم شده کمتر گو
زرّین تره کو برخوان روکم ترکوا(۲) برخوان

گفتی کـه کجا رفتنـد آن تا جوران اینـك
ز یشان شکـم خاك است آبستن جاویدان

خون دل شیرین است این می که دهـد رزبان
ز آب وگل پرویز است این خم که نهد دهقان

از خون دل طفـلان سر خاب رخ آمیزد
این زال سپیـد ابرو وین مـام سیه پستان

(خاقانی)

## (شرایط وزارت)

بوزرجمهر میگوید که دستور را پنج چیز باید تا کارش تمام شود وخلل در ملك راه نیابد اوّل هوشیاری بهرکاری که آغاز کند سرانجام آن به بیند و از آن بیندیشد دوّم دانش تمامش باشد چنانکه کارهای پوشیده بروی آشکارا باشد تا در نماند سه دیگر دلاوری که ازچیزی نباید ترسید چهارم راستی اندر هرچیزی که گوید و کند پنجم نگاه داشتن راز پادشاه اندر نعمت و محنت که جان خود بدهد و راز پادشاه آشکار نکند.

---

۱ ـ نام پسر انوشیروان پدر خسرو پرویز ۲ ـ کم ترکوا من جنّات وعیون: یعنی چه بسیار باغها و چشمه هارا بجای باز گذاشتند وگذشتند.

## ( شمس المعالی قابوس بن وشمگیر )

شمس المعالی قابوس مدّت هجده سال درخراسان بماند وبرانقلاب حالات و تصاریف (١) زمان مصابرت مینمود و درعلوّ همّت و مروّت او نقصانی نیامد و رونق حال و طراوت جاه او کم نشد و هیچکس از کبار امرای خراسان و معارف (٢) دولت نماند که مغمور (٣) احسان ومشمول انعام او نشد. وکسی بروی سلامی نکرد که ازصلت وایادی (٤) او بحظّی کامل و نصیبی وافر متحظّی نگشت لباس تشریف وخلعت او خاص وعام پوشیدند وکاس عوائد (٥) وعوارف (٦) او وضیع (٧) وشریف بنوشیدند و ملوك آل سامان میکوشیدند که اورا بمقرّ عزّ خویش رسانند وسعادت مساعدت و شرف اعانت و ادالت (٨) نصرت او حاصل کنند ودر تقویت و تمشیت (٩) کار او قصب السّبق (١٠) از ملوك عالم و سلاطین جهان بربایند بسبب نوازل (١١) محن و عوارض (١٢) فتن و عوائق (١٣) ایّام و غلائق (١٤) روزگار تیر تمنّای ایشان بهدف مراد نمیرسیدو او چون کوه بر زحمت عواصف (١٥) و صدمهٔ زلازل مصابرت میکرد و دانست که اضطراب درمحنت جز محنت نیفزاید وازمصارعت (١٦) حوادث جز غصّه و رنج دل نزاید (ترجمه یمینی)

## ( فرّخی )

فرّخی ازسیستان بود پسر جولوغ غلام امیر خلف (١٧) بانو طبعی بغایت نیکو داشت شعر خوش گفتی و چنك ترزدی و خدمت دهقانی

---

١ - تغییرات ٢ - مردمان بزرگ و معروف ٣ فرو رفته و پوشیده ٤ - نعمتها ٥ - فوائد و صلات و منافع ٦ - احسانها و نیکوئیها ٧ - پست ٨ - نیکبختی-غلبه ٩ - راه‌بردن ١٠ - نئی که بفاصلهٔ بعیده نصب میکنند و سواران بطرف آن اسب میتازند و هرکه پیشتر آنرا برباید گرو را میبرد ١١ - نازل شونده ها ١٢ - عارض شونده ها ١٣ - موانع ١٤ - مشکلات. ١٥ - بادهای سخت ١٦ - کشتی گرفتن در آویختن ١٧ - آخرین پادشاه بزرك صفّاری معاصر سلطان محمود

کردی از دهاقین سیستان و این دهقان اورا هرسال دویست کیل پنج منی غلّه دادی و صد درم سیم نوحی اورا تمام بودی . امّا زنی خواست هم از موالی خلف وخرجش بیشتر اوفتاد . فرّخی بی برك (۱) ماند ودرسیستان کسی دیگر نبود مگر امراء ایشان . فرّخی قصّه بدهقان برداشت که مرا خرج بیشتر شده است چه شود که دهقان از آنجا که کرم اوست غلّهٔ من سیصد کیـل کند و سیم صد و پنجاه درم تا مگر با خرج من برابر شود . دهقان بر پشت قصّه توقیع (۲) کرد که این قدر ازتو دریغ نیست وافزون ازاین را روی نیست . فرّخی چون بشنید مأیوس گشت و ازصادر ووارد استخبار میکرد که در اطراف و اکناف عالم نشان ممدوحی شنود تاروی بدوآرد باشد که اصابتی (۳) یابد . تا خبر کردند اورا ازامیر ابو المظفّر چغانی بچغانیان (٤) که این نوع را تربیت میکند و این جماعت را صله و جایزهٔ فاخر همی دهد . و امروز ازملوك عصر و امراء وقت دراین باب اورا یار نیست قصیدهٔ بگفت و عزیمت آن جانب کرد .

با کاروان حلّه (٥) برفتم زسیستان   با حلّهٔ تنیده ز دل بافته ز جان

الحق نیکو قصیده ایست ودراو وصف شعرکرده است درغایت نیکوئی و مدح خود بی نظیر است . پس برگی بساخت و روی بچغانیان نهاد و چون بحضرت چغانیان رسید بهارگاه بود و امیر بداغگاه وشنیدم که هجده هزار مادیان زهی (٦) داشت هریکی را کرّهٔ دردنبال و هرسال برفتی و کرّگان‌را داغ فرمودی وعمید اسعد که کدخدای امیربود بحضرت بودو نُزْلی (۷) راست میکرد تادر پی امیر برد . فرّخی بنزدیك او رفت

۱ ـ تهیّه ۲ ـ حکم نوشتن بالای فرمان و احکام و مراسلات و غیره ۳ ـ بمقصود رسیدن و در اصل بنشان خوردن تیر و رسیدن ٤ ـ نام ناحیهٔ در ترکستان که امراء بزرك از آنجا برخاسته‌ودر عهد ملوك سامانیّه وغزنویّه مصدر کارهای‌بزرك ومشاغل مهمّه‌بوده‌اند یکی ازایشان ابوالمظفّر احمدبن محمّد ممدوح فرّخی است . ٥ ـ حریر و برد یمانی و در اینجا مقصود قصیده و اشعار است ٦ ـ زاینده ۳ ـ تهیّهٔ ضیافت

و اورا قصیدهٔ خواند و شعر امیر بر او عرضه کرد خواجه عمید اسعد مردی فاضل بود وشاعر دوست شعر فرّخی‌را شعری دید تر وعذب خوش واستادانه. فرّخی را سکزی (١) دید بی اندام جبّهٔ پیش و پس چاك پوشیده دستاری بزرك سکزی وار در سر و پای و کفش بس نا خوش و شعری در آسمان هفتم هیچ باور نکرد که این شعر آن سکزی را شاید بود. برسبیل امتحان گفت امیر بداغگاه است ومن میروم پیش او وترا باخود ببرم بداغگاه که داغگاه عظیم خوش جائی است جهانی در جهانی سبزه بینی پرخیمه و چراغ چون ستاره ازهریکی آواز رود(٢)میآید وحریفان‌درهم نشسته‌وشراب همی‌نوشند وعشرت همی کنند وبدرگاه امیر آتشی‌افروخته چند کوهی و کرّگان را داغ همی کنند. قصیدهٔ گوی لایق وقت وصفت داغگاه کن تا ترا پیش امیر برم. فرّخی آن شب رفت و قصیدهٔ پرداخت سخت‌نیکو وبامداد درپیش خواجه عمید اسعد آورد وآن‌قصیده‌این‌است:

چون پرند (٣) نیلگون (٤) برروی پوشد مرغزار
پرنیان هفت رنگ اندر سر آرد کوهسار

خاك را چون ناف آهو مشك زاید بیقیاس
بید را چون پرّ طوطی برگ روید بیشمار

دوش وقت صبحدم بوی بهار آورد باد
حبّذا باد شمال و خرّما بوی بهار

باد گوئی مشك سوده دارد اندر آستین
باغ گوئی لعبتان (٥) جلوه دارد در کنار

نسترن‌لؤلوی‌بیضادارد اندر مُرْسَله (٦)
ارغوان لعل بدخشی (٧) دارد اندر گوشوار

١ ـ سیستانی ٢ ـ ساز ٣ ـ پارچهٔ‌حریر که‌ساده‌باشدو منقّش‌راپرنیان گویند ٤ ـ در بعضی ازکتب بجای نیلگون بیدگون ضبط کرده‌اند ٥ ـ عروسکان‌و نیکورویان ٦ ـ بفتح سین گلوبند ٧ ـ یعنی‌منسوب‌بدخشان‌وآن‌شهریست‌ازافغانستان که‌دارای‌معدن لعل است

تا بر آمد جامهای سرخ مل (۱) بر شاخ گل
پنجه های دست مردم سر فرو کرد از چنار
باغ بوقلمون لباس و شاخ بوقلمون نمای
آب مروارید گون و ابر مروارید بار
راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند
باغهای پر نگار از داغگاه شهریار
داغگاه شهریار اکنون چنان خرّم بود
کاندر او از خرّمی خیره بماند روزگار
سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر
خیمه اندر خیمه چون سیمین حصار اندر حصار
بر در پرده سرای خسرو پیروز بخت
از پی (۲) داغ آتشی افروخته خورشید وار
داغها چون شاخهای بسّد (۳) یاقوت رنگ
هر یکی چون نار دانه گشته اندر زیر نار
خسرو فرّخ سیر بر بارهٔ دریا گذر
با کمند اندر میان دشت چون اسفندیار

(نقل از کتاب چهار مقاله)

## (سلطان محمد خوارزمشاه)

پادشاهی که مآثر (٤) و محامد شهریاری او ناسخ رسمهای ملوك ماضی وسلاطین غابر (٥) است و آنچه این پادشاه جهان پناه را میسّر شده است از ضبط اقالیم و قهر اعادی و برّ (٦) ایادی و جهانگیری هرگز از ابتداء عالم تا این غایت کسی نشان نداده است و در هیچ تاریخ مشاهده کرده نیامده و در آن وقت که قمر دولت هلال وشجر سلطنت نهال اوایل ایّام

۱ـ شراب . ۲ ـ ازبرای ۳ ـ مرجان ٤ـ کارهای پسندیده ٥ ـ آینده ٦ ـ نفقه دادن

اقبـال و عنفوان جوانی عزّ و جلال هر کسی را هوس مقاومت و تمنّی مکافحت (۱) در ضمیر متمکّن بود هندو خان که در مردی رستم را بزالی بر نگرفتی و در کرم بحر محیط را جدولی (۲) شمردی در خراسـان جمعیّتی کرد و حشمی گرد آورد و خواست که خراسان بدستُ فرو گیرد و نشابور را کـه دار الملك پدر او بود مستخلص گرداند بنزدیك این پادشاه این رباعی نبشت :

گفتار ترا خنجر برّان مارا　　　کاشانه ترا مرکب و میدان مارا
خواهی که‌خصومت‌زمیان‌برخیزد　　　خوارزم ترا شها خراسان مـارا

سلطان سکندر (۳) جواب فرموده است :

ای جان عم این غم ره سودا گیرد　　　وین پند نه در تو و نه درما گیرد
تا قبضـهٔ شمشیر کـه پالاید خون　　　تا آتش اقبـال کـه بالا گـیرد

اگر عاقل در این یك بیت تامّل کند هزار دیوان شعر وهزار دفتر حکمت در یك بیت آخر این رباعی مندرج بیند .　　　(عوفی)

## ( فایدهٔ سحر خیزی )

شنیدم کـه بوزرجمهر بامداد بخدمت خسرو (٤) شتافتی و اورا گفتی‌شب‌خیزباش‌تا کامروا باشی خسرو بحکم آنکه بمعاشرت ومعاقرت (٥) در سماع (٦) اغانـی (۷) و اجتماع غوانی (۸) شب گـذاشته بودی و تا مطلـع آفتاب بر نازبالش تنعّـم سر نهـاده از بوزرجمهر بسبب این کلمه پارهٔ متأثّر ومتغیّر گشتی‌واین معنی همچون سرزنشی‌دانستی یك‌روز

۱ ـ روبرو شدن درجنگ و زد وخورد . ۲ ـ جویبار ـ نهر کوچك ۳ مقصود سلطان محمّد خوارزمشاه است ٤ ـ انوشیروان که یکی ازپادشاهان بزرك ایرانست ووفات‌وی بسال پانصد و هفتاد و نه بعد از میلاد ٥ ـ پیوسته‌شراب‌خوردن وپیوسته کاربراکردن ٦ ـ بفتح اوّل شنیدن ۷ ـ آوازها و سرود ها ۸ ـ زنانی که بحسن و جمال از زیور بی نیاز باشند .

خسرو چاکران را بفرمود تا بوقت صبحی که دیدهٔ جهان از سیاههٔ ظلمات و سپیدهٔ نورنیم گشوده باشد و بوزرجمهر روی بخدمت نهد متنکّروار بروی زنند و بی آسیبی که رسانند جامهٔ او بستانند چاکران بحکم فرمان رفتند و آن بازی در پردهٔ تاریکی شب با بوزرجمهر نمودند او باز گشت وجامهٔ دیگر بپوشید چون بحضرت(۱) آمد برخلاف اوقات گذشته بیگاه ترك شده بود. خسرو پرسید که موجب دیر آمدن چیست؟ گفت میآمدم دزدان بر من افتادند و جامهٔ من ببردند من بترتیب جامهٔ دیگر مشغول شدم خسرو گفت نه هر روز نصیحت تو این بود که شبخیز باش تا کامروا باشی پس این آفت بتوهم از شبخیزی رسید بوزرجمهر بر ارتجال جواب داد که شبخیز دزدان بودند که پیش از من برخاستند تا کام ایشان روا شد. خسرو از بداهت گفتار بصواب و حضور جواب او خجل و ملزم گشت. این افسانه از بهر آن گفتم که خسرو اگرچه دانا بود چون سخن پردازی بوزرجمهر ملکهٔ نفس داشت از او مغلوب آمد (سعدالدین وراوینی)

### ❁در وصف طبیعت❁

سپاه ابر نیسانی (۲) زدریا رفت بر صحرا
نثار لؤلؤ لالا (۳) بصحرا برد از دریا

گهی مانندهٔ دودی مسطّح بر هوا شکلش
گهی مانندهٔ گوئی معلّق گشته اندروا (٤)

چو گردون گشت باغ و بوستان از ابر سیمابی (٥)
گل از گلبن همیتابد بسان زهرهٔ (٦) زهرا (۷)

ازین پر مشك شد گیتی وزان پر در همه عالم
ازین پر بوی شد بستان وزان پر نور شد صحرا

---

۱ـ آستانه و درگاه ۲ـ ماه هفتم رومی مطابق با ماه دوم بهار ۳ـ درخشان ٤ـ اندروا سرگشته وحیران ٥ـ جیوهٔ رنگ ٦ـ یکی از ستارات که بفارسی ناهید گویند ۷ـ درخشان

گهی مانندهٔ خنگی (۱) لگام از سر فرو کرده
شده تا زنده اندر مرغزاری خرّم و خضرا

گهی برقش درخشنده چو نور تیغ رخشنده
گهی رعدش خروشنده چو شیر شرزه (۲) در بیدا (۳)

فلك در سندس (٤) نیلی هوا در چادر کحلی
زمین در فرش زنگاری که اندر حلّهٔ حمرا

زمین خشک شد سیراب و باغ زرد شد اخضر
هوای تیره شد روشن جهان پیر شد برنا

کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش میناگون (٥)
کنون بینی تو از گلبن هزاران کلّهٔ (٦) دیبا

نسیم باغ شد بیزان ببستان عنبر اشهب (۷)
بخار بحر شد ریزان بصحرا لؤلؤ لالا

( مسعود سعد سلمان )

### ❀ حکایت ❀

آورده اند که زاغی و گرگی و شکالی درخدمت شیری بودند و مسکن ایشان نزد شارع عام بود شتر بازرگان در آن حوالی بماند و بطلب چراخور در بیشه آمد چون نزدیك شیر رسید از خدمت و تواضع چارهٔ ندید و شیر اورا استمالت (۸) نمود، و از حال او استکشاف (۹) کرد و گفت عزیمت در مقام و حرکت چیست ؟ جواب داد که آنچه ملك فرماید شیر گفت اکر رغبت نمائی در صحبت من ایمن ومرفّه بباشی اشتر شادگشت ودر آن بیشه میبود ومدّتی بر آن بگذشت . روزی شیر درطلب شکار میگشت

---

۱ ـ بکسر خاء وسکون نون اسب سفید ۲ ـ خشمگین ۳ ـ بیابان ٤ ـ نوعی از جامه ٥ ـ سبز رنك ومینا در لغت شیشه است ٦ ـ بکسر کاف عربی چادر وپشه‌بند ۷ ـ سیاه و سفیدی که سفیدی آن غالب باشد ۸ ـ دلجوئی ۹ ـ پرسش ـ توضیح خواستن

پیلی مست باو در رسید و میان ایشان جنگی عظیم افتاد و از هردوجانب مقاومت رفت و شیر مجروح و نالان باز آمد روز ها از شکار بازماند و گرگ و زاغ و شگال بی برگ ماندند شیر اثر آن بدید گفت رنج می بینید دراین نزدیکی صیدی جوئید تامن بیرون روم و کار شما ساخته گردانم. ایشان بگوشهٔ رفتند و با یکدیگر گفتند که در این مقام این اشتر اجنبی است و درمیان ما چه فایده دهد نه مارا بااو الفی ونه ملك را از او فراغی شیر را بر آن باید داشت تا اورا بشکند و حالی فراغی پدید آید و او از طعمه فرو نماند ونیزچیزی بما رسد شگال گفت این نتوان کرد که شیر اورا امان داده است و درخدمت خویش آورده و هرکه ملك را بر غدر تحریض (۱) نماید وبر نقض عهد دلیر گرداند یاران و دوستان را درمنجنیق بلا نهاده باشد وآفت را بکمندسوی خود کشیده زاغ گفت آن وثیقت(۲)را رخصتی (۳) توان یافت که شیر را ازعهدهٔ آن بیرون آورد شما جای نگهدارید تامن بازآیم پیش شیررفت وبایستاد شیر پرسید که هیچ بدست شد جواب داد که کس را از گرسنگی چشم کار نمیکند لکن وجهی دیگر هست اگر امضاء رأی ملك بدان پیوندد همه درخصب و نعمت افتیم. شیر گفت چیست آن زاغ گفت این اشتر میان ما اجنبی است ودر مقام او ملك را فایدهٔ نیست و نفعی صورت نمیبندد شیر در خشم شد گفت این اشارت ازکرم ووفا دور است وبا مروّت مناسبت ندارد شکستن عهد اشتر را بچه تأویل جایز شمرم ، زاغ گفت بر این مقدّمه وقوف دارم لکن حکماء گویند یك نفس را فدای اهل بیتی باید کرد و اهل بیتی را فدای قبیلهٔ و قبیلهٔ را فدای شهری واهل شهری را فدای ذات ملك چون در خطری باشد و عهد را هم مخرجی توان یافت چنانکه ملك

---

۱ ـ تشویق و تحریك ۲ ـ پیمان ۳ ـ تسهیل و تخفیف و آسان گیری .

ازو صمت(۱)غدر منزّه باشدو حالی ذات او از مشقّت فاقه و مخافت بوار (۲) مسلّم گردد . شیر سر در پیش افکند زاغ باز رفت و یاران را گفت لختی سر کشی و تندی کرد آخر رام شد و بدست آمد . اکنون تدبیر آنست که ما همه بر شتر فراهم آئیم و ذکر شیر و رنجی که اورا رسیده است تازه گردانیم و گوئیم ما در پناه دولت و سایهٔ حشمت این ملك روزگار خرّم گردانیده ایم امروز که اورا این رنج افتاد اگر بهمه نوع خویشتن را بر او عرضه نکنیم وجان و نفس فدای ذات و فراغ او نگردانیم بکفران نعمت منسوب شویم و بنزدیك اهل مروّت بیقدر گردیم . صواب آنست که جمله پیش او رویم و شکر ایادی (۳) اورا باز رانیم و مقرّر گردانیم که از ما کاری دیگر نیاید جانها و نفسهای ما فدای ملك است و هریك از ما گوید امروز چاشت ملك از من سازد و دیگران آنرا دفعی سازند و عذری نهند بدین تودّد (٤) حقّی گزارده شود و مارا زیانی ندارد . و این فصول با اشتر درازگردن بالا کشیده بگفتند. اَلْاَحمَقُ مَنْ طٰالَ وَ طٰالَتْ عُنُقُهُ (٥) و بیچاره را با این دمدمه (٦) در کوزهٔ فقّاع (۷) کردند و با او قرار داده پیش شیر رفتندوچون ازتقریر شکر وثنا ونشر(۸) محامد و دعا بپرداختند زاغ گفت ملك را بقا بادکه راحت ما بصحّت ذات ملك متعلّق است و اکنون ضرورتی پیش آمده است تن و جان من اگر چه ضعیف است فدای ذات شریف ملك باد .

---

۱ ـ بفتح اوّل وسکون دوّم عیب و نقص ۲ ـ هلاك و تباهی ۳ ـ احسانها ٤ ـ دوستی ٥ ـ احمق کسی است که دراز قامت و درازگردن باشد ٦ ـ وسوسه و افسون و مکر ۷ ـ بضمّ اول و تشدید دوّم آب جو وکسی را درکوزهٔ فقّاع کردن یعنی فریفتن و گول زدن ۸ ـ پراکندن .

من که باشم که بتن رخت وفای تو کشم
بدل و دیده و جان بار بلای تو کشم
بخدا گر تو بعمر و خردم رای کنی
هر دورا رقص کنان پیش هوای تو کشم
ور بجان و دل و تن کار بر آید همه را
بخدا گوش گرفته بسرای تو کشم

و امروز ملك را از گوشت من سدّ رمقی تواند بود مرا بشکند دیگران گفتند از خوردن توچه آید و از گوشت توچه سیری شگال هم بدین نمط فصلی آغاز نهاد جواب دادند که گوشت تو بویناك و زیانکار است طعمهٔ ملك‌را نشاید. گرك نیز هم براین منوال فصلی بگفت. ایشان گفتند گوشت گرك خناق آورد و قایم مقام زهر هلاهل باشد. اشتر بیچاره این دم ایشان چون شکر بخورد و ملاطفتی نمود هرچه تمامتر وصفت پاکی گوشت خود بکرد همه یك کلمه شدند و گفتند راست میگوئی و از صدق عقیدت و فرط شفقت عبارت میکنی. بیکبار در وی افتادند و پاره پاره کردند و اشتر بدان دم در دام افتاد. واین مثل بدان آوردم تا بدانی که مکر اصحاب اغراض خاصّه که مطابقه نمایند بی اثر نباشد.
(کلیله و دمنه)

**(نصیحت)**

حکیمان گفته اند پادشاه باید که از پنج خصلت بپرهیزد: یکی دروغ چه اگر این عادت از وی بشناسند بوعدهٔ عطاء او خرسند نشوند و از وعید (۱) و عقاب او نترسند دوّم بخل چه اگر بدین خلق مشهور شود مردم طمع از خیر او ببرند و کسی اورا نصیحت نکند و ملك بی نصیحت نتوان داشت. سوّم تیزی و سرعت خشم چه اگر بدین سیرت

۱ ــ ترسانیدن

مذکور گردد رعیّت احوال خویش و مصالح ولایت باوی نگویند واز بوادر (۱) غضب او احتراز نمایند و فساد ولایت و هلاك رعیّت در آن باشد . چهارم حسد که نخواهد زیر دستان اورا نیك باشد چه اگر این خلق سنّت (۲) گیرد عنان عطا از ایشان کشیده دارد واین معنی موجب دل ماندگی و استزادت (۳) زیر دستان شود و در آن اختلال احوال مملکت باشد . پنجم جبن و ضعف دل چه اگر این سرّ ازوی شایع شود دشمنان دلیر شوند و طمع در ولایت او کنند . و از اخلاق پادشاه آنست که موادّ احسان و امداد عواطف او در حقّ طبقات رعیّت و لشکری برقدر منصب و منزلت هریکی از ایشان باشد . (احمد حامد کرمانی)

**( امیر خلف )**

امیر خلف (٤) از اکابر ملوك جهان بود معروف بغزارت (٥) کرم و سخاوت طبع و کمال فضل و وفور مجد و جلال و انعام او در بارهٔ اهل علم و ارباب هنر شایع و مستفیض (٦) بود افاضل زمان و شعرای جهان بمدح و اطرای (۷) او زبان گشاده و ذکر فضایل و مآثر (۸) او در افواه خاص و عام افتاده و علمای عصر و فضلای دهر را جمع کرد تا در تفسیر قرآن مجید و کلام مخلوق باری جَلَّ جَلالُهُ وَ عَظُمَ قُدْرَتُهُ وَ کَمالُهُ تصنیفی مستوفی (۹) کردند مشتمل بر اقاویل (۱۰) مفسّران و تأویل متقدّمان و متأخّران و بیان وجوه قراآت و علل نحو و اشتقاق لغات مشحون (۱۱) بشواهد امثال وموشّح (۱۲) بایراد اخبار و احادیث واز ثقات حضرت او باز میگفتند که بیست هزار دینار برمراعات مؤلّفان ومصنّفان این کتاب خرج افتاده بود و نسخهٔ این تفسیر در مدرسهٔ صابونی نیشابور

---

۱ ـ تندیها ۲ ـ سیرت و عادت ۳ ـ رنجیدگی . ٤ ـ آخرین پادشاه سلسلهٔ صفّاریّه که مغلوب سلطان محمود غزنوی گردید ٥ ـ بسیاری ٦ ـ منتشر ۷ ـ مدح کردن ۸ ـ افعال پسندیده ـ مفاخر ۹ ـ کامل ۱۰ ـ گفتارها ۱۱ ـ پر ۱۲ ـ آراسته ومزیّن

مخزون بود تا حادثهٔ غز (۱) افتاد در شهور سنهٔ خمس و اربعین و خمسمائه و این نسخه امروز تمام و کمال باصفهان است در میان کتب آل خجند (۲) (ترجمه تاریخ یمینی)

### (نصیحت)

ای متحیّر شده در کار خویش — راست بنه برخط پرکار خویش
مار تو و یار تو است این تنت — رنجهٔ از مار خود و یار خویش
مار فسای ارچه فسونگر بود — کشته شود عاقبت ازمار خویش
یار تو تیمار ندارد ز تو — چون تو نداری خود تیمار خویش
نیز بفرمان تن بد کنش — خفته مکن دیدهٔ بیدار خویش
آب خرد جوی و بدان آب شوی — خطّ بدی پاك ز طومار خویش
حاکم خود باش و بدانش بسنج — هرچه کنی راست بمعیار[۳] خویش
بنگر و باکس مکن از نا سزا — آنچه ندانیش سزاوار خویش
آنچت از او نیك نیاید مکن — داور خود باش و نگهدار خویش
مرغ خورش را نخورد تانخست — نرم نیابدش بمنقار خویش
تنها بسیار به از یار بد — یار ترا بس دل هشیار خویش

(ناصر خسرو)

### (حکایت)

آورده اند که درزمان انوشیروان حاکم ری عرضه داشتی بکسری نوشت که جماعتی بی سبب از من رنجیده اند تا بخلاف راستی سخنی چند معروض رأی عالی گردانند اگر پادشاه صواب بیند موافقت ایشان را مدافعت نماید وبسخن ایشان التفات نفرماید کسری بر پشت رقعه توقیع ٤

---

۱ ـ نام طایفهٔ از ترکان ماوراء النهر که بر خراسان حمله کردند و سلطان سنجر را اسیر کردند و خلق کثیری در این واقعه مقتول واسیر شدند ۲ ـ طایفهٔ بزرگی بودند در اصفهان از خجند ترکستان بآنجا آمده اقامت گزیدند همه از اهل فضل و دانش بودند و شعرا وفضلا وادبارا مشمول احسان خود میداشتند . ۳ ـ ترازوی زر سنج و محك ٤ ـ حکم نوشتن بر روی احکام و فرامین و نوشتجات .

فرمود که ستم کردن بر رعیّت شیوهٔ ما نیست و شنیدن مظلمهٔ رعایا از عادات پسندیدهٔ ملوك است و تفحّص سخن ایشان نمودن بر ما واجب است اگر از ما ترسانی بر رعیّت ستم مکن. و همچنین روایت کرده اند که در زمان دولت نوشیروان در ملك یمن قحطی روی نمود و اهلِ آن روزگار پریشان گشتند و بعداز آن پیش نعمان بن منذر(۱) آمدند که حاکم سواد عراق عرب بود و صورت حیرت و بیچارگی خود را بر مرآت ضمیر وی جلوه دادند و نعمان عرضه داشت بکسری فرستاد مضمون آنکه بر ضمیر منیر خورشید تأثیر پوشیده نماند که در یمن قحط و غلا بمرتبهٔ اعلی رسیده و آن ولایت روی بخرابی نهاده و نوع انسان از مأکولات ناچاراست و پادشاه در این دیار غلّهٔ بسیار دارد اگر در باب مستمندان مرحمتی فرماید تا بندگان آزاد را بنده گرداند از کمال محاسن شیم (۲) آنحضرت بدیع(۳) نباشد کسری در پشت عریضه نوشت و توقیع فرمود که ما این مکرمت را غنیمت میدانیم و نعمت از رعیّت دریغ نمیداریم و بیچارگان را در مقام ضرورت دست گیریم پس فرمود که پنجساله خَراج از ایشان وضع کردند و غلّهٔ یکساله بآن جماعت دادند (روضةالانوار)

## ❁ نصیحت ❁

اینچنین رنج کز زمانه مراست — هیچ دانی که در زمانه کراست
ای تن آرام گیر و صبر گزین — که مر امروز را زپس فرداست
مشو آنجا که دانهٔ طمع است — زیر دانه نگر که دام بلاست
خویشتن را خَلَق(٤) مکن بر خلق — بُرد نو بهتر از کهن دیباست
زان عزیز است آفتاب که او — گاه پیدا و گاه نا پیداست
ما همه آدمیم لیك از ما — آن گرامیتر است کاو داناست

۱ ـ از پادشاهان عرب که در حیره (نزدیك کوفه) در تحت حمایت سلاطین ساسانی سلطنت داشتند ۲ ـ بکسر اوّل و فتح دوّم عادات وصفات ۳ ـ تازه وغریب ٤ ـ کهنه

همه آهن زجنس یکدگر است / که همه از میانهٔ خارا (۱) است
نعل اسبان شد آنچه‌ریم آهن (۲) / تیغ شاهان‌شد آنچه‌روهینا(۳)ست
هنـر از تیـغ تیـز پیـدا شد / که بزر شاه قبضه را آراست
همچو ما روزگـار مخلوق است / گله کردن ز روزگار چراست
گله از هیچ کس نباید کـرد / کز تن ماست آنچه بر تن ماست
کرم پیـله همی بخـود بتنـد / که‌همی بند گرددش چپ‌وراست
ار خسی افتدت بـدیـده منـال / سوی آنکس نگر که نابیناست
صعب بـاشد پس هـر آسانی / نشنیدی که خـار با خرمـاست
مکرمت را یکی درخت شناس / که‌بروبرگ‌وبر زشکروثناست
سایـه داراست و اهل دانش را / زیر آن سایه ملجأ و مأواست
مکرمت کن که بگذرد همه چیز / مکرمت پـایدار در دنیـاست

(مسعود سعد سلمان)

### ❁ حکایت ❁

عبدالله‌مبارك گوید وقتی‌غلامی خریدم گفتم‌چه نام داری گفت‌تاچه خوانی گفتم‌چه‌پوشی گفت‌تاچه‌پوشانی گفتم چه کنی گفت‌تاچه‌فرمائی گفتم چه‌خوری گفت تاچه دهی گفتم چه‌خواهی گفت بنده‌راباخواست چه کار .

**( بیت )**

نگویمت که چنین باش یا چنان با ما / تو پادشاهی و بابنده هرچه خواهی کن

چیست حال بندهٔ که ظلم کند و حال آنکه از خاك برآید و بخاك در آید و از این پس نداند بکجا خواهد رفت .

**( مثنوی )**

چو از خاك آفریدندت ز آغـاز / جفا کم کن که خواهی خاك شد باز
مکن کاری کز آن دلها شود ریش / چو کردی ز آه دل ریشان بیندیش

---

۱ ـ سنگ سخت ۲ ـ آهن چرك و سست که در کوره بماند یادر زیر چکش بریزد
۳ ـ آهن و فولاد جوهردار .

مزن دامن بر آن آتش که روزی ز دود آه مظلومان بسوزی
پی (۱) آسایش خود کس میازار که هر نوشی بود نیشیش در کار

ظالمی که ظلم کند و خاطر بر عقوبت آن متعلّق ندارد بدان ماند که زهر نوشد و دل بر هلاك خود استوار نکند .

( قطعه )

ای که خون شد دل خلق ازستمت باش تا خون شده بینی دل خویش
چون ره سیل گشودی بگذار دل بویرانی سر منزل خویش

سلطنت بدو چیز امن و استقامت گیرد دفع بد اندیشان و دعای درویشان و مملکت بدو کس خلل و نقصان پذیرد عالم فاجر و حاکم جائر حاکم مردم آزار بر خلق گماشتن طوق از گردن شیر و سلسله از پای پیل بر داشتن است .

( بیت )

بسپرد میر کاروان کالا «۲» بدست رهزنان
ایمن نمیباید شدن زین کاروانسالارها «۳»

خسروی که مملکت بستم خراب گذارد ورونق حال خلق وسامان کار رعیّت جوید شبانی را ماند که گوسفندان در شوره زار چراند و دل بفربهیشان قوی دارد .

( قطعه )

نیست سامانی رعیّت را چو شه را داد نیست
تا نباشد رشحه «٤» بارانی نمیروید گیاه
ملك چون ویران پسندد شه چه باشد حال خلق
چیست حال ساکن کشتی چو شد کشتی تباه

---

۱ ـ برای ۲ ـ متاع ۳ ـ رئیس قافله . ٤ ـ قطره و تراوش آب .

## ( تنبیه )

پادشاهان بدوچیز محتاجند چنانکه آن دو را بایشان احتیاج است یکی مملکت که جمع لشکر و حواشی «۱» در آبادی آن متصوّر است ویکی رعیّت که دخل وخرج خزینه باخذ مالیّهٔ ایشان میسّر چون مملکت بستم ویران ورعیّت پریشان گذارند لشکر نساخته وخزینه نپرداخته‌اند وچون این دو زیان بینند سلطنت نقصان پذیرد . (مجمر اصفهانی)

## ( نصیحت )

ای خوانده کتاب زند(۲) و پازند(۳) — زین خواندن زند تا کی و چند
از فعل منافقیّ و بیباك — وز قول حکیمی و خردمند
در فعل بفضل شو بیفزای — وزقول رو اندکی برو رند (٤)
پندم چو دهی نخست خودرا — محکم کمری ز پند در بند
چون خود نکنی چنانکه گوئی — پند تو بود دروغ و ترفند(٥)
پند از حکما پذیر ازیراك — حکمت پدر است و پند فرزند
زی مرد حکیم در جهان نیست — خوشتر بمزه ز قند جز پند
پندی بمزه چو قند بشنو — بی عیب چو پارهٔ (٦) سمرقند
کاری که زمن پسندت ناید — با من مکن آنچنان و مپسند
جز راست مگوی گاه و بیگاه — تا حاجت نایدت بسوگند
گند است دروغ از او حذر کن — تا پاك شود دهانت از گند
از نام بد ار همی بترسی — با یار بد از بنه مپیوند
آن گوی مرا که دوست داری — گر خلق ترا همان بگویند
زیراك به تیرماه (۷) جو خورد — هرکو ببهار جو پرا کند
از خندهٔ یار خویش بندیش — آنگاه بیار خویش برخند

(ناصر خسرو)

---

۱ ـ چاکران و مخصوصان ۲ ـ کتاب مذهبی زردشتیان ۳ ـ شرح و تفسیر کتاب زند ٤ ـ بتراش وکم کن ٥ ـ مکروحیله‌ودروغ‌وبیهوده ٦ ـ نوعی‌شیرینی ۷ ـ ماه‌چهارم‌شمسی

( حکایت )

شنیدم سلطان محمود را عاملی بود که ابو الفرج بُستی گفتندی عامل نسا و باورد (۱) پس مردی را بگرفت در نسا و نعمتی بسیار از وی بستد واملاك وی موقوف کرد و هرچه ویرا بود بدست فرو گرفت و مرد را بزندان فرستاد بعد از چندگاه آن محبوس حیلتی کرد و بگریخت و بغزنین رفت چون روز مظالم بود از این عامل گله کرد سلطان وی را نامهٔ فرمود دیوانی مرد نامه بستد و به نسا رفت و نامه بعامل رسانید عامل اندیشه کرد این مرد دیگر باره بغزنین کجا تواند رفت تغافل (۲) کرد و برنامه کار نکرد مرد مظلوم دیگر بار بغزنین رفت و اندر راهی بایستاد که سلطان از باغ پیروزی همی آمد مرد باز نفیر (۳) کرد و داد خواست و از عامل نسا بنالید سلطان باز ویرا نامه فرمود مرد گفت یکبار آمدم تظلّم کردم سلطان نامه فرمود برفتم و بدادم برنامه کار نکرد مگر سلطان تنگدل بود بسببی از سببها اندر آن دل مشغولی گفت برمن نامه دادن است اکنون که برنامه کار نکرد شو خاك بر سر کن مظلوم گفت ای خداوند رهی (٤) برنامهٔ تو کار نکند خاك مرا برسر باید کردن ؟ گفت ای خواجه غلط گفتم خاك مرا بر سر باید کردن نه ترا اندر وقت دو غلام فرستاد دوربین وزیرك با فرمانهای محکم و بشحنگان (٥) نواحی نوشت تا ضیاع و عقار آن مرد بازدادند و عامل را بردار کردند که این سزای آن کس است که بر فرمان خداوند کار نکند بعد از آن کس را زهره نبودی که برفرمان پادشاه کار نکند و امر نافذ گشت بدان سخن همه اندر راحت افتادند . ( قابوسنامه )

( قباد )

روزی از روزها قباد بطلب صیدی برنشسته بود اتّفاقاً تنها از طرفی

---

۱ ـ نسا و باورد نام دو شهر از خراسان و باورد را ابیورد نیز میگفته‌اند و انوری شاعر از آنجا بوده ۲ ـ خود را بنادانی زدن ۳ ـ فریاد ٤ ـ نوکر و چاکر ٥ ـ داروغگان و کلانتران

برفت نظر او بر بستانی پر از میوه آمد زنی را دید که در آن بستان نان
می پخت و کودکی بنزد او ایستاده بود زمان بزمان میخواست که دست
بدان میوه کشد و از آن فرا گیرد و آن زن اورا از آن منع میکرد و بازمیزد
پس کودك میگریست پس زن باسر تنور میگردید چون دیگر بار پسرك
قصد چیدن میوه میکرد زن دیگر تنوررا میگذاشت و پسر را از آن منع
میکرد چون قباد آن حال‌را بدید از آن‌زن‌پرسید که‌چرا تو این کودك را
ازچیدن میوه منع میکنی ؟ زن گفت این میوه میان ما و ملك مشترك است
صاحب و عامل او اینجا حاضر نیست پس حلال نبود کودکان مارا دراین
میوه تصرّف کردن مادام که قسمت کرده نشود قباد چون چنان دید رحم
کرد و آب در چشم آورد چون بموضع و مجلس باز آمد خواست که
بفرماید تامقاسمت براندازند وخراج بجای آن وضع کنند پس وفات یافت
و اتّفاق نیفتاد . (ترجمهٔ تاریخ قم)

☼ **حکایت** ☼

یکی از رفیقان شکایت روزگار مخالف پیش من آورد که کفاف
اندك دارم وعیال بسیار وطاقت بار فاقه ندارم بارها در دلم آمد که باقلیمی
دیگر نقل کنم تادرهر آن صورت که زندگانی شود کسی را برنیك وبد من
اطّلاع نباشد .

☼ **بیت** ☼

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست
بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز ازشماتت اعدا براندیشم که بطعنه درقفای من‌بخندند وسعی مرا
درحقّ عیال برعدم مروّت حمل کنند و گویند .

☼ **قطعه** ☼

مبین آن بی حمیّت راکه هرگز نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر بجاه شما جهتی معیّن شود که موجب جمعیّت خاطر باشد بقیّت عمر ازعهدهٔ شکر آن بدرنتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاهان دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدان امید بدین بیم افتادن .

❁ قطعه ❁

کس نیاید بخانهٔ درویش　　که خراج زمین و باغ بده
یا بتشویش و غصّه راضی‌شو　　یا جگربند پیش زاغ بنه (۱)

گفت این سخن موافق حال من نگفتی وجواب سؤال من نیاوردی نشنیدهٔ که گفته اند هر که خیانت ورزد پشتش ازحساب بلرزد .

❁ بیت ❁

راستی موجب رضای خداست　　کس ندیدم که گم شد از ره راست

وحکما گفته اندچهار کس ازچهار کس بجان برنجند خراجی (۲) از سلطان ودزد ازپاسبان وفاسق از غمّاز وروسبی (۳) ازمحتسب وآن را که حساب پاك است ازمحاسبه چه باك .

❁ قطعه ❁

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی
که وقت دفع تو باشد مجال دشمن تنگ
توپاك باش و مدارای برادر ازکس باك
زنند جامهٔ ناپاك گازران (٤) برسنگ

گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بی خویشتن و افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفتا شنیدم که شتر را بسخره (٥) میگیرند گفت ای سفیه

---

۱ ـ جگر بند پیش زاغ نهادن کنایه از ترك جان و زندگی کردن　۲ ـ مالیات دهنده　۳ ـ زن فاحشه و بدکار　٤ ـ بضمّ زاء رخت شو　٥ ـ چارپا و انسان را بی مزد بکار داشتن و آن را بفارسی بیگار گویند

آخر شتر را با تو چه مناسبت است و ترا بدو چه مشابهت گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم که را غم تخلیص من باشد و تفتیش حال من کند و تا تریاق (۱) از عراق آرند مار گزیده مرده باشد ترا همچنین فضـل است و امانت و تقوی و دیانت ولیکن معاندان در کمینند و مدّعیان گوشه نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و درمعرض خطاب پادشاه آئی در آن حالت که را مجال مقالت باشد پس مصلحت آن می بینم که ملك قناعت را حراست کنی و ترك ریاست گوئی که گفته اند .

( بیت )

بدریا در منافع بیشمار است　　اگر خواهی سلامت بر کنار است

رفیق این سخن بشنید وبهم بر آمد وروی درهم کشیدوسخن رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل است و کفایت و فهم ودرایت (۲) قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همهٔ دشمنان دوست نمایند .

( قطعه )

دوست مشمار آنکه درنعمت زند　　لاف یاریّ و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست　　در پریشان حالی و در ماندگی

دیدم که متغیّر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیك صاحبدیوان (۳) رفتم بسابقهٔ معرفتی که میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیّت (٤) و استحقاقش را بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب کردند چون چندی بر آمد لطف طبعش را بدیدند و حسن رأیش را بپسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ والاتر از آن متمکّن شد و همچنین نجم

۱ ـ بکسر اوّل معرب تریاك است و آن دوای ضدّ زهر است ۲ ـ بینائی و دانائی ۳ ـ لقب شمس الدّین جوینی وزیر هلاکوخان مغول که مردی دانشمند وفاضل بود ٤ ـ شایستگی

سعادتش در ترقّی بود تاباوج ارادت رسید و مقرّب حضرت سلطان و مشارٌ الیه و معتمدٌ علیه گشت برسلامت حالش شادمانی کردم و گفتم :

( بیت )

منشین ترش تو از گردش ایّام که صبر
گر چه تلخست ولیکن بر شیرین دارد
ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار
که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکی‌است

اَلا لاتَحزَنَنَّ اَخا البَلِیَّه     فَلِلرَّحمنِ اَلطافٌ خَفِیَّه(۱)

اتّفاقاً در آن نزدیکی مرا با طایفهٔ ازیاران اتّفاق سفر حجاز افتاد چون از زیارت مکّه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم بفراست دانستم که معزول است زیرا که دوست دیوانی را فراغ دیدار دوستان وقتی باشد که از عمل فرو ماند .

( نظم )

در بزرگیّ وگیر و دار عمل     ز آشنایان فراغتی دارند
روز بیچارگی و درویشی     درد دل پیش دوستان آرند

چون بظاهر پریشان و در هیئت درویشان بود گفتمش چه حالت است گفت همچنانکه‌تو گفتی طایفهٔ حسد بردندو بخیانتم‌متّهم کردند وملک دامَ مُلکه (۲) در کشف حقیقت آن استقصاء (۳) نفرمود ویاران قدیم و دوستان حمیم (٤) از کلمهٔ حق خاموش شدند و حقّ صحبت دیرینه فراموش کردند .

✿ بیت ✿

نبینی که پیش خداوند جاه     ستایش کنان دست بر برنهند
وگرروزگارش درآرد زپای     همه عالمش پای برسر نهند

---

۱ هان ایکه مستمند ودوچار بلیّه هستی غمگین مباش چه خداوند بخشنده را لطفهای نهانی است . ۲ ـ ملك او پاینده‌باد ۳ ـ کوشش را بنهایت رساندن ٤ ـ گرم

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تادراین هفته که مژدهٔ سلامت حجّاج برسید ازبند گرانم خلاص کرد وملك موروثم خاص. گفتم در آن نوبت نصیحت من قبول نکردی که عمل پادشاهان چون سفردریاست سودمند وخطرناك یاگنج برگیری یادر رنج بمیری.

☼ فرد ☼

یازر بهردو دست کند خواجه درکنار

یا موج روزی افکندش مرده برکنار

مصلحت ندیدم ریش درویش را بیش از این خراشیدن و نمك بر آن پاشیدن بدین دوبیت اختصار کردم

☼ قطعه ☼

ندانستی که بینی بند برپای چودرگوشت نیاید پندمردم
دگرره گرنداری طاقت نیش مکن انگشت درسوراخ کژدم

( گلستان )

☼ حکایت ☼

زاغی را حکایت کنند که ازگردش راغ و دشت دلتنگ و ملول گشت رخت بباغی برد سبز و خرّم و بوستانی رشک گلستان ارم از هر کنارش جویباری روان و برهر کلبنش بلبلی غزلخوان اشجارش سربرفلك کشیده وازهارش (۱) آب مشك وعنبر برده گفتی ابرآزاری دّر وگوهر برخاکش ریخته ونسیم بهاری مشك اذفر(۲) برساحتش بیخته گنجور (۳) طبیعت گنج نهان زمین‌را آشکار کرده وجوهری قدرت ساعد شاخ‌راغرق گوهرالوان نموده مشّاطهٔ بهاری طرّهٔ (٤)سنبل‌را تاب داده وچهرهٔ گل‌را آب دردم جانبخش بادصبا معجز عیسی نهفته وازشاخ درختان‌سرّ یدبیضا آشکار گردیده گل‌را عشوه گری آموخته‌وآتش‌عشق دردل‌بلبل‌افروخته.

---

۱ ـ گلها وشکوفه ها ۲ ـ خالص وخوشبو ۳ ـ خزانه دار ٤ ـ گیسووزلف

۞ مثنوی ۞

گل ازشادی علم در باغ میزد ··· سپاه فاخته بر زاغ میزد
شمال انگیخته هرسو خروشی ··· زده بر گاوچشمی(۱)پیل گوشی(۲)
بنفشه تاب زلف افکنده بر دوش ··· گشاده باد نسرین‌را بناگوش
صبا بر سبزه گوهر ها گسسته ··· زمرّد را بمروارید بسته
نوای بلبل و آوای درّاج ··· شکیب عاشقان را کرده تاراج
زهر شاخی شکفته نوبهاری ··· گرفته هریکی بر کف نثاری

وطیور بسیاربسبب خوشی آب وهوا ولطافت وصفا در آنجا مسکن گرفته روزگاری بخوشی‌ورفاهیت میگذاشتند زاغ در آن باغ اقامت گزید وتفرّج کنان بهرطرف روان گردید در آن میان چشمش بر کبکی افتاد خوشخرام ونیکواندام رفتاری پسندیده وخوش وحرکاتی مطبوع ودلکش داشت گفتی هرقدمی که برداشتی صدگونه منّت برزمین گذاشتی و چون ازشعف وشوق قهقهه برآوردی دل مرغان را صید کردی زاغ خرامیدن مطلوب و جنبش نغز(۳) و مرغوب وی را بپسندید و در عقب او بتقلید روان گردید برقدم او قدمی بر می‌داشت و از قلم پارقمی برصفحهٔ زمین مینگاشت غافل از آنکه صفت تقلید مذموم است و عاقبت افزون طلبی مشئوم (٤) باری روزی چند بدین منوال مشغول بود و مشق رفتار کبك مینمود عاقبت خرامیدن کبك نیاموخت و پریدن خویش را نیز فراموش کرد « مصراع » این بشد ازدست و آن نامد بدست. مقصود ازایراد این‌مثل آنست که بایدبدانیم لِکُلِّ عَمَلٍ رِجالٌ وَلِکُلِّ مَقامٍ مَقالٌ (٥) هرکه بکاری پردازد که شایانی آن ندارد ناچاردچارغرامت گردد وندامت برد.

( مؤلف )

---

۱ ـ نوعی‌از گل سوسن ۲ ـ گل‌شب‌بو ۳ ـ پسندیده ٤ ـ نامبارك ٥ ـ هرکاری‌را مردانی و هر مقامی را مقالی است

## ❁ بهار ❁

شده است باغ پراز رشته هـای دُرّ خوشاب
شده است راغ پـر از توده هـای عنبر نـاب

بباغ و راغ مگـر باد و ابـر دادستند
بتوده عنبر نـاب و برشته دُرّ خوشـاب

غراب (۱) رفت و تذرو (۲) آمد و شدای عجبی
زمین چو پـرّ تذرو و هوا چو پـرّ غراب

چمن شده است چو محراب و عندلیب همی
زبـور خوانـد داود وار در محـراب

هوا ز ابـر چو پوشید جوشن و خفتان (۳)
زعکس خویش کمـان کرد مهر روشن تاب

ز غنچهٔ گـل و از شـاخ بید بـاد و هوا
زمرّدین پیکان کرد و بسّدین (٤) نُشّاب (٥)

میان سبزه نـگر بـرگ لالـهٔ نعمـان
میان لالـهٔ نعمـان سرشکهـای سحاب

یکی چنانکه بزنگار بـر زنـی شنگرف
یکی چنانکه بشنگرف بر زنی سیماب

سرشک (٦) ابر گلاب و شکوفه کافوراست
چو صندل‌است بجوی و بفرغر «۷» اندر آب

هنوز ناشده طبـع جهـان بغـایت گـرم
چرا علاجش کافور و صندل است و گلاب

---

۱ ـ کلاغ ۲ ـ قرقاول ۳ ـ جوشن و خفتان هردو بمعنی زره ٤ ـ بیخ مرجان
٥ ـ بضمّ نون تیر ٦ ـ اشک ۷ ـ جوی کوچك که ازآن‌آب رفته و اندکی‌مانده باشد

همی شود مطر اندر تراب مروارید
بفعل و طبع مگر چون صدف شده است تراب
همی ز سیل بهاری شود سراب چو بحر
چنانکه بحر شود پیش طبع خواجه سراب
( امیر معزی )

## ( چنگیز خان )

چنگیز خان را از خواتین و سراری فرزندان بسیار بود و خاتون بزرگتر یسونجین بیگی بود و در رسم مغول اعتبار فرزندان یك پدری بنسبت مادران باشد مادر هر کدام بزرگتر بنسبت آن فرزندرا مزیّت(۱) ورجحان باشد . واز این خاتون چهار پسر بود که بصدد عظائم (۲) امور و جلائل (۳) کارهای باخطر گشته بودند وتخت مملکت را بمثابهٔ چهار پایه وایوان خانی را بمحلّ چهار رکن بودند چنگیز خان هریکی ازایشان را بامری مخصوص اختیار کرده بود بزرگتر توشی را درکار صید و طرد (٤) که نزدیك ایشان کاری شگرف (۵) و پسندیده است و جغتای راکه ازاو فروتر (٦) بود در تنفیذ (۷) یا سا (۸) وسیاست و التزام آن و مؤاخذت و عقاب بر ترك آن گزیده و او کتابی را بعقل و رأی وتدبیر ملك اختیار کرده و تولی را بترتیب و تولیت (۹) جیوش (۱۰) و تجهیز جنود(۱۱) ترجیح نهاده و چون از کار اورنگ خان فارغ شد و قبائل مغول قومی باختیار و قومی باجبار مذلّل (۱۲) و مسخّر فرمان او شدند و مطیع و منقاد او گشتند قبایل و اقوام مغول و نایمان و تمامت لشکرها بر پسران مذکور بخش کرد ودیگر پسران خردتر وبرادران وخویشان هر کس را ازلشکرها نصیب تعیین کرد و بعد از آن در تشیید (۱۳) بنای موافقت

۱ ـ برتری ۲ ـ جمع عظیم یعنی بزرك ۳ ـ جمع جلیل ٤ ـ راندن و شکار کردن ۵ ـ بزرك ٦ ـ پست تر وکوچکتر ۷ ـ اجراء ۸ ـ قانون ۹ ـ فرمانروائی وحکمرانی ۱۰ ـ لشکرها ۱۱ ـ سپاهها ۱۲ ـ رام ومطیع ۱۳ ـ محکم کردن

تمهید قواعد الفت میان ابناء و اخوان تحریض (۱) می کرد و پیوسته تخم موافقت ومطابقت درسینه های پسران وبرادران وخویشان میکاشت ونقش معاضدت[۲] و مساعدت در دلهای ایشان می نگاشت وبضرب امثال آن بنارا مستحکم میگردانید و آن قاعده را راسخ [۳] میکرد.

روزی پسرانرا جمع کرد و یك تیر از کیش [٤] بر کشید و آن را بشکست و دوعدد گردانید وآنرا هم بشکست یك یك تیر میافزود تاچند عدد شد از کسر [٥] آن زور آزمایان عاجز ماندند روی بپسران آورد وگفت مثل شماست تیر ضعیف چون بیاران مضاعف شود وهم پشت باشند مبارزان برشکستن آن قادر نباشند و بعجز دست از آن باز میدارند مادام که میان شما برادران مظاهرت [٦] ظاهر باشد و ساعد هریك بمساعدت دیگران قوی هرچند اصحاب شدّت و شوکت باشند ظفر نتوانند یافت و اگر از میان شما یك کسی سرور نباشد که دیگر اخوان و اولاد و اعوان و اعضاد [۷] متابع رأی و مطاوع [۸] فرمان او باشند مثل مار چند سر باشد که شبی سرمای سخت افتاد خواستند تا در سوراخ خزند و دفع سرما کنند هر سر که در سوراخ میکرد سر دیگر منازعت مینمود تابدان سبب هلاك گشتند وآنکه مار یك سر بود و دنبال بسیار در سوراخ رفت و دنبال و تمامت اعضاء و اجزاء را جای داد و از صولت [۹] برودت خلاصی یافتند. (عطا ملك جوینی)

**( نصیحت )**

غم مخور ای دوست کاین جهان بنماند　　هرچه تو می بینی آنچنان بنماند

---

۱ ـ تشویق و ترغیب ۲ ـ کمك ۳ ـ ثابت ٤ ـ تیردان ٥ ـ شکستن ٦ ـ پشتی وکمك ۷ ـ کمك کنندگان . بازوان ۸ فرمانبردار ۹ ـ حمله .

راحت و شادیش پایدار نباشد — گریه و زاریش جاودان بنماند
هر طرب‌افزای و شادمان که تو بینی — از صف اندوه بر کران بنماند
برق شکر خنده گرچه ژاله ببارد — زهره کند آب و یك‌زمان بنماند
هیچ گل و لالهٔ زانجم رخشان — بر چمن سبز آسمان بنماند
در بن این حقّه های بی‌سر مینا — این مه و خورشید مهره‌سان بنماند
هندوی کیوان(۱) فراز قلعهٔ هفتم — یك دو شبی بیش پاسبان بنماند
امتعهٔ اورمزد(۲) را پس از این دور — مشترئی در همه جهان بنماند
خنجر مرّیخ سست گردد و هر شب — از شفقش خون بر آسمان بنماند
صنعت خورشید را که لعل کند سنگ — هیچ اثر در ضمیر کان بنماند
مطرب ناهید(۳) را بساز طرب بر — زخمهٔ انگشتها روان بنماند
تیر (٤) زشست سپهر پیر مقوّس — هم بشود زود و در کمان بنماند
ماه دوان هم گران رکاب نباشد — باش که چندان سبك عنان بنماند
نامیه گردد سترون(٥) و همه ارکان — پیر شوند و یکی جوان بنماند
ناطقه گردد خموش و غاذیه(٦) ساکن — وین همه آشوب انس و جان بنماند
نیم جو از کائنات حسّی و عقلی — در همه بازار کن فکان بنماند
جهد کن امروز تا همای هوایت — برسر این خشك استخوان بنماند
جان عزیزت که آبخوردهٔ قدس است — در غم این کهنه خاکدان بنماند
رخت نهادت بزیر سدره فرو گیر — خیز که این سبز سایبان بنماند

(زین الشعراء سعید طائی)

## (صدق)

حضرت رسول صَلَّی اللّٰهُ عَلَیْهِ وَ آلِهِ را پرسیدند که کمال در چیست گفت کردار بصدق و گفتار بحق و معنی صدق و راستی در شش

۱ ـ زحل ۲ ـ مشتری ۳ ـ زهره ٤ ـ عطارد ٥ ـ عقیم و نازا ٦ ـ قوهٔ غذائیه

چیز بود وهر که درهمه بکمال رسد صدیق بود صدق اوّل در زبان است
که‌هیچ‌دروغ‌نگوید نه‌درخبری که‌دهد از کسی یاازحال خویش از گذشته
و نه در وعدهٔ که دهد در مستقبل زیراکـه دل از زبان صفت گیرد و از
کج گفتن کج گردد و از راست گفتن راست گردد . صدق دوّم آنکه در
مناجات باحق تعالی صدق ازخود طلب کند وچون گوید وَجَّهْتُ وَجْهِي و
روی دل‌وی بادنیابود دروغ گفته باشد و روی دل باخدای تعالی نیاورده
باشد صدق سوّم در عزم بود که کسی اگر وی را ولایتی باشد و عزم کند
که عدل کند و اگر مال باشد عزم کند تاهمه را بصدقه دهد واین عزم گاه
باشد که قوی وجازم وگاه باشد که در وی ضعفی وتردّدی بود ان قوی‌را
صدق عزم گویند چنانکه گویند این شهوت کاذب است یعنی اصلی ندارد
وگویند صادق‌است یعنی که‌قوی است . صدیق آن بود که همیشه درخود
عزم خیرات بغایت‌قوّت یابد . صدق چهارم در وفابودبعهد واز این گفت
حقتعالی رِجَالٌ صَدَقُوا ماعاهَدُوا اللّهَ عَلَيْه (۱) یعنی بعزم خویش وفاکردند
صدق‌پنجم آن‌بود که‌هیچ‌چیزدراعمال‌فرانتماید که‌باطن بدان‌صفت‌نبود مثلاً
اگر کسی آهسته رود ودرباطن وی آن وقار نبود صادق نبود واین‌صدق
براست‌داشتن سرّ وعلانیه(۲)حاصل آید واین‌در کسی‌بود که‌باطن‌وی‌بهتر
از ظاهر بود یاهمچون ظاهر بود ازاین گفت رسول‌ص که‌بارخدایا سرّمرا
بهتر از علانیه گردان وعلانیهٔ مرا نیکو کن و هر که بدین صفت نبود در
دلالت کردن ظاهر بر باطن کاذب بود و از صدق بیفتد صدق ششم آنکه
در مقامات دین حقیقت آن از خود طلب کنـد و باوایل و ظواهر آن
قناعت نکند چون زهد و محبّت و توکّل ورجا وخوف ورضا و شوق که
هیچ مؤمن از اندك این خالی نباشد ولیکن آن ضعیف بود و آنکه دراین

۱ ـ مردانی که راست گفتند درآنچه باخدا عهد بستند ۲ ـ آشکارا

قوی بود او صادق بود چنانکه کسی ازچیزی ترسد نشان آن بود که لرزه بروی افتد و روی او زرد شود و طعام و شراب نتواند خورد اکر کسی ازخدای تعالی چنان ترسد گویند این خوف صادق است امّا گوید ازمعصیت میترسم ودست از آن ندارد این را کاذب گویند پس هر که در این شش معنی در همه صادق بود ویرا صدیق گویند و آنکه در بعضی ازین صادق بود ویرا صدیق نگویند ولیکن درجهٔ وی بقدر صدق وی بود.

( از کتاب کیمیای سعادت باختصار )

**( حکایت )**

آورده اند که روزی سلطان سنجر میگذشت درویشی بر سر راه ایستاده بود سلام کرد سلطان چیزی‌میخواند سری جنبانید وبزبان جوابی نگفت درویش گفت ای شاه سلام کردن سنّت (۱) است و جواب سلام دادن فرض من سنّت بجای آوردم تو چرا ترك فریضه کردی. سلطان از روی انصاف عنان باز کشید وبعذر خواهی در آمد و گفت ای درویش بشکر کزاری مشغول بودم ازجواب توغافل گشتم درویش گفت کرا شکر میگفتی گفت‌خدای راکه منعم مطلق است همهٔ نعمتها دادهٔ اوست و همهٔ عطاها فرستادهٔ او. درویش گفت بچه نوع شکر میگفتی گفت بکلمهٔ اَلْحَمْدُ لِلّهِ رَبِّ الْعَالَمِین که‌شکر جمیع‌نعمتهادراین مندرج است درویش گفت ای سلطان تو طریقهٔ سپاسداری وشکر گزاری بجای نمی آری شکر تو باید که بقدر فیضان (۲) نعمتهای الٓهی و ترادف (۳) عطاهای نامتناهی باشد که روزکار دولت وایّام اقتدار ترا شامل است شکر نه همین است که بزبان الحمدلله گوئی شکرسلطان وقتی موقع قبول میابد واستحقاق مزید نعمت بهم میرساند که برهرچه دارد شکری که مناسب آن باشد بجا آورد سلطان التماس نمود که مرا بر آن مطّلع ساز درویش گفت شکر سلطنت

۱ ـ مستحبّ ۲ ـ ریزش ۳ ـ پی در پی

عدل است واحسان باعموم عالمیان و شکر وسعت مملکت طمع ناکردن است در املاك رعیّت شکر فرمانروائی حقّ خدمت فرمانبران شناختن است شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان بخاك مذلّت رحم کردن شکر معموری خزائن صدقات وادرارات جهت اهل استحقاق مقرّر داشتن شکر قوّت و قدرت بر عاجزان و ضعیفان بخشیدن شکر صحّت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفا دادن شکر بسیاری لشکر وسپاه آسیب ایشان را از مسلمانان دور داشتن شکر عمارتهای عالی و باغهای بهشت آئین مساکن و منازل رعیّت را از نزول خدم و حشم معاف و مسلّم داشتن و خلاصه شکرگزاری آنست که‌درخشم‌ورضا جانب حق‌را فرو نگذاری و آسایش خلق بر آسایش خود مقدّم داری .

(روضة الانوار)

## (عارف عاقل و عیبجوی جاهل)

شنیدم که درخاك وخش (۱) از مهان — یکی بود در کنج خلوت نهان
مجرّد (۲) بمعنی نه‌عارف بدلق (۳) — که بیرون کند دست حاجت بخلق
سعادت گشاده دری سوی او — در دیگران بسته بر روی او
زبان آوری بیخرد سعی کرد — ز شوخی ببد گفتن نیکمرد
کزنهار ازاین مکر و دستان ٤ وریو ٥ — بجای سلیمان نشستن چو دیو
دمادم بشویند چون گربه روی — طمع کرده در صید موشان کوی
ریاضت کش از بهر نام و غرور — که طبل تهی را رود بانگ دور
همیگفت و خلقی بر او انجمن — برایشان تفرّج کنان مرد و زن
شنیدم که بگریست دانای وخش — که یارب‌مراین مرد را توبه‌بخش
اگر راست گفت ای خداوند پاك — مرا توبه ده تا نگردم هلاك

---

۱ ـ بفتح اوّل نام شهریست از ولایت بدخشان ۲ ـ برهنه وآزاد از علایق دنیوی
۳ ـ لباس کهنه و خرقهٔ پشمینهٔ درویشان ٤ ـ مکروحیله ٥ ـ حیله

پسند آمد از عیب جوی خودم — که معلوم من کرد خواهد بدم
گر آنی که بد خواه گوید مرنج — وگر نیستی گو برو بادسنج (۱)
پس کار خود آنکه آگه نشست — زبان بد اندیش برخود ببست
تونیکو روش باش تابدسگال (۲) — بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آنکس نباشد نکو گوی من — که روشن کند عیب بر روی من

(سعدی)

## (عدالت پادشاه)

نظام‌دولت پادشاه درکمال عقل است و دوام مملکت او درشمول عدل و هرپادشاه که‌اورا ذخیرهٔ تجارب وافرتر ملك‌اوباستقامت نزدیکتر و بحمدالله پادشاه اسلام بناء مملکت خویش بر قاعدهٔ (۳) عقل و اساس عدل نهاده است وهریك از بندگان خویش را بر محك امتحان زده وقدر و عیار (٤) اورا دانسته‌واو رابرمنصبی که درخورآنست داشته وپادشاه در تمشیت (٥) امور مملکت‌وترتیب‌اسباب دولت بناصحان مشفق و وزراء مصلح و نایبان امین وگماشتگان گزین (٦) محتاج است و دلیل زیادت سعادت او آنست که انگشت اختیار او برحرف اهل کفایت و ارباب بیوتات‌قدیم و ابناءشرف‌واهل علم و ورع آید که اِخْتِیارُ الْمَرْءِ عُنْوانُ عَقْلِهِ (۷) چه هرپادشاهی که اعمال خویش در دست عمّال بیکفایت دهد و مقالید (۸) اشغال مملکت بید اصل و بیهنر تسلیم کند سنگ خذلان (۹) برقندیل (۱۰) مملکت خویش میزند وبادفنا درچراغ دولت خویش میدمد بوزرجمهر راگفتند ملك بنی‌ساسان چرا بهم برآمد ودر میان ایشان چون

---

۱ ـ متکبّر وکسی که کار بیهوده کند ۲ ـ بکسرسین بداندیش و بدخواه ۳ ـ پایه ٤ ـ سنجیدن ـ اندازهٔ سیم و زری که در نقود بکار برند ٥ ـ راه انداختن و راه بردن ٦ ـ منتخب و پسندیده ۷ ـ یعنی انتخاب مرد سرنامهٔ عقل اوست پس حسن انتخاب دلیل کمال خردمندی است ۸ ـ کلیدها ۹ ـ بکسرخواری و ذلّت ۱۰ ـ بکسر اوّل چراغی که از سقف میآویزند .

تو وزیرو مشیری بود گفت لِأَنَّهُمْ اسْتَعَانُوا بِأَصَاغِرِ الْعُمَّالِ عَلَى أَكَابِرِ الْأَعْمَالِ فَآلَ أَمْرُهُمْ إِلَى مَا آلَ یعنی ایشان کارهای بزرگ بعاملان خرد میفرمودند تا کار ایشان آنجا رسید وحکما گفته‌اند که هر پادشاه وزارت خویش به بیکفایت داد ملك خود را در خطر افکند وهر کس که مشورت باالحمقان کرد برهلاك خویش یاری داد و هر کس که سرّ خویش باخائنان گفت سرخویش ضایع کرد وهر کس که عاقلان را مهمل گذاشت وضایع بضعف عقل خویش معترف شد .

هرون الرّشید مردی را حاضر کرد واورا تکلیف قضاء بغداد فرمود گفت ای امیر المؤمنین من منصب قضا (۱) ندارم و تدبیر این شغل ندانم و فقه نخوانده ام چون قضا کنم گفت من در تو سه خصلت می بینم که از ادوات (۲) قضا و آلات حکم است ترا شرف و بزرگی خاندان می بینم و بزرگزادگی مردم را از دنائت و دون همّتی باز دارد و ترا حلمی همی بینم و حلم از عجله باز دارد و هر کس که عجله نکند اورا خطا نیفتد و تو مردی که در کارهای خویش با عاقلان مشاورت میکنی و هر کس که مشورت کند کار او برنسق (۳) صواب رود وسخن فقه که نمیدانی فقیهان باشند که در مجلس تو از عهدهٔ فتاوی (٤) بر آیند .

( مثنوی )

همچو دریاست شاه خس (٥) پرور — گوهرش زیر پای و خس بر سر

شه که دون را بلند و والا کرد — مر بلا را بلند بالا کرد

کس بتدبیر سفله ملك نراند — نامه در نور برق نتوان خواند

چه به بی اصل زرّ و زور دهی — چه چراغی بدست کور دهی

۱ ـ حکومت و اینکه امروز در زبان فارسی بجای (قضا) قضاوت گویند درست نیست و در لغت عرب نیامده ۲ ـ اسباب و آلات ۳ ـ بفتح اوّل و ثانی روش ٤ ـ احکام ٥ ـ فرومایه و پست

شاه تا زفت (۱) و بیخرد نبود    جفت او خود وزیر بد نبود
سخت زشت است در ولایت شاه    گرك بر تخت و یوسف اندر چاه

(احمد حامد کرمانی)

## (سه انباز راهزن)

شنیدم وقتی سه‌مرد صُعلوك (۲) راهزن با یکدیگر شریك شدند و سالها بر مدارج (۳) راههای مسلمانان کمین بی‌رحمتی گشودندی و چون نوائب (٤) روزگار دمار ازکاروان جان خلایق برمی آوردند ودر پیرامن‌شهری باطلال (٥) خرابهٔ رسیدند که قرابهٔ (٦) پیروزه رنگش بدور جور روزگار خراب کرده بود و در و دیوارش چون مستان طافح (۷) سر بر پای یکدیگر نهاده و افتاده نیك بگردیدند زیر سنگی صندوقچهٔ زر یافتند بغایت خرّم و خوشدل شدند یکی‌را باتّفاق تعیین کردند که در این‌شهر بایدرفتن وطعامی آوردن تا بکار بریم بیچاره دررفتن مبادرت(۸) نمود و برفت وطعام خرید وحرص مردار خوار مردم‌کش اورا بر آن داشت که چیزی از سموم قاتل درآن طعام آمیخت باندیشهٔ آنکه هردو بخورند وهلاك شوند و مال یافته بر او بماند و داعیهٔ (۹) رغبت مال آن هردورا باعث آمد برآنکه‌چون بازآید زحمت‌وجود اورا ازمیان‌بردارند وآنچه یافته‌اند هردوقسمت کنند. مرد بازآمد وطعام آورد ایشان‌هردو برجستند واوّل‌حلق او بیفشردند وهلاکش کردند پس برسرطعام نشستند خوردند وبرجای مردند وزبان حال میگفت: هِیَ الدُّنْیا فَاحْذَرُوها(۱۰)

از کس دیت مخواه که خونریز خود توئی    کالا برون مجوی که دزد اندورن تست

---

۱ ـ بضمّ اول فرومایه و بخیل وکم خرد    ۲ ـ بضمّ اول دزد و درویش وفقیر
۳ ـ گذرگاهها ٤ ـ مصیبتها و سختیها ٥ ـ آثار و نشانهای جای خراب ٦ ـ شیشه و در اینجا مقصود آسمان است ۷ ـ سرمست ۸ ـ پیشدستی ۹ ـ سبب و خواهش
۱۰ ـ این دنیاست از آن بپرهیزید

این افسانه ازبهر آن گفتم که رضای نفس باندك وبسیار طلب نباید کرد و اورا در مرتع اختیار طبع خلیع العذار (۱) فرا نباید گذاشت .

( بیت )

خو پذیر است نفس انسانی  آنچنان گردد او که گردانی

وَالنَّفْسُ راغِبَةٌ اِذا رَغَّبْتَها  وَاِذا تُرَدُّ اِلیٰ قَلیلٍ تَقْنَعُ (۲)

وحکما گفته اند: امل دام دیو است ازدانه او نگر تا خودرا نگاه داری که هزار طاوس خرد و همای همّت را بصفیر وسوسه از شاخسار قناعت در کشیده است و از اوج هوای استغناء بزیر آورده و بستهٔ بند خویش گردانیده که هرگز رهائی نیافتند و گفته اند چون شکم سیر باشد غم گرسنگی مخور که بسیار سیر دیدم که پیش از گرسنه شدن مرگش در یافت و چون تن پوشیده گشت اندوه برهنگی مبر که بسیار برهنگان دیدم که پیش از پوشیده شدن تن و پوشیدگان پیش از برهنه شدن که نماندند و لباس جز کفن نپوشیدند و اندیشهٔ خرج و صرف انفاق برخود مستولی مکن که بسیاردیدم که درطلب زیادتی رفتند ومکتسب (۳) بس حقیر و اندك از ایشان باز ماند .  (مرزبان نامه)

( حکایت )

آورده اند که شیری بود و اورا گر (٤) برآمده بود و چنان قوّت از او ساقط شده که از حرکت باز ماند و نشاط شکار فروگذاشت و در خدمت او روباهی بود روزی اوراگفت ملك این علّت را علاج نخواهد فرمود شیر گفت اگر دارو دست دهد بهیچوجه تأخیر جایزنشمرم و گویند دل و گوش خر میباید و طلب آن میسّر نیست گفت اگر ملك مثال دهددر آن

---

۱ ــ عذار بکسر اوّل افسار و خلیع العذار یعنی مطلق العنان و آزاد وخودسر .
۲ ــ چون نفس را مایل کنی مایل وراغب گردد و هرگاه بچیزکم گردانیده شود قناعت کند ۳ ــ اندوخته ٤ ــ مرض جرب که موی بدن بریزد .

توقّفی نیفتد و در این نزدیکی چشمه‌ایست و گازری هرروز بجامه شستن آید وخری رخت کش اوست و هرروز درآن مرغزار میچرد اورا بفریبم و بیارم تا ملك دل و گوش اورا بخورد و باقی بر بندگان صدقه کند شیر این شرط بجا آورد و روباه بنزدیك خر رفت وتلطّفی نمود آنگاه پرسید که موجب چیست که ترا نزار (۱) و رنجور می بینم گفت این گازر بر تواترم کار فرماید وتیمار (۲) علف کم کند روباه گفت مخلص (۳) و مهرب (٤) مهیّا بچه ضرورت این محنت اختیار کردهٔ گفت هرکجا که روم از این مشقّت خلاص نیابم روباه گفت اگر فرمان بری ترا بمرغزاری برم که زمین آن چون کلبهٔ گوهر فروش بالوان جواهر مزیّن است وهوای آن چون طبلهٔ عطّار بنسیم مشك و عنبر معطّر.

(بیت)

نه امتحان بسوده چنان موضعی بدست نه آرزو سپرده چنان بقعتی بپای

و پیش از این خری دیگر را نصیحت کردم و امروز در عرصهٔ فراغ ونهمت (٥) میخرامد و در ریاض امن ومسرّت میگزارد چون خر این فصل بشنود خام طمعی اورا برانگیخت تا نان روباه پخته شد گفت از اشارت تو گذر نیست چه میدانم که برای دوستی وشفقت این دل نمودگی و مکرمت میکنی روباه اورا بنزدیك شیر برد شیر چون زار و نزار بود قصدی کرد وزخمی انداخت مؤثّر نیامد بسبب ناتوانی. خر بگریخت روباه از ضعف شیر لختی تعجّب نمود که کدام بدبختی از این فراتر که مخدوم من خری لاغر نتواند شکست این سخن برشیر گران آمد اندیشید که اگر بگویم اهمال روا داشتم بتردّد وتحیّر منسوب گردم واگر بقصور قدرت

۱ - لاغر و ضعیف ۲ - غم و غمخواری ۳ - راه خلاص ٤ - گریزگاه ٥ - بفتح اوّل و سکون دوّم منتهای میل و شهوت - خواهش نفس - آرزو و حاجت.

اعتراف کنم سمت (۱) عجز را التزام (۲) باید نمود . آخر فرمود
که هرچه پادشاهان کنندرعیّت‌را برآن وقوف واستکشاف شرط نیست
که خاطر هرکس بدان نرسد که رای ایشان بیند ترا این سؤال نمیباید
کرد ازاین تعجّب درگذر و حیلت کن تاخر باز آید وخلوص اعتقادِ
وفرط اخلاص تو بدان روشن گردد روباه باز رفت خرعتاب کرد و
گفت مراکجا برده بودی روباه گفت سود ندارد هنوز مدّت رنج و
ابتلای تو سپری نشده است والّا جای آن نبود که دل ازجای‌میبایست
برد اگر آن خر دست بتو دراز کرد ازفرط شَفَقَتْ بودواگرتوقّفی
رفتی انواع تلطّف وتملّق مشاهدت افتادی ومن‌دراین هدایت ودلالت
سرخ روی گشتمی براین مزاج دمدمه(۳) میداد تاخررا درشبهت افکند
که هرگز شیر ندیده بود پنداشت که اوهم خراست . باز آمد . شیر
اورا تألّفی(٤) واجب دید تا استیناس (٥) یافت . پس شیر درجست و
اورا بشکست وروباه راگفت من‌غسلی کنم‌وآنگاه‌دل‌وگوش‌اورابخورم
که معالجت این علّت براین سیاقت مفید تر باشد چندانکه شیر برفت
روباه دل وگوش خربخورد . شیر بازآمد پرسید که دل وگوش کو ؟
گفت بقاباد ملك را اگر دل وگوش داشتی که مرکزعقل و محلّ سمع
است پس‌ازآنکه صولت ملك مشاهده کرده بود دروغ من نشنودی‌و
بخدیعت‌من فریفته نشدی وبپای‌خود بگور نیامدی . (کلیله ودمنه)

## ✲ حکایت ✲

شنیدم که بروزگار سامانیان ابوعلی سیمجور که درنیشابور بود
گفتی که من سپهسالار امیر خراسانم ولیکن بدرگاه نرفتی وآخر عهد

۱ ـ نشان و درجه ۲ ـ بگردن‌گرفتن ۳ ـ مکر وافسون ووسوسه ٤ ـ انس گرفتن
٥ ـ انس والفت .

سامانیان چندان قوّت نداشتند که ابوعلی را بعنف (۱) بدست آوردندی پس ازاو باضطرار بخطبه وسکّه وهدیّه راضی بودند وعبدالجبّارخوجانی(۲) خطیب خوجان مردی بود فقیه. ادیبی نیکو بود وکاتبی تمام بارأی سدید (۳) وبهمه کاری کافی بود ابوعلی سیمجور او را ازخوجان بیاورد وکاتب الحضرتی خویش بدوداد وتمکین تمامش بداد اندرشغل وهیچ کار بی مشورت او نکردی از آنکه مردی سخت باکفایت بود واحمد رافع الیعقوبی کاتب حضرت امیرخراسان بود ومردی سخت فاضل وشغل همهٔ ماوراءالنّهردرزیرقلم او بود واین احمد رافع را باعبدالجبّارخوجانی دوستی بود بی ممالحتی(٤) وملاقاتی که میان ایشان بوده بود امّا بمناسبت فضل با یکدیگر مکاتبه داشتندی روزی امیر وزیرخراسان راگفت اگر عبدالجبّار کاتب ابوعلی نبودی بوعلی‌را بدست شایستی آورد که اینهمه عصیان ابوعلی ازکفایت و تدبیر های عبدالجبّار است نامهٔ باید نوشتن ببوعلی که اگر تو بطاعتی و چاکر منی باید که چون این نامه بتو رسد دروقت سرعبدالجبّار ببری واندر توبره نهی وبدست این قاصد بدرگاه فرستی تادانیم که توبطاعتی که هرچه تومیکنی معلوم شد که بمشورت وتدبیر وی همیکنی و اگر نفرستی من که امیر خراسانم اینك بتن خویش میآیم جنگ را ساخته باش چون این تدبیربکردند گفتند بهمه حال این نامه بخطّ احمد رافع باید بود و احمد دوست عبد الجبّار است ناچار کس فرستد و این حال باز نماید وعبد الجبّار بگریزد امیرخراسان احمد رافع را بخواند وگفت نامهٔ ببوعلی نویس اندرین باب و چون نامه بنویسی نخواهم که تو سه شبانه روز از این سرای بیرون شوی وهیچ کهتری از آن تو نبایدکه بنزدیك تو آیدکه عبد الجبّار دوست تست و اگر بدست نیاید دانم که تو

---

۱ ـ زورودرشتی‌وسختی ۲ ـ بضمّ خا نام شهری‌ازتوابع نیشابور ۳ ـ محکم‌واستوار
٤ ـ بایکدیگر نان و نمك خوردن .

نموده باشی احمد هیچ نتوانست گفت نامه همی نوشت و همی گریست و با خود میگفت کاشکی من هرگز کاتب نبودمی تا دوستی بدین فاضلی بخطّ من کشته نشدی و این کاررا هیچ تدبیر نمیدانست آخر این آیه که خدای عَزَّوَجَلّ درمحکم کتاب همیگوید یادش آمد اَنْ یُقَتَّلُوا اَوْ یُصَلَّبُوا اَوْ تُقَطَّعَ اَیْدِیهِمْ وَ اَرْجُلُهُمْ مِنْ خِلافٍ (۱) باخویشتن گفت وی هرچند این رمز نداند وهیچ برسر این سخن نیفتد من آنچه شرط دوستی بود بجا آورم عنوان برکرد. بدین کنار نامه بقلمی باریك الفی بکرد و بجانب دیگر نونی بکرد یعنی اَنْ یُقَتَّلُوا ونامه برامیر خراسان عرضه کرد کس خود در عنوان نامه ننگرید نامه بر خواندند و مهر کرده بجمّازه بانی (۲) دادند و او را از این حال آگاه نکردند گفتند برو و این نامه ببوعلی ده و آنچه وی بتو دهد بستان و بیاور و احمد رافع را سه روز نگاه بداشت و پس از سه روز با خانهٔ خویش شد دلتنگ چون جمّازه بان بنیشابور رسید و پیش ابوعلی رفت ونامه بداد چنانکه رسم باشد بوعلی نامه را ببوسید و از حال سلامتی امیر خراسان پرسید وخطیب عبد الجبّار نشسته بود نامه بوی داد وگفت مهر بردار وفرمان عرضه کن عبدالجبّار نامه بستد و بر عنوان نگاه کرد پیش از آنکه مهر بردارد برکنارنامه الفی دید و بر کنارهٔ دیگر نونی در وقت این آیه با یادش آمد اَنْ یُقَتَّلُوا . بدانست که این نامه در کشتن اوست نامه از دست بنهاد همچنان بمهر و دست بر بینی نهاد یعنی

---

۱ ـ متمّم آیهٔ سی وهفتم از سورهٔ پنجم و اصل آیه اینست : اِنَّماجَزاءُ الَّذین یُحارِبُونَ اللهَ وَرَسُولَهُ وَیَسْعَوْنَ فِي الْاَرْضِ فَساداً اَنْ یُقَتَّلُوا تا آخر آیه ، یعنی همانا سزای کسانی که با خداو رسول جنگ وستیزه نمایند ودرزمین بفساد شتابند آنست که کشته شوند یابدار آویخته گردند یا دستها و پاهای ایشان مختلفا بریده گردد ـ ۲ ـ شتربان

کـه خون همی آیـد بشویم و باز آیم همچنـان از پیش بو علی رفت دست
بر بینی نهاده و راست از دربیرون رفت وجائی متواری شد . زمانی منتظر
بودند بوعلی گفت بخوانید خواجه را طلب کردند نیـافتند گفتند خود
بر اسب ننشست و همچنان از سرا پای پیاده بیرون آمـد وبخانـهٔ خویش
نشد و هیچکس ندانست که کجـاست بوعلی گفت دبیر دیگر را بخوانیـد
نامه بگشاد و بخواند پیش جمّازه بان . چون حال معلوم شد همـهٔ خلق در
عجب بماندند که باوی که گفت اندرین نامه چیست نوشته . بوعلی اگرچند
بدین شادمانه بود پیش جمّازه بان لختی ضجرت نمود و بشهر منـادی
کردند . و عبدالجبّار خود در نهان کس فرستاد که فلان جای نشسته ام
ابوعلی شاد شد و خـدای تعـالی را شکر کرد و فرمود که همانجـا میباش
چون روزی چند بر آمد جمّازه بان را صلتی نیکو بداد وجواب نامه نوشت
که حال برچه جمله بود . سوگند ها یاد کرد که مـا از این حال هیچ خبر
نداشتیم امیر خراسان از آن حال عاجز بماند وخطّی ومهری ونامهٔ زنهار(۱)
فرستاد که وی را عفو کردیم بشرط آنکه بگوید چه دانست که اندر این
نامه چیست احمد رافع گفت مرا زنهار ده تا بگویم . امیر خراسان او را
زنهار داد . وی بگفت که حال چگونه بود امیرخراسان عبدالجبّار را عفو
کرد و آن نامهٔ خویش را بازخواست تا آن رمز بینند نامه باز آوردند وبدید
همچنان بود که احمد رافع گفته بود خلق بشگفت ماندند از فضل و ادراك
آن مرد (قابوسنامه)

## ( حکایت )

| | |
|---|---|
| گزیری (۲) بچاهی در افتاده بود | که از هول او شیر نر ماده بود |
| بد اندیش مردم بجـز بـد ندید | بیفتـاد و عاجز تر از خود ندید |
| همهٔ شب ز فریاد و زاری نخفت | یکی برسرش کوفت سنگی و گفت |

۱ ـ امان ۲ ـ بفتح کاف فارسی وکسر زاء معجمه بمعنی پا کار و داروغه و عسس

تو هرگز رسیدی بفریاد کس | که میخواهی امروز فریاد رس
همه تخم نا مردمی کاشتی | ببین لاجرم تا چه بر داشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی | که از درد دلها نبودت غمی
تو ما را همی چاه کندی براه | بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی ۱ خاص و عام | یکی خوب سیرت یکی زشت نام
یکی تشنه را تا کند تازه حلق | یکی تا بگردن در افتند خلق
اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز(۲) انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت ز قوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کز او برخوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چو تخم افکنی برهمان چشم دار

(سعدی)

## ( حکایت )

ابراهیم بن سلیمان بن عبد الملك بن مروان گوید که در آنوقت که نوبت خلافت از بنی امیّه به بنی عبّاس انتقال یافت و بنی عبّاس بنی امیّه را میگرفتند و میکشتند من بیرون کوفه بر بام سرائی که بر صحرا مشرف بود نشسته بودم دیدم علمهای سیاه از کوفه بیرون آمد درخاطر من چنان افتاد که آن جماعت بطلب من میآیند ازبام فرود آمدم و متفکّروار بکوفه در آمدم و هیچکس را نمیشناختم که پیش وی پنهان شوم بدرسرائی بزرك رسیدم در آمدم دیدم که مردی خوب صورت سوار ایستاده و جمعی از غلامان و خادمان گرد او در آمده اند سلام کردم گفت تو کیستی و حاجت تو چیست گفتم مردی ام گریخته که از خصمان خود میترسم بمنزل تو پناه آورده ام مرا بمنزل خود در آورد و در حجرهٔ که نزدیك حرم وی

---

۱ـ ازبرای ۲ ـ نام درختی است خاردار و دارای انواع مختلف است ویك نوع آنرا شوره گز گویند وبعربی آنرا طرفا خوانند .

بود بنشاند چند روز آنجا بودم ببهترین حالی هرچه دوست تر میداشتم ازمطاعم (۱) و مشارب (۲) و ملابس همه پیش من حاضر بود از من هیچ چیز نمیپرسید و هر روز یکبار سوار میشد وباز می آمد یك روز از وی پرسیدم که هر روز ترا می بینم که سوار میشوی و زود میآئی بچه کار میروی گفت ابراهیم بن سلیمان پدر مرا کشته است شنیده ام که پنهان شده است هرروز میروم بامید آنکه شاید وی را بیابم وبقصاص پدر خود برسانم چون این را شنیدم از ادبار خود در تعجّب ماندم که مرا قضا بمنزل کسی انداخته است که طالب قتل من است ازحیات خود سیرآمدم آن مرد را از نام وی واز نام پدر وی پرسیدم دانستم که راست میگوید گفتم ای جوانمرد ترا در ذمّهٔ من حقوق بسیار است واجب است که ترا بخصم تو دلالت کنم واین راه شد وآمد را برتو کوتاه گردانم ابراهیم بن سلیمان منم خون پدر خود ازمن بخواه از من باور نکرد وگفت همانا که از حیات خود بتنگ آمدهٔ ومیخواهی که ازاین محنت خلاص شوی گفتم لاوالله که من او را کشته ام و نشانیها گفتم دانست که راست میگویم رنگ وی برافروخت وچشمان وی سرخ شد وزمانی سردرپیش انداخت بعد از آن گفت زود باشد که بپدر من رسی وخون خود را ازتوخواهد من زینهاری که تورا داده ام باطل نکنم برخیز وبیرون رو که برنفس خود ایمن نیستم که گزندی بتو نرسانم هزار دینار عطا فرمود بگرفتم و بیرون آمدم .

مثنوی

جوانمردا جوانمردی بیاموز — ز مردان جهان مردی بیاموز

درون ازکین کین جویان نگهدار — زبان از طعن بدگویان نگهدار

نکوئی کن بآن کوباتو بدکرد — کز آن بدرخنه دراقبال خود کرد

۱ ــ خوردنیها ۲ ــ آشامیدنیها .

چو آئین نکوکاری کنی ساز　　نگردد جز بتو آن نیکوئی باز
( جامی )

## ❁ رقعه ❁

باد آمد و بوی عنبر آورد　　بادام شکوفه بر سر آورد

نامهٔ نامی در بهترین وقتی وخوشترین وجهی رسید وساحت خاطر را رشك باغ بهشت وموسم اردیبهشت ساخت مهجور مشتاق را حالتی غریب پدید آمد که جان در گلشن عشرت داشت و دل در آتش حسرت گذاشت گاه ازدیدن خط مکتوب منتعش (۱) وگاه ازندیدن روی مطلوب مشتعل .

یارب این آتش که برجان من است　　سرد کن ز انسان که کردی برخلیل

بلی رسیدن این قاصد ورسانیدن این کاغذ بعد از عهد بعید و قطع امید فرجی بعد از شدّت و فرحی بعد از محنت بود و خاطر پریشان را با همهٔ آشفتگی چندان شادی وشکفتگی داد که :

نعوذ بالله اگر شمّهٔ (۲) ازاین معنی　　بآسمان رسد و فکر انتقام کند

خدا میداند از آن عهد وزمان که دست جفای آسمان بقطع رشتهٔ وصل پرداخته و ما را از یکدیگر جدا ساخته یکدم از عمر خود شمارم ونفسی بکام دل برآرم هرگز ندیده بودم مگرامروز که نگاشتهٔ کلك سامی (۳) رسید وسرّ اَلْکَتاباتُ نِصْفُ الْمُلاقات ظاهر شد.

بادهٔ دُرد آلودمان مجنون کند　　صاف اگر باشد ندانم چون کند

جائی که خواندن چند سطر ودیدن چند حرف بدینسان مایهٔ حیات وپیرایهٔ نشاط گردد ندانم دیدن آن یار مهربان وبوسیدن آن دست وبنان چه خواهد کرد .

وصلت صنما بهشت دلکش باشد　　هجران تو دوزخی پر آتش باشد

---

۱ ـ انتعاش خوشی ونشاط بعد ازسستی وبرخاستن ونکوحال شدن بعد اززمین افتادن
۲ ـ بفتح شین اندك　۳ ـ عالی

ما در خور دوزخیم یارب هر کو        درخوردبهشت‌است بروخوش‌باشد

حاشا و کلاّ اَسْتَغْفِرُاللّٰهَ رَبّي وَ اَتُوبُ اِلَيْه هرگزخوش‌نباشدوتا قیامت‌دلکش‌نباشدمگر من‌نه‌آن‌بودم که‌برمرغ‌جان وتخم‌چشم‌خود رشکها داشتم که چراآن برلب دیوار است واین‌محرم دیدار حالا از کجا اینقدر حوصله‌وطاقت بهم‌رسانیدم که (میخورند حریفان‌ومن‌نظاره کنم) بخدابعد ازاین‌اینطورتاب وتوانائی‌ندارم واینقدرصبروشکیبائی‌درقدرت‌من‌نیست .

تاقوّت صبر بود کردم        اکنون چکنم اگر نباشد

اینجا قبول‌حیرت است بلکه هنگام رشك وحسرت من که سایهٔ‌خودرا در کوی یار رخصت بار نتوانستم داد اکنون همه را در میان میبینم و خود را بر کنار مپندار که بیش از این ملتزم صبر و قرار باشم‌لاوالله .

تاچشم من از روی تو مهجور بود        روزم همه همچون شب دیجور بود

( قائم‌مقام )

## ✿ لغز ✿

چه جرم است این برآورده سراز دریای موج افکن
بکوه اندر دمان آتش ببحر اندر کشان دامن
رخ گـردون ز لون او بعنبر گشته آلـوده
دل هامون ز اشك او بگوهر گشته آبستن
گهی از صنع او گـردد نهفته شـاخ در لؤلؤ
گهی از سعی او گردد سرشته خاك با لادن
بنالد سخت بی علّت بجوشد تند بـی کـینه
بخندد گـرم بی شادی بگـریـد زار بی شیون
گهی بـاشد چو بـر طرف زمـرّد بیخته عنبر
گهی باشد چو بر لوح خماهن (۱) ریخته چندن (۲)

۱ ـ بضمّ خا سنگی است معدنی خیلی تیره و مایل بسرخی   ۲ ـ صندل

زمین آرای و گردون سای و دود اندام و آتش دل
شبه (۱) دیدار و اگوهر بار و میناپوش و دیبا تن
زلاله باغ را دارد پر از بیجاده (۲) گون رایت
ز سبزه راغ را دارد پر از فیروزه گون جوشن
گهی با مهر همخانه گهی با باد هم پیشه
گهی با کوه هم زانو گهی با بحر هم برزن (۳)
بشوید چهرهٔ نسرین بتابد طرّهٔ (٤) سنبل
گشاید دیدهٔ نرگس بدرّد جامهٔ سوسن
چو روی مردم ظالم هوا از جسم او تیره
چو رأی خسرو عالم زمین از چشم او روشن
(عبدالواسع جبلی)

### ❁ سلطان ملکشاه ❁

سلطان ملکشاه بسعی خواجه نظام الملك وزیر صاحب تاج و تخت گشت وبجای پدر نشست از اشاعهٔ عدل و افاضهٔ جود خلایق را مرفّه و خشنود فرمود گویند بعهد او قیصر لشکر بقصد ایران کشید و سلطان بمدافعه شتافت و عسکرین در مقابل یکدیگر نزول کردند سلطان باتنی چند بشکار رفته بود فوجی از رومیان بدیشان باز خوردند سلطان و اتباع اورا دستگیر کرده ببردند سلطان غلامان را گفت مرا تواضع مکنید و یکی همچون خود انگارید چون وزیر صاحب تدبیر ازاین واقعهٔ هائله واقف شد نماز شام جوقی از غلامان‌را بسرا پردهٔ خاص‌درآورد وآوازهٔ معاودت سلطان در انداخت و شبگیر (٥) بعزم مصالحه بنزد قیصر رفت قیصر چون از آمدن پشیمان بود سخن از مصالحه گفت خواجه نیز آنرا بقبول تلقّی (٦) نمود . قیصر گفت دیروز مردم ما بعضی از لشکریان

۱ ـ سنگی است سیاه و برّاق ۲ ـ نوعی از یاقوت ۳ ـ محلّه ٤ ـ گیسو .
٥ ـ بعد از نصف شب وقبل از سحر ٦ ـ فرا گرفتن و ملاقات کردن

شما را گرفته اند خواجه گفت غلامی چند مجهول بوده باشند قیصر آن جماعت را بمجلس طلبیده بخواجه سپرد وزیر صائب تدبیر ایشان را در حضور قیصر اهانت (١) بیشتر کرده روان شد چون بقدر مسافتی دور گشتند خواجه از اسب پیاده شده ران ورکاب سلطان ببوسید و عذر خواست سلطان اورا نوازش بسیار کرد و منّتها داشت .

( بیت )

منّتی داشتم از وی که ندارد بمثل　　اعمی ازچشم وفقیر اززر ومسکین ازمال

(تاریخ نگارستان)

( حکایت )

وقتی گرگی در بیشهٔ وطن داشت روزی در حوالی شکارگاهی که حوالتگاه رزق او بود بسیار بگشت و از هر سو کمند طلب می انداخت تا باشد که صیدی در کمند افکند میسّر نگشت و آنروز شبانی بنزدیك موطن او گوسفند گله (٢) میچرانید گرگ از دور نظاره میکرد چنانك گرگ گلوی گوسفند گیرد غصّهٔ حمایت شبان گلوی گرگ گرفته بود از گلّه بجز گرد نصیب دیدهٔ خود نمی یافت دندان نیاز می افشرد و میگفت :

أَرىٰ مَاءً وَبِي عَطَشٌ شَدِيدٌ　　وَلٰكِنْ لَا سَبِيلَ إِلَى الْوُرُودِ (٣)

زبن نادره تر کجا بود هرگز حال　　من تشنه و پیش من روان آب زلال

شبانگاه که شبان گلّه را از دشت سوی خانه راند بزغالهٔ باز پس ماند گرگ را چشم بر بزغاله افتاد پنداشت که غزالهٔ (٤) مرغزار گردون بر فتراك (٥) مقصود خویش بست آهنك گرفتن او کرد بزغاله چون خود را در انیاب (٦) نوائب (٧) اسیر یافت دانست که وجه خلاص جز بلطف احتیال نتوان اندیشید درحال گرگ را بقدم تجاسر استقبال کرد و

١ ـ خوار کردن وتحقیر نمودن　٢ ـ یعنی گلهٔ گوسفند مضاف الیه برمضاف مقدّم شده　٣ ـ آب می بینم و مرا تشنگی شدیدی است ولی راهی برای وارد شدن نیست　٤ ـ کنایه از آفتابست　٥ ـ بکسر اوّل شکاربند　٦ ـ دندانها　٧ حوادث و مصائب

مُکْرَهاً لا بَطَلاً (۱) در پیش رفت و گفت مرا شبان بنزدیك تو فرستاد و میگوید که امروز از تو بما هیچ رنجی نرسیده و از گلهٔ ما عادت گرگ ربائی خود بجای بگذاشتی اینك ثمرهٔ آن نیکو سیرتی و نیك سگالی و آزرمی که مارا داشتی مرا کَلَحْمٍ عَلی وَضَمْ (۲) مهیّا و مهنّا (۳) پیش چشم مراد تو نهاد و فرمود که من ساز غنابر کشم و سماعی خوش آغاز نهم تا ترا ازهزّت (٤) و نشاط آن بوقت خوردن من غذائی که بکار بری ذوق را موافق تر آید و طبع را بهتر سازد گرگ در جوال عشوهٔ بزغاله رفت و کفتار وار بستهٔ گفتار او شد. فرمود که چنان کند. بزغاله در پردهٔ درد واقعه و سوز حادثه ناله سینه را آهنك چنان بلند کرد که صدای آن از کوهسار بگوش شبان افتاد چوبدستی محکم بر گرفت چون باد بسر گرگ دوید و آتش در خرمن تمنّای او زد. گرگ از آنجایگه بگوشهٔ گریخت وخائباً خاسراً (۵) سر بزانوی تفکّر نهاد که این چه امهال (٦) جاهلانه و اهمال کاهلانه بود که من ورزیدم پدر من چون طعمه یافتی مطربان خوش زخمه و مغنّیان غزل سرای از کجا بودندی که پیش او الحان خوش سرائیدندی وبرسر خوان غزلهای خسروانی زدندی. (مرزبان نامه)

**( جنگ رستم و اشکبوس )**

دلیری که بد نام او اشکبوس — همی بر خروشید بر سان کوس
بیامد که جوید ز ایران نبرد — سر همنبرد اندر آرد بگرد (۷)
بر آویخت رهّام با اشکبوس — بر آمد زهردو سپه بوق و کوس
بر آن نامور تیر باران گرفت — کمانش کمین سواران گرفت

۱ ـ باجبار نه دلیرانه ۲ ـ تختهٔ قصّابی ۳ ـ گوارا ٤ ـ بفتح اوّل جنبش وشادمانی. ۵ ـ محروم و ضرر یافته ٦ ـ تأخیر ۷ ـ سردشمن بگرد آوردن بچرخ آوردن است یا بخاك افکندن

جهانجوی در زیر پولاد بود | بخفتانش بر تیر چون باد بود
بگرز گران دست برد اشکبوس | زمین آهنین شد سپهر آبنوس(۱)
بزد گرز بر ترك (۲) رهّام گرد | کله خود او گشت از آن زخم خرد
چو رهّام شد از کشانی ستوه(۳) | به پیچید ازو روی و شد سوی کوه
تهمتن بر آشفت و با طوس گفت | که رهّام را جام باده است جفت
بمی در (٤) همی تیغ بازی کند | میان یلان سر فرازی کند
تو قلب سپه را بآئین بدار | من اکنون پیاده کنم کارزار
خروشید کای مرد رزم آزمای | هم آوردت آمد مرو باز جای
کشانی بدو گفت بی بارگی (۵) | بکشتن دهی تن بیکبارگی
تهمتن چنین داد پاسخ بدوی | که ای بیهده مرد پرخاشجوی (٦)
پیاده ندیدی که جنگ آورد | سر سرکشان زیر چنگ آورد
پیاده مرا زان فرستاده طوس | که تا اسب بستانم از اشکبوس
چو نازش باسب گرانمایه دید | کمان را بزه کرد و اندر کشید
یکی تیر زد بر بر اسب اوی | که اسب اندر آمد ز بالا بروی
تهمتن ببند کمر برد چنگ | گزین کرد یك چوبه تیر خدنك(۷)
خدنگی بر آورد پیکان چو آب | نهاده بر او چار پرّ عقاب
بمالید چاچی (۸) کمان را بدست | بچرم گوزن اندر آورد شست
ستون کرد چپ را و خم کرد راست | خروش از خم چرخ چاچی۹ بخاست
چو سوفارش(۱۰) آمد بپهنای گوش | ز چرم گوزنان بر آمد خروش

۱ ـ آهنین شدن زمین از اسلحهٔ لشکریان یا نعل اسبان و آبنوس شدن هوا از گرد و غبار معرکه ۲ ـ ترك فرق سر و کلاه خود را نیز گویند. ۳ ـ ستوه عاجز و فرومانده
٤ ـ بمی در یعنی در حال مستی ۵ ـ اسب و مرکب سواری ٦ ـ جنگجوی ۷ ـ تیر راست
۸ ـ شهری از ترکستان که در آنجا کمان خوب میساختند و معرب آن شاش است
۹ ـ چرخ چاچی کمانی که در شهر چاچ ساخته اند ۱۰ ـ سوفار طرف تیر است که بزه کمان میگذارند

بپوسید پیکان سر انگشت او — گذر کرد از مهرهٔ پشت او
چو زد تیر بر سینهٔ اشکبوس — سپهر آنزمان دست او داد بوس
قضا گفت گیر و قدر گفت ده — فلك گفت احسن ملك گفت زه (۱)

(فردوسی)

## ❁ خواجه نظام‌الملك ❁

اتّفاق جمهور فضلا واجماع زمرهٔ عقلاست که نظام‌الملك واسطهٔ (۲) عقد (۳) دولت ودرّهٔ قلادهٔ (٤) سلطنت آل سلجوق بود بزر فانی ذکر باقی خرید و بعرض (٥) زایل سعادت ابد حاصل کرد و در عهد مملکت سلطان شهید الب ارسلان رَحْمَةُ اللهِ عَلَیْه بساط دولت را بسط کرده و معمار رأی او قصر مشید (٦) ملك و دولت را چنان اساس نهاد که شرف (۷) آن از شرف اوج زحل در گذشت و قاعدهٔ آن سلطنت هر روز محکمتر گشت و بمدد رأی روشن خصمان ملك را باز مالید و شمشیر نافذ (۸) ریاست را از رقاب (۹) متعدّیان قراب (۱۰) ساخت و ملوك زمان و امراء نافذ فرمان که در ممالك خوارزم و خراسان و ماوراءالنّهر و ترکستان و هند و سند و غزنه و سجستان و کرمان و مازندران و عراقین بودند جمله سر بر خطّ عبودیّت آن حضرت نهادند ودرسلك خدّام آن درگاه منتظم گشتند و این همه اثر کفایت وشهامت (۱۱) خواجه نظام‌الملك بود که صاحب تیغ و قلم باتّفاق در آفاق بود و تمامی بلاد شام و جزایر رافتح کرد و چون نوبت دولت و بخت سلطنت بسلطان ملکشاه سَقَی اللهُ ثَراه (۱۲) برسید آن صاحب عادل بساط عدل و نصفت در جهان بگسترد و چنانکه در ایّام دولت پدر داد جهانگیری داده بود در نوبت ایالت (۱۳) پسر قاعدهٔ جهانداری را استحکامی تمام داد

---

۱ - زه آفرین ۲ - گوهرقیمتی ودرشت میان گردن بند ۳ - بکسر عین گردن بند
٤ - بکسر اوّل گردن بند ٥ - مال ومتاع دنیا - عطا ٦ - بلند - محکم ۷ - کنگره ها
۸ - گذرنده - جاری ۹ - گردنها ۱۰ - بکسر اوّل غلاف ۱۱ - بفتح اوّل بزرگی و توانائی
۱۲ - خداوند خاك او را سیراب کند ۱۳ - بکسر اول سیاست و مملکت داری

و تمامت مملکت روم باخراسان وعراق وماوراء النّهر مضبوط گشت و آن صاحبقران دست بذل و احسان برگشاد و وفود (۱) مدایح فضلا برامید منایح (۲) و عطایابحضرت او آمدن گرفتند و ارباب هنر باسم او دفترها ساختند و تألیفات پرداختند و مدایح او که شعرا گفته اند در کتاب دُمیةُ القصر (۳) بر علوّ رتبت و سموّ (٤) منقبت (٥) وشمول عدل و وفور بذل او شهود عدولند و فرائد (٦) قصائد که بزبان فارسی گفته اند و آنرا قلائد (۷) نحور (۸) محامد او ساخته‌اند آنچه از آن مسموع است در این مجموعه بجایگاه خود آورده خواهد شد اکنون عروس این تألیف را از دُرر رباعیّاتیکه زادهٔ بحر خاطر اوست زیور بندیم وبیتی چند ایراد کنیم تااین مؤلّف بدان مشرّف گردد . **(رباعی)**

چنبر زلفی که ماه در چنبر اوست — فرمانده روزگار فرمانبر اوست
ترسم که بناگاه بریزد خونم — کین شوخ دلم بخون من یاور اوست

**رباعی**

هر چند ز تو جراحت غم یابم — از دست خیال باز مرهم یابم
وین طرفه طبیبی که چو بیدار شوم — هر چند که بیش جویمش کم یابم

(عوفی)

## ❁ رقم حکومت ❁

ایالت و فرمانروائی مهمّی عظیم و خطیر است که بی افاضهٔ خالق رعایت دقایق آن بواجبی نتوان کرد ارباب حکم وفرمان خُزّان (۹) رعیّت و وکلای امّت باشند که در موارد عدل و جور چندان باید خوض وغور (۱۰) کنند که حق از باطل تفریق یافته عدل وقسط شایع شود وظلم

---

۱ - هیئت وارد شونده ۲ - عطاهاوبخشش‌ها ۳ - بضمّ اوّل وسکون دوّم و فتح سوّم یعنی عروسك قصر ٤ - بلندی ٥ - بفتح قاف صفت حسنه وفعل کریم - مفخرت ٦ - جمع فریده‌درّیکتا ۷ - گردن‌بندها ۸ - گردنهاجمع نحر ۹ - خزانه‌داران ۱۰ - خوض وغور فرو رفتن و داخل درکاری شدن

و جور زایل گردد حضرت بیچون جَلَّ اسْمُه در این جزء زمان و عهد و اوان کفالت کار خلق بکفایت شاهنشاه جهان اعتصام (۱) امن و امان اختیار دور زمان گذاشته که سایهٔ لطف و مرحمت است و مایهٔ امن و نعمت رای ملك آرای پادشاهی نیز باقتضای ارادهٔ الهی ولایت عهد و دولت و حراست (۲) ثغور (۳) مملکت از جملهٔ شاهزادگان آزاده بما محوّل داشته و نَحْنُ مِنْهُ كَالْقَلْبِ مِنَ الصَّدْرِ وَ الْعَيْنِ مِنَ الرَّأْسِ وَ الذِّرَاعِ مِنَ الْعَضُدِ (٤) مانیز شکر این موهبت (٥) را لازم دیدیم که همانچه از جلایل (٦) این تأیید و تکریم از خداوند رحیم و کریم نسبت بسایهٔ خدا و از سایهٔ خدا نسبت بنوّاب ما رسیده از ماهم بدیگر فروع (۷) اصل (۸) خلافت که بدور (۹) مجد و جلالتند رسد بهر قطری (۱۰) قطبی (۱۱) گماریم و بهر ولایتی عنایتی نمائیم و بهر شهری بهری (۱۲) دهیم علیهذا در اوّل این عید سعید و سال جدید گوهر درج (۱۳) اجلال و اختر برج اقبال امیر زادهٔ مؤیّد مسعود سیف الملوك میرزا را که از یمن تربیت ماطراز (۱٤) ادب آموخته و عزّ شرف اندوخته عهد شهاب بارای صواب جمع کرده در ولایت اردبیل و مشکین و خلخال الی حدود گیلان و بطون (۱٥) مغان فرمانروائی و اختیار دادیم وَ اجْتَبَیْنَاهُ وَلَداً صَالِحاً وَ عَامِلاً کَادِحاً (۱٦) اکنون باید فرزندی در حفظ حدود و ضبط ثغور و تولیت (۱۷) امور جمهور و رفع بدع مستحدثه (۱۸) و وضع سنن (۱۹) مستحسنه سعی وافی و جدّ کافی

---

۱ ـ نگهداشتن و نگاهدارنده ۲ ـ بکسر اوّل نگهداری ۳ ـ سرحدّات جمع ثغر ٤ ـ نسبت ما بوی مانند نسبت قلب بسینه و چشم نسبت بسر و ذراع نسبت بازوست ٥ ـ بخشش ٦ ـ بزرگها ۷ ـ شاخه‌ها ۸ ـ ریشه و بیخ ۹ ـ جمع بدر ماه دوهفته ۱۰ ـ ناحیه. مملکت ۱۱ ـ بزرگ و رئیس ۱۲ ـ نصیب ۱۳ ـ صندوقچهٔ جواهر ۱٤ ـ بکسر اوّل زینت و علامت جامه طریقه و روش ۱٥ ـ جمع بطن یعنی داخل و جوف ۱٦ ـ او را فرزندی صالح و حاکمی رنجبر برگزیدیم ۱۷ ـ حکومت و اداره کردن ۱۸ ـ تازه ۱۹ ـ طریقه‌ها و آئین ها

و حسن کفایت و فضل ودرایت ظاهر کرده آثارعدل و سلوك در هر شهر و بلوك شایع دارد و طریقهٔ انیقهٔ (۱)مارا تابع آمده همیشه طالب باشد که خاطری از او آسوده و ملکی در حمایت او غنوده (۲)آید و ازاین غافل نماندتاخلق را بااو حسابی وخدارا باوی عقابی نباشد کُلُّکُمْ رَاعٍ وَکُلُّکُمْ مَسْئُولٌ عَنْ رَعِیَّتِه (۳)حکّام و ضبّاط(٤)وفضلاءوقضاةوعلماءووجوه (٥) بلاد و افراد و آحاد مزبور اورا تابع و مطیع و حکم او را تالی (٦) و ثانی حکم ما دانند و السّلام .

( قائم مقام )

( قصیده )

الا یاخیمگی (۷) خیمه‌فروهل (۸) که پیش آهنك (۹) بیرون‌شدزمنزل
تبیره زن (۱۰) بزد طبل نخستین شتربانان همی بندند محمل
نماز شام نزدیکست و امشب مه و خورشید را بینم مقابل
ولیکن ماه دارد میل بالا فروشد آفتاب از کوه بابل(۱۱)
چنان دو کفّهٔ سیمین ترازو که این کفّه شود زان کفّه مایل
من و تو غافلیم و ماه و خورشید بر این گردون گردان نیست غافل
نجیب(۱۲)خویش را دیدم بیکسو چو دیوی دست و پا اندر سلاسل
گشودم هردو زانو بندش از پای فروهشتم هویدش۱۳ تا بکاهل۱٤
نشستم ازبرش چون عرش بلقیس بجست او چون یکی عفریت هائل
چو مسّاحی که پیماید زمین را به پیمودم بپای او مراحل
همیرفتم شتابان در بیابان همیکردم بیک منزل دو منزل

۱ ـ نیکو ۲ ـ خفته۳ ـ همهٔ شما شبان وهمه ازرعیّت خود مسئولید ٤ ـ جمع ضابط ٥ ـ بزرگان‌و رؤسا ٦ ـ برابر ـ پیرو ۷ ـ خیمه نشین ۸ ـ وا گذار ۹ ـ پیشرو کاروان‌از اسب و استر ۱۰ ـ طبّال را گویند و تبیره طبل و دهل .
۱۱ ـ نام شهری بوده درکنار فرات ۱۲ ـ اسب و شترگزیده‌واصیل ۱۳ ـ بضمّ اول وفتح ثانی جهاز شتر را گویند ۱٤ ـ دوش و پشت

چو پاسی از شب دیرنده(۱) بگذشت
بر آمد شعریان (۲) از کوه موصل
بنات النّعش (۳) کرد آهنگ بالا
بکردار کمر شمشیر هر قل (٤)
رسیدم من فراز کاروان تنگ
چو کشتی کو رسد نزدیك ساحل
نجیب خویش را گفتم سبکتر
الا یا دستگیر مرد فاضل
بچرکت عنبرین بادا چرا گاه
بچم (٥) کت آهنین بادا مفاصل
بیابان در نورد و کوه بگذار
منازلها بکوب و راه بگسل
فرود آور بدرگاه وزیرم
فرود آوردن اعشی(٦) بباهل(۷)

(منوچهری)

## (حکایت)

بکسری ابرویز باز نمودند و بعرض او رسانیدند که صاحب اهواز زیاده بر هفتهزار درهم کفایت کرده است و جمع و ضبط نموده و به بیت المال فرود آورده چون کسری این بشنید توقیع (۸) و نشان فرمود بباز گردانیدن این مال با جمعها برقوم و ارباب خراج و فرمود که هر آن پادشاهی که بیت المال خود بمال رعایا که بجور و ظلم و غیرراستی ازایشان ستده باشد و گرفته پر کند و معمور سازد حال او همچو حال کسی باشد که گل از ستونهای سرای و بنیاد خانه بکند و بدان سقف و طرح (۹) آنرا تطیین (۱۰) کند عنقریب بود که آن سرای و خانه بر سر خداوندش فرود آید و خراب گردد.

(ترجمهٔ تاریخ قم)

## (فوائد خرد و دانش)

لقمان حکیم گفته است که غایت بزرگی و شرف دنیا و آخرت خرد و دانش است هر که خردمند و دانا بود معایب او پوشیده و همهٔ

۱ - طویل و دراز ۲ - بکسر دوستارهٔ روشن که بعدازجوزا برآید ۳ - نام هفت ستاره درشمال که چهار را نعش وسه را بنات گویند و آن دو تاست صغری و کبری ٤ - نام پادشاه روم است ٥ - بخرام ٦ - نام شاعر عرب ۷ - نام قبیلهٔ اعشی ۸ - حکم کردن وحکم نوشتن بالای احکام و فرامین ۹ - یعنی بنا ۱۰ - اندود - کاهگل

ناخوبیها که‌در احوال وی باشند درمعرض هر کدام نیکوتر نماید اگراورا هیچ فضیلت نباشد جز آنکه مردمان از شرّ او ایمن باشند قَالَ عَلِیٌّ عَلَیْهِ السَّلامُ اَلْعاقِلُ یَسْعیٰ فِیما یَبْقیٰ جَمالُهُ وَیَفْنیٰ وَبالُهُ (۱)

( شعر )

خرد همچو آبست و دانش زمین — بدان کاین جدا و ان جدا نیست زین
فروغ است جان و روانرا خرد — انوشه (۲) کسی کو خرد پرورد
خرد مردرا خلعت ایزدی است — سزاوار خلعت نگه کن که کیست

( خرد خردان )

( راستی )

وگفته اند ای پسر جهد کن تا همیشه طالب راستی باشی و از کژیها که بدان گرد زشت نامی بتو رسد دور باشی که زلّتها (۳) بیکدیگر پیوسته اند و هرگاه در یك نوع نا کردنی مداخلت کردی اخوات آن بزودی بدان پیوسته گردد و آتش نا شایست بالا گیرد و اگر در حال خواهی که خود را از آن باز داری دشوار باشد وبسیار رنج رسد تاآبی بر آن آتش بتوانی ریختن قَالَ عَلِیٌّ عَلَیْهِ السَّلامُ اَلصِّدْقُ یُنْجِی وَالْکِذْبُ یُرْدِی (٤) (شعر)

مگردان سر از دین و از راستی — کـه خشم خدای آورد کاستی
بزرگ آن کسی کو بگفتار راست — زبان را بیاراست کژی نخواست
زگیتی چورفت آن بد زشتگوی — نماند جز از زشت نامی از اوی

[ خرد خردان ]

۱ ـ خردمند بکوشد در آنچه جمال آن پایدار و رنج و عذاب آن فانی است .
۲ ـ خوش و خرّم ۳ ـ بفتح اوّل خطا ها و لغزشها ٤ ـ راستی نجات میدهد و دروغ هلاك میکند

## ( حکایت )

ابو محمّد الحسن بن الحسین بن عبد الله مهدیّ الکاتب حکایت کرد از برای ابی الفضل (۱) محمّد بن الحسین العمید از نادره ها و قصّه های عجیبه که از اهل خراج عرب بقم واقع شده اند و آنرا شعار خود گردانیده اوّل آنکه از یکی از عرب قم طلب خراج میکردند و اصرار مینمود بر نادادن آن و شکایت میکرد و میگفت که بغایت بد حال ودست تنگم هیچ ندارم تا بدان رسید که اورا سر نگون در دیوان در آویختند و از جیب او صرّهٔ (۲) از دنانیر بر داشتند و آنچه فاضل و زیاد آمد باو رد گردانیدند و اورا باز گشودند پس آن مرد عرب باز گردید و تحسّر میخورد بر آنچه از او برداشتند بی رضا و ارادت او و همچنین حکایت کرد از برای ابی الفضل بن الحسین العمید که یکی ازعرب قم که معروف و مشهور بود بکسر خراج یکی از عمّال قم اورا در نهان بخواند ومبلغ خراج او از خاصّهٔ مال خود بدو داده گفت این را بستان و فردا برسر دیوان که همهٔ مؤدّیان و دهندگان خراج حاضر باشند تو این مبلغ را بحصّهٔ خراج خود بده تا دیگران متابعت تو کنند و خراج خود بدهند تا در مال‌سلطان کسری وخللی‌و نقصانی‌واقع نشود آن‌مرد عرب آقچه(۳) بستد و گفت بالرّأس وَالعین بهر آنچه فرمائی قیام نمایم و از پیش او بیرون آمد و بخانه بازگردید . پس چون مؤدّیان و ارباب خراج را بدیوان حاضر کردند و از آن مرد عرب که عامل مبلغ خراج او ازخاصّهٔ مال خود بدو داده بود که تا برسر دیوان در مجمع مؤدّیان بدهد طلب خراج کرد او بر عادت معهود خود ابا کرد و امتناع نمود و گفت

۱ ــ وزیرر کن‌الدّوله‌دیلمی که درمیان‌عرب وعجم بفضل وبلاغت وکفایت‌مشهور است

۲ ــ کیسه ۳ ــ کیسهٔ سر بمهر .

چیزی ندارم بدهم عامل اورا بنزدیك خود خواند و از او سؤال کرد به پنهانی که مبلغ خراج که من بتو دادم کجا بردی بیار و بده نه میانهٔ من و تو شرطی رفته است گفت آن دنانیر که تو بمن دادی مهمّی پیش آمد در آن صرف کردم و خرج نمودم پس چندانکه عامل سعی و کوشش کرد بغیر از ضایع شدن مبلغ مال خود که بدو داده بود فایده و حاصلی ندید . [ ترجمهٔ تاریخ قم ]

( حکایت )

آورده اند که شیری ماده با دو بچه در بیشهٔ وطن داشت .

روزی شیر بطلب صید از بیشه بیرون رفت تیر اندازی هر دو بچه اورا بکشت و پوست بکشید چون شیر باز آمد و بچگان را از آنگونه بر زمین افکنده دید فریاد بر آسمان رسانید در همسایگی او شکالی بود آواز بشنود بنزدیك او رفت و گفت موجب ضجرت چیست شیر صورت حال باز راند گفت بدان که هر ابتدائی را انتهائی است و هر گاه که مدّت عمر سپری شد و هنگام اجل فراز آمد در آن لحظهٔ تأخیر صورت نبندد و نیز بنای کارهای عالم بر این نهاده شده است بر إثر هرغم شادئی چشم میباید داشت و درعقب هر سوری (۱) شیونی (۲) توقّع میباید کرد و در همهٔ احوال بقضای آسمانی رضا میباید داد که پیرایهٔ خردمندان در حوادث صبر است .

( بیت )

تا بود چنین بد است کار عالم     راحت پس انده استو شادی پس غم

جزع در توقّف دار وانصاف از نفس خود بده که درامثال آمده

۱ ـ عیش و شادی ۲ ـ فریاد .

است یَداكَ اَوْ کَتا وَفُوكَ نَفَخ (۱) آنچه تیر انداز با تو کرد اضعاف آن از تو بر دیگران رفته است و ایشان همچنین جزع و اضطراب درمیان آوردندو باز بضرورت صبور گشته و نشنودهٔ که کَما تَدینُ تُدان (۲) هرچه کرده شود مکافات آن از نیکی و بدی بر اندازه چشم می باید داشت چه هر که تخم پراکند ریع (۳) آن بی گمان بردارد و اگر همین سیرت را ملازمت خواهی نمودن از اینها بسی باید دیدن اخلاق خود را بر فق و کم آزاری آراسته گردان و دیگران را مترسان تا ایمن توانی زیست . شیر گفت این سخن را بیمحابا تر بران و آنرا بحجّت و برهان مؤکّد گردان . گفت عمر تو چند است . گفت صد سال گفت در این مدّت قوت تو از چه بوده است گفت از گوشت و حوش و مردم . گفت پس آن جانوران که چندین سال بگوشت ایشان غذا میساختی مادر و پدر نداشتند و عزیزان ایشانرا سوز فراق در قَلق (٤) و جزع نیاورد اگر عاقبت اندیشیده بودی و از خون ریختن تحرّز (٥) نموده بهیچ حال این حادثه پیش نیامدی چون شیر این سخن بشنود و حقیقت آن بشناخت متیقّن گشت که آن ناکامی از نادانی بروی رفت بترك ناشایست بگفت و از خوردن گوشت ابا نمود و بمیوه ها قناعت کرد .

چون شکال اقبال شیر بر ثمار و فواکه (٦) بدید که قوت او بود رنجور شد و اورا گفت آسان روزی گرفتهٔ و از رزق جانوران که ترا

---

۱ ـ شخصی مشکی را پر باد کرد و بند آنرا بسته در میان شط انداخت چون بمیان آب رسید در مشك باز شد و باد آن خارج گردید مرد در شرف غرق شدن بود شخصی از ساحل اورا مخاطب ساخته عبارت مزبور را گفت ، یعنی دو دست تو بند مشك را بست و دهان تو در آن دمید . بعد از آن این عبارت مثل گردید .

۲ ـ همانطور که پاداش و جزا میدهی جزا داده خواهی شد . ۳ ـ فزونی و دخل ٤ ـ اضطراب .

٥ ـ پرهیز و احتیاط ٦ ـ جمع فاکهه یعنی میوه

در آن ناقه و جمل (۱) نیست میخوری درخت خود بقوت تو وفا نکند خاصّه ثمرات. وای بر درخت و میوه و کسانی که معیشت ایشان بدان تعلّق دارد سخت زود هلاك شوند چه ارزاق ایشان را خصمی بزرك و شریکی عظیم افتاد و اثر ظلم تو در جانها ظاهر گشت و امروز نتیجهٔ زهد تو در تنها پیدا میآید در هر دو حال عالمیان را از جور تو خلاص ممکن نیست خواهی درمعرض تهوّر وفسادباش خواهی درلباس تعفّف(۲) و صلاح.

(بیت)

گر توئی پس مکش زما رگ و پی ور خدایست شرم دار از وی

چون شیر این فصول بشنود از خوردن میوه هم اعراض کرد و روزگار بعبادت مستغرق گردانید.

اینست داستان بدکردار متهوّر که جهانیان را مسخّرعذاب خویش گرداند و از وَخامت [۳] عواقب آن نیندیشد تا بمانندآن مبتلی گردد آنگاه وجه صواب و طریق سَداد [٤] اندرآن بشناسد چنانکه شیر دل ازخونخوارگی بر نداشت تاهر دوجگرگوشهٔ خویش را در روی زمین پوست بازکرده ندید وچون این تجربت حاصل آمد از این عالم غدّار اعراض نمود و بیش بنمایش بی اصل التفات جایز نشمرد. و خردمندان سزاوارند بدانچه این اشارات را در فهم آرند و این تجارب را مقتدای طبع و عقل گردانند و بنای کارهای دنیاوی و دینی بر تضیّهٔ آن نهند و هرچه خودرا و فرزندان خودرا نپسندند درباب دیگران روا ندارند تا فواتح [٥] و خواتم [٦] افعال ایشان بنام نیکو و ذکر باقی متحلّی گردد و

۱ ـ اشاره بمثل عربی است: لاناقتی فیها ولا جمل. یعنی در این کار دخالتی ندارم
۲ ـ پاکدامنی و پرهیز گاری ۳ ـ بفتح اوّل ناسازگاری ـ ناگواری و دشواری
٤ ـ بفتح اوّل محکم رائی ٥ ـ اوائل جمع فاتحه ٦ ـ اواخر جمع خاتمه

در دنیا و آخرت از تبعات [۱] بدکرداران مسلّم مانند والله اعلم.

[ کلیله و دمنه ]

( نصیحت )

خرما نتوان خورد ازاین خار که کشتیم
دیبا نتوان بافت از این پشم که رشتیم
بر لوح معاصی خط عذری نکشیدیم
پهلوی کبائر حسناتی ننوشتیم
ما کشتهٔ نفسیم و بس آوخ که بر آید
از ما بقیامت که چرا نفس نکشتیم
افسوس براین عمر گرانمایه که بگذشت
ما از سر تقصیر و خطا در نگذشتیم
دنیا که دراو مرد خدا گل نسرشته است
نامرد که مائیم چرا دل بسرشتیم
ایشان چو ملخ در پسِ زانوی ریاضت
ما مورِ میان بسته روان بر درو دشتیم
پیری و جوانی چو شب و روز برآمد
ما شب شد و روز آمد و بیدار نگشتیم
واماندگی اندر پسِ دیوار طبیعت
حیف است دریغا که درِ صلح بهشتیم
تاچند بر این کنگره چون مرغ توان بود
یکروز نگه کن که براین کنگره خشتیم
مارا عجب ار پشت‌وپناهی بود آن روز
کامروز کسی را نه پناهیم و نه پشتیم

۱ ـ بفتح اوّل وکسر دوّم نتایج خوب و بد اعمال - رنجها

گرخواجه (۱)شفاعت نکند روز قیامت
شاید (۲) که ز مشّاطه نرنجیم که زشتیم
باشد که عنایت برسد ورنه مپندار
با این عمل دوزخیان کاهل بهشتیم
سعدی مگر از خرمن اقبال بزرگان
یك خوشه ببخشند که ما تخم نکشتیم (سعدی)

## ( آداب سخن گفتن )

باید که بسیار نگوید و سخن دیگری بسخن خود قطع نکند وهر که حکایتی یا روایتی کند واو بر آن واقف باشد وقوف خودرا بر آن اظهار نکند تا آنکس آن سخن را باتمام رساند و چیزی را که از غیر او پرسند جواب نگوید واگر سئوال از جماعتی کنند که او داخل آن جماعت بود بر ایشان سبقت ننماید و اگر کسی بجواب مشغول شود واو بر بهتر از آن قادر بود صبر کند تا آن سخن تمام شود پس جواب خود بگوید بروجهی که برمتقدّم طعن نکند وبرمحاورتیکه بحضور او درمیاندو کس رود خوض ننماید واگر ازاو پوشیده دارند استراق‌سمع(۳) نکند وتا اورا باخوددرآن‌مشارکت ندهند مداخلت‌نکند وبامهتران سخن نگوید وآواز نه‌بلنددارد‌ونه آهسته‌بلکه اعتدال نگاه داردواگردرسخن‌او معنی‌غامض(٤) افتد دربیان‌آن بمثالهای واضح‌جهد کند والّا شرط ایجاز(٥) نگاه دارد و الفاظ‌غریب وکنایات نامستعمل بکارندارد وسخنی‌که بااو تقریر میکنند تا تمام نشود بجواب مشغول نگردد و آنچه خواهد گفت تادر خاطر مقرّر نگرداند در نطق نیاورد و سخن مکرّر نکند مگر بدان محتاج شود و

---

۱ ـ آقا وبزرگ ودراینجا مقصود حضرت پیغمبراست ۲ ـ سزاوار و شایسته است
۳ ـ دزدیده گوش فرا داشتن ٤ ـ مشکل ٥ ـ اختصار

قلق و ضجرت ننما ید و فحش و شتم [۱] بر لفظ نگیرد و اگر بعبارت از چیزی فاحش مضطر گردد بر سبیل تعریض [۲] کنایه کند از آن و مزاح منکر نکند و در هر مجلس سخن مناسب آن مجلس گوید و دراثنای سخن بدست وچشم وابرو اشاره نکند مگر حدیثی که اقتضای اشارتی لطیف کند آنگاه آنرا بر وجه پسندیده ادا نماید و در راست و دروغ با اهل مجلس خلاف و لجاج نورزد خاصه با مهتران و سفیهان و کسی که الحاح با او مفید نبود با او الحاح نکند و اگر در مناظرت [۳] و محاورات طرف خصم را رجحان یابد انصاف بدهد و از مخاطبهٔ عوام و کودکان و دیوانگان و مستان تا تواند احتراز کند و سخن باریك باکسیکه فهم نکند نگوید ولطف در محاوره نگاه دارد وحرکات و افعال و اقوال هیچکس را بقبح محاکات [٤] نکند و سخنهای موحش نگوید و چون در پیش مهتری رود ابتدا بسخنی کند که بفال ستوده دارند و از غیبت [٥] و نمّامی و دروغ گفتن تجنّب کند چنانکه بهیچ حال بر آن اقدام ننماید و با اهل آن مداخلت نکند واستماع آنرا کاره باشد وباید که شنیدن او از گفتن بیشتر بود .

از حکیمی پرسیدندچرا استماع تو ازنطق زیاده است گفت زیرا که مرا دو گوش داده اند و یك زبان یعنی دو چندان که میگوئی میشنو .

( خواجه نصیرالدین طوسی )

## (نصایح ساسان بشهریار)

ای فرزند ارجمند چون بتخت شاهی نشینی و بلاد و عباد را در ربقهٔ تبعیّت و اطاعت خود بینی مبادا ازحال رعیّت غفلت کنی ازقواعد ملوك که مبتنی برحسن سلوك است درگذری و راه مخالفت آن احکام

۱ ـ دشنام ۲ ـ بکنایه سخن گفتن ۳ ـ با یکدیگر بحث کردن ٤ ـ بیان و حکایت کردن ٥ ـ بکسر غین در قفای کسی عیب و بدگوئی کردن .

مقدّسه را سپری همیشه آن کن که رضای خدا در آن باشد و راهی رو که عقل آنرا امضا نماید میان کوچك و بزرك تفاوت مگذار وهردورا یکسان مشمول عدل واحسان خویش‌دار زنهار که در برروی مظلومین نبندی وظلم هیچ ظالمی‌را برهیچ مظلومی نپسندی کارهارا بکاردانان دهی ومقالید[۱] امور را در کفّ اهل کفایت نهی منصب را مخصوص اهل لیاقت داری و ادارات‌را بمدیران عالم عاقل سپاری ارباب تعدّی را بحکمرانی ایالات وولایات نگماری واین مطلب را زیاده ازحدّ مهم شماری.

فرزندا ـ کارگزاران دولت ونزدیکان حضرت سلطنت باید بفنون فضایل آراسته باشند و ازهرگونه عیب‌ونقصی پیراسته بامانت ودرستکاری موصوف و بدیانت و بردباری معروف اقویا را بر ضعفا ترجیح ندهند وبار اغنیا را بردوش فقرا ننهند تا سایر مأمورین از آنها حساب برده از در پیروی درآیند و در اعمال خود اقتدا بایشان نمایند و همیشه مقرّبین درگاه پادشاه که مرجع و مدار امورند و مأمور حفظ و حراست ثغور و دارای زمام مصالح جمهور هر چه کنند مقتدی است ودیگران‌را بدان اقتفا (۲) پس اگر این طبقه نیکوکار باشند و در رفتار خود مستقیم الاطوار(۳) احوال رعیّت رو باستقامت گذارد ودرخت بخت سلطنت ثمرشوکت واستدامت آردامنیّت وعدالت عالمگیر گرددووسعت ورفاهیت شامل برنا و پیر شودگرگ و میش باهم دریك مرتع چرا کنند وگنجشك و شاهین دریك آشیانه مأوی نمایند و اگرکار نه چنین باشد و برخلاف این یعنی امناء دربار ومعتمدان کارگذار از راه راست انحراف جویند و درطریق جورواعتساف (٤) پویند نه منافع خلق را منظور دارند

۱ ـ جمع مقلاد یعنی کلید ها ۲ ـ پیروی کردن ۳ ـ اطوار جمع طور یعنی حالها
٤ ـ بیراهه رفتن

و نه مقتضیات حق را الازم الرّعایه شمارند نه اعتنائی بنفع رعیّت و نه اهتمامی در آبادی مملکت اوقات خود را بمصرف لهوولعب رسانندو عیش و طرب را بر عقل و ادب مقدّم دانند گاه ارتکاب کبائر بی‌پروای و وقت اجتناب از صغائر دون همّت و سست رای بقول نمّام و ساعی گوش دهند و دل برغلبه وطغیان دشمن نهند دراین‌صورت هیچ شك نیست که کار ها مختل شود وصلاح بفساد مبدّل گردد آبادی بلاد رو بخرابی گذارد وجمعیّت عباد راه پریشانی سپارد جور و ظلم عام و خواص مقهور عوام نادان بتقدیم رشوتی مسلّط بر دانا علم درمانده وجهل توانا گولی(۱) مدیر و جهولی مستشار و امیر مغرضی رئیس دیوان ومبغضی امین راز های نهان و سائر مباشرین و عمّال اطراف نیز باوصاف مذکوره اتّصاف یابند و بخرابی اکناف شتابند . [ ذکاء الملك فروغی ]

## ❁ حکایت ❁

شنیدم رای‌هند را ندیمی بود هنرپرور ودانش پرست وسخن گزار که هنگام محاوره دُر در دامن روزگار نمودی و هر دو ظرف زمان و مکان بظرافت طبع اوپر بودی روزی درمیان حکایات ازنوادر واعاجیب برزبان اوگذشت که من مرغی دیده ام آتشخوار که سنگ تافته وآهن گداخته فروخوردی ندماء مجلس وجلساء حضرت جمله براین‌حدیث انکار کردند وهمه بتکذیب اوزبان بگشودند وهرچند ببراهین عقل‌ودلایل‌علم جوازاین معنی مینمود سود نمیداشت وچون حوالت بخاصیّت میکرد که آنچه ازسرّخواص‌وطبایع درجواهروحیوانات‌مستودع(۲)آفرید گاراست جزواهب(۳) صور وخالق‌مواد کسی‌نداندوهر که ممکن ازمحال‌شناخته‌باشد اگرچه وهم‌او ازتصوّر این معنی عاجزآیدعقلش برلوح‌وجود بنگارداین

۱ ـ ابله واحمق ۲ ـ امانت گذاشته ۳ ـ بخشنده

تقریرات هیچ مفید نمی آمد باخود اندیشه کرد که حجاب این شبهت از پیش دیدهٔ افهام این قوم جز بمشاهدهٔ حس برنتوان داشت همان زمان از مجلس شاه بیرون آمد وروی بصوب بغداد نهاد ومدّتی درازمنازل ومراحل مینوشت ومخاوف(۱) ومهالك میسپرد تا آنجایگه رسید که شترمرغی چند بدست آورد و درکشتی مستصحب (۲) خویش گردانید و سوی کشور هندوستان منصرف وتوفیق سعادت رفیق راه او آمد تادرضمان سلامت نزدیك درگاه شاه آمد شاه از آمدن اوخبر یافت فرمود تا حاضر آمد چون بخدمت پیوست رسم دعاو ثنار ااقامت کرد رای پرسید که چندین گاه سبب غیبت چه بوده است گفت فلان روز در حضرت حکایتی گفتم که مرغی آتشخوار دیده ام مصدّق نداشتند و ازآن استبداعی(۳) بلیغ رفت نخواستم که من مهذار (٤) گزاف گوی و مکثار (٥) باد پیمای (٦) باشم و نام من درجملهٔ یاوه گویان دروغ باف ترْفَند (۷) تراش برآید که گفته اند اِیّاكَ وَ اَنْ تَكُونَ لِلْكَذِبِ واعیاً وَراویاً فَاِنَّهُ یَضُرُّكَ حِینَ تَرٰی اَنْ یَنْفَعَكَ(۸) برخاستم و ببغداد رفتم تا ببدرقهٔ اقبال شاه و مدد همم او بمقصد رسیدم و با مقصود باز آمدم و اینك مرغی چند آتشخوار آوردم تا آنچه ازمن بخبر شنیدند بعیان بینند و نقشی که در آئینهٔ عقل ایشان مرتسم نمیشد از تختهٔ حسّ بصر بر خوانند رای گفت مرد که به پیرایهٔ خرد و سرمایهٔ دانش آراسته بود جز راست نگوید لیکن سخنی که در اثبات آن عمر یك ساله صرف باید کرد نا گفته اولیتر

( مرزبان نامه )

۱ ـ جاها و مکانهای ترسناك ۲ ـ همراه ۳ ـ بدیع و غریب شمردن ٤ ـ بسیار بیهوده گو ٥ ـ بسیارگو ـ پرگو ٦ ـ هرزه کار ۷ ـ بفتح اوّل بیهوده ـ دروغ و مکر و حیله ۸ ـ بپرهیز که دروغ را شنونده وروایت کننده باشی چه آن ترا زیان رساند هنگامی که گمان میبری ترا سود میرساند

## ( حکایت )

ندانم که گفت این حکایت بمن | که بوده است فرماندهی در یمن
ز نام آوران گوی دولت ربود | که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفتن اورا سحاب کرم | که دستش فشاندی چوباران درم
کسی نام حاتم نبردی برش | که سودا نرفتی از آن برسرش
که چند ازمقالات آن باد سنج | که نه ملك دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت | چوچنك اندر آن بزم خلقی نواخت
دگر ذکر حاتم کسی باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت | یکی را بخون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایّام من | بنیکی نخواهد شدن نام من
بلا جوی راه بنی طیّ گرفت | بکشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی بره پیش باز آمدش | کز او بوی انسی فراز آمدش
نکو روی و دانا و شیرین زبان | بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کردوغم خوردو پوزش نمود | بد اندیش را دل بنیکی ربود
نهادش سحر بوسه بردست و پای | که نزدیك ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمّی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان | چو یاران یکدل بکوشم بجان
بمن دار گفت ای جوانمرد گوش | که دانم جوانمردرا پرده پوش
درین بوم حاتم شناسی مگر | که فرخنده رویست و نیکوسیر
سرش پادشاه یمن خواسته است | ندانم چه کین درمیان خاسته است
بخندید برنا که حاتم منم | سر اینك جدا کن بتیغ از تنم
مبادا که چون صبح گردد پدید | گزندت رسد یا شوی نا امید
چو حاتم بآزادگی سر نهاد | جوان را بر آمد خروش ازنهاد
بخاك اندر افتاد و بر پای جست | گهش دیده بوسید و گه پا و دست

بینداخت شمشیر و ترکش [۱] نهاد | چو بیچارگان دست برکش[۲] نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم | بنزدیك مردان نه‌مردم زنم

[ بوستان ]

## ( انوشیروان عادل )

چون انوشیروان عادل بپادشاهی نشست و تاج برسر نهاد مردمان شاد شدند زیرا که بوقت پدرش از او عقل و خرد دیده بودند و مردمی و فضل بسوی او اندر آمدند و شکر کردند خدای را عَزَّ وَجَلَّ او آن مردمان را بنواخت و بساط عدل و داد بگسترد و بفرمود تا آن همه مزدکیان را بکشند و هرچه خواسته که اندر دست ایشان بود هرچه راکه خداوندش پدید آمد بخداوندان او باز داد و هرچه را که خداوند نبود بدرویشان داد و رسمی وسیرتی نیکو نهاد و درویشان را همه گرد کرد و هرکسی که کاری بدانستی کردن اورا گفتی برو و پیشهٔ خود کن و از مردمان چیزی مخواه و هرکس که تندرست بود و کاری بدانست کردن اورا بفرمود که کاری کن و کشاورزی میکن و هرکس که نابینا بود و کاری نتوانستی کردن از خانه و خزانهٔ خویش اورا چیزی معیّن کرد که میستاند و کفاف خویش میساخت و گفت میخواهم که اندر همهٔ ملك و پادشاهی من هیچ درویش نباشد و یا کسی شبانگاه گرسنه نخسبد و کشاورزان را فرموده بود که تا هیچ جای اندر همهٔ مملکت وی زمینی بی زراعت رها نکنند و ناکشته و خراب نگذارند و هرکسی که تخم نداشت بفرمود که تا از خزینهٔ خویش باو دهند و در روزگار وی جهان آبادان شد و پر داد و عدل گشت و بکار سپاهیان اندر نگریست و روزیهاشان داد وحاکمان و عالمان و امیران را بگزید و مردمان مستوران و پارسایان را معزّز و محترم کردانید و کارهای دنیا بر خلق این جهان

---

۱ ـ تیردان ۲ ـ بفتح اوّل سینه و بر .

خوب کرد و در پنج سال که در ملك بود مملکت را راست کرد وهرچه
اردشیربن بابك‌را کتاب بود وسیرتهای نیکو وعهد و وصیّت که کرده بود
همه را بنوشت و بکار بست و پس‌از پنج‌سال لشکر کشید وبروم‌اندرشد .

[ ترجمهٔ تاریخ طبری ]

( حکایت )

وقتی از شیراز عزیمت عراق کردم و بنا چار قصّهٔ عراق وغصّهٔ
فراق را با دوستان در میان آوردم یکی از دوستان که با من بیش ازهمه
یار غار و رفیق شفیق بود بعد از اتّفاق وداع و بدرود که میان دوستان
یك جهت معهود است بیش از دیگران درقفا نگران شد وبی اختیار این
بیت بخواند . (شعر)

بداند هر که کند از دوستان دل        که‌دل کندن زجان کاریست مشکل

این بگفت وچندان ازتأسّف نالید و پیشانی از تلهّف برزمین مالید
که شورش در من اثر کرد گفتم ای دوست دیرین این همه جزع بی
حکمتی و اینهمه فزع بی مصلحتی نیست گفت از آن نالم که بار سفر
بستهٔ وکربت غربت را بر راحت وطن گزیدهٔ گفتم ای یار جانی دانی
که هیچ عاقل الفت حضر بر کلفت سفر ترجیح ندهد وکربت غربت را
بر محبّت وطن تفضیل ننهد لیکن دراین شهر حسودان بسیارند که نادانی
خودرا بادانائی دیگران بسنجند وبیموجب ازارباب کمال برنجندابواب
معاندت[۱] باز کنند وغیبت کردن آغاز وبی‌سابقهٔ خصومتی سازمعاتبت[۲]
ساز اکنون بحکم‌عقل ترك رفیقی گفتن به ازطعن فریقی[۳] شنفتن است .

(پریشان قاآنی)

( بهار )

خیز ای بت بهشتی و آن جام می بیار
کاردیبهشت کرد جهان را بهشت وار

۱ ـ دشمنی‌وستیزه کردن ۲ ـ درشتی ۳ـ گروه‌ودسته

فرشی فکند دشت پر از نقش آفرین

تاجی نهاد باغ پر از درّ افتخار

نقش خَوَرْنَق[۱] است همه باغ و بوستان

فرش ستبرق[۲] است همه دشت و کوهسار

این چون بهار خانهٔ چین پر ز نقش چین

وان چون نگار خانهٔ مانی پر از نگار

آن افسر مرصّع شاخ سمن نگر

وان پردهٔ موشّح [۳] گلهای کامکار

این چون عذار حور پر از گوهرین سرشك[٤]

وان چون بساط خلد پر از عنبرین نثار

گلبن عروس وار بیاراست خویشتن

وابرش مشاطه وار همی شوید از غبار

آن لاله بین نهفته درو آب چشم ابر

گوئی که جامهای عقیق است پر عُقار[٥]

یا شعله های آتش تیز است اندر آب

یا موجهای لعل بدخشی است در بحار

یك باغ لعبتان بهشتی شدند باز

آراسته بدرّ و گهر گوش و گوشوار

این از رداء رضوان پوشیده پیرهن

وان از پَرِ فریشتگان دوخته ازار(٦)

از ژاله نقش آن همه پر گوهر بدیع

وز لاله فرش آن همه یاقوت آبدار

۱ - بفتح اوّل ودوّم وسکون سوّم قصری که نعمان پادشاه عرب برای بهرام ساخته بود
۲ - معرب استبره پارچهٔ حریر کلفت ۳ - زینت شده وآراسته ٤ - اشك . ٥ - بضمّ اوّل شراب ٦- پوشش - شاوار ولنگ

یك کوهسار نعـرهٔ نخچیر جفت جوی
یك مرغـزار نالـه و الحان مرغ ِ زار
هامون‌ستاره رخ‌شدو گردون‌ستاره‌بخش
صحرا ستاره بر شد، و گلبن ستاره بار
(عمعق بخارائی)

**(یمین الدوله محمود بن سبکتکین)**

پادشاهی بود که جراید جهانداری بمکارم و مفاخراو معنون گشت ولباس مجد و بزرگواری بمناقب[١] و مآثر[٢] او مطرّز[٣]شد دایره وار برمرکز اقالیم جهـان احاطت یافت وامر و نهی او برتر و خشك گیتی شامل و نافذ شد چون آسمان بر زمین قادر شد و چون آفتاب بتیغ همهٔ جهان گرفت و باآنکه همّت عالی او براظهار آثارحق واعلاء اعلام‌اسلام موقوف بوده است تا بمدد همّت او چندین هزار بتخانه مساجد وصوامع عبادات موحّدان گشت واکثر و اغلب بلاد فتح کردهٔ اوست وآثـار او درآن بلادودیارواضح ولایح با اینهمه مشاغل از تربیت علماء واماثل [٤] هیچ دقیقهٔ اهمـال نکردی و بمجاورت ایشان رغبت صـادق داشتی و بمحاورت ایشان استیناس جستی وشعرا را صلات فاخر وجوایز سنیّ[٥] فرمودی تا لاجرم هریك بقـدر وسع و طاقت خود ذکر جمیل و نام نیك اورا مخلّد گردانیدند و بنظم و نثر تازی و پارسی در محـامـد و مآثر او دفتر هـا ساختند و ابو منصور [٦] محمّد بن عبد الجبّار العتبی در تاریخ او یمینی پرداخت الحق کتابی که غرایب بیـان و روایع [٧] کلمـات آن درلطافت آب زلال وطراوت باد شمال‌است دُرر وغرر الفاظ آن‌آرایش

١ ـ جمع منقبت یعنی فضایل‌و محامد ٢ ـ مفاخر وآثار وکارهای پسندیده ٣ - زینت شده وعلامت دار. ٤ – افاضل وهنرمندان ٥ – عالی ٦ – از فضلاء و ادباء قرن چهارم وپنجم هجری وصاحب کتاب «یمینی» درتاریخ وشرح جهانداری یمین الدوله سلطان محمود ٧ ـ جمع رائع یعنی پسندیده و شگفتی آور

نحور[۱] حور شاید و مطالعهٔ مطالع ومقاطع آن آسایش دل صدور بود و فردوسی بامید انعام او شاهنامه ساخته شصت هزار بیت و رفعت درجه وعلوّ شأن او زیادت از آنست که در این مجموعه تعرّض بیان آن توان کرد وغرض از تقریر این فصول آنست که اورا طبع شعر بوده است و روایت کرده اند که کنیزکی داشت گلستان نام که ماه آسمان حلقه‌بگوش اوبود و حور جنان غاشیه بر دوش او سلطان یمین الدّولة والدّین را بمشاهدهٔ او استیناسی تمام و بمغازلهٔ [۲] او رغبتی بر کمال چون باد خزان وفات وفوات آن گلستان بر خاك ریخت واز آن شاه را نقل کردند او جزع بسیار کرد و این سه بیت در مرثیهٔ او پرداخت :

تاتو ای ماه زیر خاك شدی — خاك را بر سپهر فضل آمد
دل جزع کرد گفتم ای دل صبر — این قضـا از خدای عدل آمد
آدم از خـاك بودو خاکی شد — هر که زوزاد باز[۳]اصل آمد

و در آنوقت که نزدیك آمد بدار الملك آخرت خرامد و عجز و اضطرار خود مشاهده کرد بر خود باین ابیات نوحه گری بنیاد کرد :

زبیم تیغ جهـانگیرو گرز قلعه گشای — جهان مسخّرمن شد چوتن مسخّر رای
گهی بعزّ و بدولت همی نشستم شاد — گهی زحرص همی‌رفتمی زجای بجای
بسی تفاخر کردم که من کسی هستم — کنون برابر بینم همی امیر و گدای
اگردو کلّهٔ پوسیده بر کشی‌زدو گور — سر امیر که دانـد زکلّهٔ گدّای [٤]
هزار قلعه گشادم بیك اشارت دست — بسی مصاف شکستم بیك فشردن پای
چومرگ تاختن آوردهیچ‌سودنکرد — بقا بقاء خدایست وملك ملك خدای

(عوفی)

## ( در تاخیر کارها)

حکیمی گفته است‌مردم باید که هیچ شغلی از امروز بفردا نیفکند

۱ - جمع نحر بمعنی گردن ۲ - عشقبازی و گفتگوی عشق ۳ - سوی ٤ غلام وحجّام

که در تأخیر آفات بسیار است و هر که را امروز کاری از دست برفت فردا نتواند یافت و از گذشته جز تأسّف [۱] و تحسّر [۲] در نیابد قالَ عَلیٌّ عَلَیْهِ السَّلامُ فِي التَّأْخِیرِ آفات

( فردوسی )

از امروز کاری بفردا ممان [۳] چه دانی که فردا چه زاید زمان

گلستان که امروز باشد ببار تو فردا چنی گل نیاید بکار

[ خرد نامه ]

( پادشاهی منوچهر )

چو دیهیم [٤] شاهی بسر بر نهاد جهان را سراسر همه مژده داد

بداد و دهش هم بمردانگی بهنیکیّ و پاکیّ و فرزانگی

چنین گفت با سر بسر لشکرش که و مه که بودند در کشورش

منم بر سر تخت گردان سپهر همم خشم و جنك است و هم داد و مهر

همم دین و هم فرّهٔ [٥] ایزدی همم بخت نیکی و دست بدی

زمین بنده و چرخ یار من است سر تاجداران شکار من است

شب تار جویندهٔ کین منم همان آتش تیز بر زین منم

خداوند شمشیر و زرّینه کفش فرازندهٔ کاویانی درفش [٦]

فروزندهٔ گاه [۷] و بُرّنده تیغ بکین اندرون جان ندارد دریغ

گه بزم دریا دو دست من است دم آتش از برنشست [۸] من است

بدان را ز بد دست کوته کنم زمین را بخون رنك دیبه [۹] کنم

گراینده (۱۰) گرز و نماینده تاج فروزندهٔ ملک بر تخت عاج

ابا این هنرها یکی بنده ام جهان آفرین را پرستنده ام

براه فریدون فرّخ رویم نیامان [۱۱] کهن بود اگر ما نویم

۱ ــ غم و افسوس خوردن ۲ ــ حسرت بردن و دریغ خوودن ۳ ــ مگذار
٤ ــ تاج ٥ ــ جلال و بزرگی ٦ ــ علم ۷ ــ تخت ۸ ــ سوار شدن ۹ ــ حریر .
۱۰ ــ قصد کننده و میل کننده ۱۱ ــ جد

همه دست بر روی گریان زنیم — همه داستانها ز یزدان زنیم
ازو تاج و تخت و ازویم سپاه — وزویم سپاس و بدویم پناه
هر آنکس که درهفت کشور زمین — بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را — زبون داشتن مردم خویش را
بر افراشتن سر به بیشی و گنج — برنجور مردم نماینده رنج
همه نزد من سر بسر کافرند — وز اهریمن بدکنش بد ترند

[ فردوسی ]

( منتجب الدین بدیع اتابك الجوینی )

سر جریدهٔ کتّاب و مُصحف اقبال را ذات او امّ الکتاب [۱] دبیران عَصر و افاضل دهر انصاف داده اند که درمیدان بلاغت سواری شَهم[۲] تر از بدیع اتابك جولان نکرده است و یکران [۳] سبقت را در موکب نظم و نثر مثل او بر روی مدّعیان بر نتاخته و اورا در شیوهٔ ترسّل و صنعت کتابت چند تصنیف مرغوب است یکی از آنجمله رُقیةُ القلم [٤] است که او ساخته‌است وعَتَبَةُ الْکَتَبَهْ [٥]که او پرداخته و تفضیل نیشابور برجرجان داده از جمله مقبول فضلاء عالم است بلکه در اطراف آفاق از کبریت احمر[٦] و یاقوت اصفر عزیز تر است و در شهر نیشابور رقیة القلم را مطالعه افتاد در آنجا گفته است که در اوایل عهد کتابت که هنوز اکمام[۷] فضایل از اغصان منصب نشکفته بود و در شیوهٔ کتابت مرا تهدّی [۸] نیفتاده درد یوان انشاء بنیابت کاری میکردم و هرچه نبشتمی استاد ومخدوم من آن را تزییف[۹] کردی و مرا برنجانیدی تا روزی که معسکر منصور بظاهر مشهد طوس خیام دولت

۱ ــ سورهٔ فاتحة الکتاب ۲ ــ بفتح اوّل و سکون دوّم چابك و دلیر و تند هوش
۳ ــ بفتح اوّل اسب اصیل و نجیب که رنگش میان زرد وبور باشد ٤ ــ افسون‌قلم
٥ ــ آستانهٔ نویسندگان ٦ــ گوگردسرخ کنایه‌ازاکسیر ۷ــ غلافهای‌شکوفه ۸ ــ هدایت یافتن ۹ ــ وازدن پول بد و ناسره

نصب کرده بودند اتّفاق افتاد که مخدوم من نامهٔ فرمود و چون آن را تحریر کردم و بخدمت آوردم مرا سخت بسیار برنجانید و جفا گفت و آن نامه را بدرید و فرمود که بار دیگر بنویس من از غایت ضجرت و تنگدلی بمشهد مبارك امیر المؤمنین علیّ بن موسی رضا رفتم و از روح پاك او استمداد طلبیدم و بتضرّع وابتهال (۱) در آن موقف متبرّك بنالیدم و تسهیل این شیوه ازحضرت صمدیّت خواستم آفریدگار سبحانه و تعالی دعای مرا اجابت گردانید و درهای لطائف غیبی بر ضمیر من گشاده گشت و آن نامه را باز نوشتم و بخدمت مخدوم بردم چون آنرا مطالعه کرد در آن بسیار تأمّل کرد و گفت نه همانا که این انشاء تو باشد پس احسان و تحسین ارزانی داشت وتشریفی(۲)خاصّه از جامه خانه بیاوردند و در من پوشانیدند و از آن روز باز توسن بیان رام طبیعت من شده است بعد از آن هرچه نبشتم همه پسندیدهٔ فضلاء بود ومدّتی مدیدندیوان‌رسائل‌سلطان سعیدسنجر تَغَمَّدَهُ اللّٰهُ بِرَحْمَتِهِ (۳) را تقلّد نموده در آن دولت روزگار بخرّمی گذرانید واز صدر اجل سعد الدّولة والدّین مسعودبن المنتجب که دُرّ آن صدف و دُرّی(٤)آن شرف‌بود چنین شنیدم که این ابیات ازپدر خود روایت کرد :

**(غزل)**

| | |
|---|---|
| ازین با آبتر روئی نباشد | وزین پرتاب تر موئی نباشد |
| چورنگ خدّتورنگی‌نخیزد | چو بوی جعد تو بوئی نباشد |
| در آن خطّه که‌نام‌او‌بهشت‌است | بسان کوی توکوئی نباشد |
| چوچشم‌من‌بعالم هیچکس‌را | ز خونابه روان جوئی نباشد |
| زعشقت در تکاپویم تودانی | که عاشق بی تکاپوئی نباشد |

و این دو قطعه در مرثیت دوستی گفته است و این دو بیت

۱ زاری کردن ۲ـ خلعت‌وجامه ۳ـ خداو‌نداو‌را‌بر‌حمت‌خودبپوشاند ٤ ـ ستارهٔ‌درخشان

درتعزیت یگانهٔ پرداخته‌است **(قطعه)**

نجم گـردون محمدت محمود زیر ابر اجل جمال نهفت
اوچوجان‌بودوجان‌نه‌بردومن زنده‌رامرثیت ندانم گفت (عوفی)

**(حکایت)**

آورده اند که صاحب عبّاد[۱] که از وزراء آل بویه بود و بکرم و فضل موصوف و مجالست و مؤانست او همه بـا اهل فضـل و شعراء وعلماء بودی در اصفهان روزی از حجره بیرون نیامد جماعت ندما گفتند مگر اوراعارضی نفسانی است روز دیگرهم نقاب احتجاب برچهره افکند ندما بدرحجره شدند و گفتند . **( بیت )**

درپرده نشستهٔ و عشق رخ تو بیم است که پردهٔ جهانی بدرد

صاحب عذری‌نهاد وندمارا‌باز گردانید روزسوّم‌بیرون آمد خوش و خندان ندیمان خدمت کردند و گفتند زهره ها آب ودلها کباب شد موجب حجاب‌چیست گفت‌دل مشغولی‌عظیم بود وحاجت‌بخلوت واندیشه‌خداوند آنرا بهمّت بزرگان سهل گردانید از حقیقت حال زیادت استعلام کردند گفت‌منهی‌من که‌درسمرقنداست نموده بود که خان‌ختن‌ازدارالملك خویش بیرون آمده‌است‌وهنوزمعلوم‌نشده که‌بکدام‌جانب‌متوجه‌است‌تقسّم[۲]ضمیر وتوزّع[۳] خاطرمن از این معنی بودی وی دیگر باره انها کـرد کـه روی خیمه بجانب هند کرده است‌من‌فارغ شدم [ احمد حامد کرمانی ]

**❁ حکایت ❁**

هرصناعت که تعلّق بفکردارد صاحب‌صناعت باید که فارغ دل‌ومرفّه باشد که اگر برخلاف این بود سهام (٤) فکراو متلاشی شود و برهدف

---

۱ ـ وزیرمؤیّدالدّوله‌وفخرالدّوله ۲ ـ پراکندگی ۳ ـ پریشانی ٤ـ جمع‌سهم‌یعنی‌تیر

صواب بجمع نیاید زیرا که جز بجمعیّت خاطر بچنان کلمات باز نتواند خورد

آورده اند که یکی از دبیران خلفای بنی عبّاس رضی الله عنهم بوالی مصر نامهٔ مینوشت و خاطرجمع کرده بود و در بحر فکرت غرق شده و سخن میپرداخت چون درّ ثمین وماء معین [۱] ناگاه کنیزکش در آمد وگفت آرد نماند دبیر چنان شوریده طبع وپریشان خاطر گشت که آن سیاقت سخن از دست بداد و بدان صفت منفعل شد که درنامه نوشت آرد نماند چنانکه آن نامه را تمام کرد پیش خلیفه فرستاد و از از این دو کلمه که نوشته بود هیچ خبر نداشت چون نامه بخلیفه رسید و مطالعه کرد چون بدان کلمه رسید حیران فرو ماندو خاطرش آنرا برهیچ حمل نتوانست کرد که سخت بیگانه بود کس فرستاد و دبیر را بخواند و آن حال از او باز پرسید دبیر خجل گشت و براستی آن واقعه را در میان نهاد خلیفه عظیم عجب داشت وگفت اوّل این نامه را بر آخر چندان فضیلت ورجحان است که قُلْ هُوَ اللهُ اَحَدْ را بر تَبَّتْ یَدا اَبی لَهَبْ [۲] دریغ باشد خاطر چون شما بلغارا بدست غوغای ما یحتاج باز دادن واسباب ترفیه او چنان فرمود که امثال آن کلمه دیگر هرگز بغور گوش او فرو نشد لاجرم آنچنان گشت که معانی دو کون [۳] دردو لفظ جمع کردی [نظامی عروضی]

## ❁ حکایت ❁

در تاریخ هرات مسطور است که عبدالله بن طاهر ذوالیمینین که والی خراسان بود فرمود که جهت او کاریزی کنند و هزار درم در وی خرج کردند عورتی ریّانه نام براهی پیش او آمده عرضه داشتی بدو داد چون بخواند نوشته بود که از خدای تعالی بترس یتیمان دارم ضعیف و بیکس وایشان را کاریزی است و از این کاریز تو ضرر و نقصان بکاریز

۱ - جاری و روان ۲ - دو دست ابی لهب بریده باد ۳ - مقصوددو عالم است

ایشان میرسد عبدالله فرموو تاچاخوبان (۱) وکاریز کنان را جمع کردند و ایشان را سوگند داد که ملاحظه و مداهنه (۲) مکنید ایشان گفتند میـان این کاریز وکاریز یتیمان مسافت بسیار است و جمله اتّفاق کردند که هیچ ضرری ازاین کاریز بکاریز ایشان نمیرسد عورت‌را بخواندوحال بااو گفت ر ّیانه گفت ازخدا بترس وظلم مکن اینها راست نمیگویند عبدالله گفت فردا سرکاریز حاضر شو تامن نیز بیایم و بنفس خود تفحّص این حال کنم روز دیگر بااهل شهر بیرون آمد وکاریز کنان را حاضر کرد همه دیدند وتفحّص‌نمودند واتّفاق کردند که هیچ نقصان بکاریز یتیمان‌ر ّیانه نمیرسد عبدالله گفت‌ای ر ّیانه شنیدی که چه میگویند گفت ای امیرچنان نیست که ایشان میگویند عبدالله چون دید که آن ضعیفه خشنود نمیشود از اسب فرود آمد ودامن خود پرریك کرد و درکاریز خود ریخت تاسوار شد مردم کاریز را انباشته بودند .                    (تاریخ هرات)

## ❀ درلغز آب ❀

آن جرم پاك چیست چو ارواح انبیا | چون‌روح‌باالطافت‌وچون‌عقل‌باصفا
گـردندهٔ مطیع و خروشندهٔ خموش | مردافکن‌ضعیف‌و سبك قیمت روا
گه‌خوارو گه‌عزیز گهی‌پست‌و گه‌بلند | گه تیره گاه صافی گه دردو گه‌دوا
باچشم عاشقان و رخ دلبران قرین | وزجسم سفلگان‌و رخ‌مفلسان‌جدا
که همعنان باد صبا گشته در سفر | گه‌در رکاب خاك‌زمین گشته‌مبتلا
مقصود جستجوی سکندر بشرق وغرب | مطلوب آرزوی شهیدان کـربلا
فرعون گشته از دم او باطل الوجود | مانده خضر زشربت‌او دائم البقـا
گاهی چو جبرئیل بخاك آمده ز ابـر | گاهی‌چومصطفی زز‌مین‌رفته‌بر‌سما
زو سرفراز گشته همه چیز در جهان | وان‌سر بشیب‌چون‌عدوی صدر مقتدا

(جمال‌الدین اصفهانی)

---

۱ ـ مقنّیان ۲ ـ مکر وسستی وبرخلاف عقیده سخن گفتن

## ❀ حکایت ❀

احمد بن عبدالله الخجستانی(۱) را پرسیدند که تو مردی خربنده (۲) بودی بامیری خراسان چون افتادی گفت بباد غیس در خجستان روزی دیوان حنظلهٔ بادغیسی همیخواندم بدین دو بیت رسیدم.

مهتری گر بکام شیر دراست　　شو خطر کن زکام شیر بجوی
یا بزرگیّ و عزّ و نعمت و جاه　　یا چو مردانت مرگ رویاروی

داعیهٔ (۳) درباطن من پدید آمد که بهیچوجه در آن حالت که اندر بودم راضی نتوانستم بود خران را بفروختم و اسب خریدم و از وطن خویش رحلت کردم و بخدمت علیّ بن اللّیث شدم برادر یعقوب بن اللّیث وعمرو بن اللّیث و باز دولت صفّاریان در ذروهٔ (٤) اوج علّیّین[٥] پرواز همیکرد علی برادر کهین بود و یعقوب و عمرو را بر او اقبالی تمام بود و چون یعقوب از خراسان بغزنین شد ازراه جبال علیّ بن اللّیث مرا از رباط [٦] سنگین بازگردانید و بخراسان بشحنگی[۷] اقطاعات [۸] فرمود و من از آن لشکر سواری صد بر راه کرده بودم و سواری بیست از خود داشتم و از اقطاعات علیّ بن اللّیث یکی کروخ[۹] هری بود و دوّم خواف [۱۰] نشابور چون بکروخ رسیدم فرمان عرضه کردم آنچه بمن رسید تفرقهٔ لشکر کردم و بلشکر دادم سوار من سیصد شد چون بخواف رسیدم و فرمان عرضه کردم خواجکان خواف تمکین ننمودند و گفتند مارا شحنهٔ باید با ده تن رای من بر آن جمله قرار گرفت که دست از طاعت صفّاریان بازداشتم وخواف را غارت کردم و بروستای بست[۱۱]

---

۱ ـ ناحیهٔ از کوهستان هرات ۲ ـ کسی که خدمت خر کند و خر بکرایه دهد ۳ ـ قصد و خواهش ٤ ـ بکسر و ضمّ اوّل بلندی ٥ ـ غرفه های بهشت ٦ ـ بکسر اول کاروانسرا ۷ ـ کلانتری و کدخدائی ۸ ـ بکسر اوّل تیولات ۹ ـ بضمّ کاف وراء یا بفتح و ضمّ نام قریهٔ ایست در بیست فرسنگی هرات ۱۰ ـ با واو معدوله قصبهٔ بوده از توابع نیشابور ۱۱ ـ بضمّ اوّل و سکون دوّم شهری بوده است در نواحی نیشابور

بیرون شدم و به بیهق[۱] در آمدم دو هزار سوار بر من جمع شد بیامدم و نشابور بگرفتم و کار من بالا گرفت و ترقّی همیکرد تا جملهٔ خراسان خویشتن را مستخلص گردانیدم اصل و سبب این دو بیت شعر بود . [ نظامی عروضی ]

( عزت نفس )

اکر ابلق دهر در زین کشی و گر خنگ چرخت جنیبت[۲] کشد
و گر روضهٔ عیشت از خرّمی خط نسخ بر گرد جنّت کشد
مشو غرّه کاین دهر دون ناگهت قلم بر سر حرف دولت کشد
جهان بارهٔ عزّ و یکران [۳] ذل در این تنگ میدان بنوبت کشد
گهت بر نشاند بر اسب مراد گهت زیر پالان نکبت کشد
مبیناد کحل سعادت بچشم که در چشم دل میل غفلت کشد
هر آنکس که زد سایبان رضا عجب گر ز خورشید منّت کشد
بیاسای اگر بهره مندی ز عقل که دانا نه بیهوده زحمت کشد
کسی یافت عزّت که بگسست امید رجا پیشه ناچار ذلّت کشد
خوشا شیر مردی که پای وقار شرف وش بدامان همّت کشد

[ شرف الدین علی یزدی ]

( هوشنك )

جهاندار هوشنك باهوش و هنگ[٤] شهی دادگر بود و پیروز جنگ
چو ملك کیو مرث میراث یافت عنان سوی آئین اسلاف تافت
همه رسم و بنیاد نیکو نهاد بیفزود بر عدل و احسان و داد
فرومایگان را ز در دور کرد جهان را بانصاف معمور کرد

و در تواریخ و قصص مذکور است که هوشنگ بن سیامك بن کیومرث پادشاهی بود صاحب شکوه و شهریاری حکمت پژوه و در تدابیر

۱ ـ معرب بیهه و آن ناحیه ایست که حالا شهر آن سبزوار است ۲ ـ بفتح اوّل و کسر دوّم اسب نوبتی و یدك ۳ ـ اسب ٤ ـ هوشیاری و وقار .

ابّهت[۱] جهانبانی از شاهان عصر ممتاز و در تمشیت [۲] احوال اقاصی[۳] وادانی[٤] بر ملوك عالم سرافراز و در زنده کردن مکارم و معالی ملاذ اکارم[٥] واعالی[٦]

درگهش کعبهٔ حاجات خلایق بودی  حضرتش مجمع ارباب حقایق بودی
هر کجا ذکر سلاطین بفضایل رفتی  فضل بیمنّت او برهمه سابق بودی

درروزگار دولت وایّام سلطنت او جمهور خلایق از ظلمات ظلم بسرچشمهٔ آب حیات عدل و انصاف رسیدند و کافّهٔ امم درریاض امن و سلامت و حدائق فراغ خوشدل و آسوده شدند اقبال خضرت [۷] عیش در جنّت سرای او یافتی و نصرت نضرت [۸] رخسار از سبزه زار تیغ آبدار او گرفتی.

**(قطعه)**

دولت نهاده تارك برخاك آستانش  نصرت گرفته نضرت از تیغ آبدارش
گلزار دین شکفته ازنوبهار عدلش  دست‌ستم شکسته از کالك درنثارش
بنیاد شرع محکم ازرمح راست قدّش  پهلوی ملك فربه از خامهٔ نزارش

و در تجدید معالم[۹] عدل و معاهد [۱۰] احسان جدّ بلیغ و سعی جمیل بوجهی نمود که انوار شواهد و دلائل آن بر روی روزگار ظاهر و لایح گشت و در تشیید ارکان دین وتأسیس بنیان شرع شروع بنوعی کرد که مشام جان و رخسار روزگار بذکر مناقب آن معطّر و مورّد[۱۱] ماند و او از مخترعات قریحت [۱۲] صافی ومرتجلات [۱۳] خاطر وقّاد [۱٤] خویش کتابی در حکمت عملی تصنیف کرده است و

۱ - بضم اوّل وفتح و تشدید دوّم بزرگی وجلال  ۲ ـ راه انداختن وراه بردن  ۳ ـ دوران ٤ ـ نزدیکان ٥ ـ مردمان‌بزرگ ٦ ـ مردمان بلند مرتبه ۷ - بضمّ اوّل سبزی ۸ - بفتح اوّل تازگی وخرّمی ۹ - آثار ورسوم ۱۰ - مکانها ۱۱ - سرخ ۱۲ ـ طبع ۱۳ ـ بدیهه‌ها ۱٤ ـ تیزوافروخته

آنرا جاودان خرد نام نهاده بِلَفظٍ اَعْذَبُ مِنْ ماءِ الزُّلالِ وَاَحلی مِنْ یَوْمِ الْوِصال(۱)عباراتش چون موعد عید مبهّج[۲] ارواح و اشاراتش چون مورد غید [۳] منتج ارتیاح و حسن بن سهل که وزیر حضرت و دستور مملکت مأمون بود ودرعصر خویش از وزرای آفاق بکمال فضل و بلاغت ووفور کاردانی و کفایت گوی سبقت میربود

بلندقدر وزیری که‌درزمانه نداشت عدیل وشبه بحزم متین ورأی صواب
محیط دورفلك باهمه جناب[٤]رفیع نمیرسید زحشمت بدان رفیع جناب.

چند فصل از اصل آن کتاب انتخاب کرده است و بلفظی خوب و عبارتی مرغوب آنرا ترجمه نبشته و شیخ ابو علی مسکویه(۵) طاب ثراه که رأس ورئیس حکماء و قبله و قدوهٔ علمای عصر بود ترجمه حسن بن سهل را در دیباچهٔ کتاب مظهر آداب العرب و الفرس از مصنّفات خویش تضمین کرده و مطالعت این فصول دلیلی واضح است و برهانی لایح بر حصافت(٦) عقل و کمال آداب او . **(بیت)**

شاهدی عدل است لفظش بر کمال عقل او
چون دلیل صبح صادق بر طلوع آفتاب

[ تاریخ معجم ]

**( از منشئات قائم مقام )**

حضرت ولیعهد تا حال دنبال آکندن مال نرفته اند و این کار را بسیار سهل گرفته اند حتّی بخاصّهٔ وجود مبارك منتهای قناعت ازمأکول و ملبوس کنند و هرچه باشد صرف مدافعهٔ روس و محافظت ملك محروس سازند امصار و قلاع را بر انبار متاع مقدّم دانند و هیچ گنج

۱ - بالفظی گواراتر ازآب صاف وشیرین تر ازروز وصال ۲ - سرور ونشاط آور ۳ - جمع غیداء زن نرم بدن ٤ - بفتح اوّل آستانه - ناحیه ۵ - از بزرگان حکماء و علماء علم اخلاق که درزمان عضدالدّولهٔدیلمی بود ٦ - بفتح اوّل محکمی

زر و درج [١] گوهر را با یك جعبه آلات حرب و یك کیسه باروت و سرب برابر ندانند این ملك مختصر را که از سه طرف بحر و بر با روم و روس مجاور است و جمیع اوضاعش با سایر ممالك مغایر مالك الملکی چنین باید رزمخواه نه بزمخواه نامجو نه کامجو چنانکه این وجود مسعود بنانی قانع است وعزمش بجهانی قانع نیست چیت و کرباس پوشد لعل و الماس بخشد فتح و نصرت خواهد عیش و عشرت نخواهد نای جنگش بکار است نه نای و چنگ اگر از ملك جهانش حاصلی است همین راحت خلق است و زحمت خود و دادن گنج و بردن رنج خلاف سایر ملوك که گاه وحشیان را صید کنند و گاه سرکشان را قید حضرتش را اگر صیدی است قلوب است و اگر قیدی است همان گفتار نیك است و کردار خوب .

## ( شمس المعالی قابوس )

امیر قابوس که شهاب قابس [٢] مقتبس انوار رأی منیر او بود و شمس المعالی که خورشید آسمان خوشه چین خرمن ماه ضمیر او فضلاء روزگار و مردان روزکار از تیغ زبان و زبان تیغ او سر بخط آورده کرم و مروّت با ذکاء و فطنت در ذات مبارك او جمع آمده . ورسایل تازی وقصائد عربی که او پرداخته است دیباچهٔ دفتر فضایل است و مشاعرات او با استاد ابوبکر خوارزمی مشهور و دریتیمة الدّهر مستوفی [٣] ذکر آورده وگویند وقتی دو امیر از امراء دولت او بر وی عصیانی ظاهر کردند و رخش تفرّد درمعرکهٔ تمرّد راندند دبیررا فرمود تانزدیك ایشان مثالی نویسد ووعظی ونصیحتی کند تابطاعت گرایند ورقبه (٤) در ربقهٔ (٥) اطاعت آرند دبیرمکتوب درقلم آورده بود و

١ ـ بضمّ اوّل صندوقچهٔ جواهر ٢ ـ شعله و نور گیرنده ٣ ـ کاملا ٤ ـ گردن ٥ ـ بند

دراز کشیده واطناب (۱) نموده چون برنظر او عرضه داشت دوات وقلم خواست و بر بیاضی که برسر آن مکتوب بود این بیت تازی بنوشت :

لا تَعْصِيَنْ شَمْسَ الْعُلٰى قابوسا فَمَنْ عَصىٰ قابوسَ يَلْقي بوسا [۲]

تجنیسی بدین لطیفی و لفظی بدین پاکیزگی و در این یك خط تمامت غرض خودرا شرح فرموده واورا شعر پارسی است بغایت لطیف و کمال قدر او از این یك قطعه که گفته است واضح و لایح میشود :

✿ قطعه ✿

کار جهان سراسر آز است یانیاز　　من پیش دل نیارم آزو نیاز را
من بیست چیزرا زجهان برگزیده‌ام　　تاهم بدان گزارم عمر دراز را
شعروسرودورودومی خوشگوار را　　شطرنج و نردو صیدو که[۳] ویوزوبازرا
میدان و گوی و بارگه و رزم و بزم را　　اسب و سلاح و جودودعاو نماز را

ازراه انصاف اگر کسی دراین قطعه بنگرد بر کمال علوّادب ووفور فضل وحسن اعتقاد ویمن همّت این امیر بزرگوار وقوفی یابد وهمو میگوید:

✿ رباعی ✿

شش چیز در آن زلف تو دارد معدن　　پیچ و گره و بندو خم و تاب و شکن
شش چیز دگرنگر وطنشان دل من　　عشق وغم ودردو گرم[٤] وتیمارو حزن
گل شاه نشاط آمد و می میرطرب　　زانروی بدین دومیکنم عیش طلب
خواهی که درین بدانی ای ماه سبب　　گل رنگ رخت داردو می طعم دولب

( عوفی )

✿ حکایت ✿

کسی گفت پروانه را کای حقیر　　برو دوستی در خور خویش گیر

---

۱ ـ درازوطویل کردن مطلب ۲ ـ البتّه نافرمانی شمس المعالی قابوس را مکن چه هر که قابوس را نافرمانی نماید عذاب وشکنجه را ملاقات میکند ۳ ـ درهمهٔ نسخ صیدگه نوشته شده و ظاهراً درست نباشد برای آنکه در این صورت عدد بیست تمام نخواهد بود بلکه نوزده خواهد شد. ٤ ـ بضمّ کاف فارسی اندوه و گرفتگی

رهی رو که بینی طریق رجا — تو و مهر شمع از کجا تا کجا
سمندر (۱) نهٔ گرد آتش مگرد — که مردانگی باید آنگه نبرد
زخورشید پنهان شود موش کور — که جهل است با آهنین پنجه زور
یکی را که دانی که خصم تو اوست — نه از عقل باشد گرفتن بدوست
تو را کس نگوید نکو میکنی — که جان در سرکار او میکنی
گدائی که از پادشه خواست دخت — قفا خورد و سودای بیهوده پخت
کجا در حساب آورد چون تو دوست — که روی ملوك وسلاطین دراوست
مپندار کاو در چنان مجلسی — مدارا کند با چو تو مفلسی
وگر با همه خلق نرمی کند — تو بیچارهٔ با تو گرمی کند
نگه کن که پروانهٔ سوز ناك — چه گفت ایعجب گر بسوزم چه باك
مرا چون خلیل آتشی در دل است — که پنداری این شعله برمن گل است
نه دل دامن دلستان می کشد — که مهرش گریبان جان میکشد
نه خود را بآتش بخود میزنم — که زنجیر شوق است در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت — نه این دم که آتش بمن درفروخت
که عیبم کند بر تولّای دوست — که من راضیم کشته درپای دوست
مرا بر تلف حرص دانی چراست — چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندیده اوست — که در وی سرایت کند سوز دوست
مرا چند گوئی که درخورد خویش — حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال — که گوئی بکژدم گزیده منال

[ سعدی ]

## ( بهرام گور )

چون بهرام گور از مادر بزاد یزدجرد ستاره شناسان را بخواند

۱ ـ حیوانی است از نوع چلپاسه که بواسطهٔ ضخامت پوست درآتش زود متأثر نمیشود و آن را بیونانی سالامندر گویند .

ازطالع وکار او پرسید چون بنگریستند ستارهٔ طالعش آفتاب بود وحکم کردند که پس از تو پادشاهی اورا باشد و پروردهٔ او بزمین دیگر باشد بیرون از زمین پارس و این حال به یزدجرد گفتند او مردمان را گردکرد و سگالش کرد بکار بهرام که کجا بهتر باشد که این کودك آنجا پرورده شود تا زیان را بر گزیدند و باین سخن بایستاد ویزدجرد مُنذربن نُعمان‌را (١) بخواند و بهرام را بدو سپرد و اورا گرامی کرد و پایه اش بزرك گردانید و اورا خواستهٔ بسیار بداد چنانکه اورا سزید و بفرمودش که فرزند را ببرد و بپرورد منذر اورا ببرد تا بجای خود . دایه بگزید از بهر وی سه زن از تازیان و یکی از پارسیان و هر سه زن باخرد و فراست و مهربان بودند و بفرمود تا هرچه اندرخورد دایگان بود ازکسوت و جامه و از هرگونه چیز و از خورشها همه راست کردند و اورا سه سال شیر دادند و سال چهارم از شیر باز گرفتند و چون پنج ساله شد منذررا گفت مرا استادان از خداوندان دانش و فرهنگ بیاور و مرا بایشان ده تا مرا دانش و فرهنگ آموزند و تیر انداختن وسواری کردن منذر گفت تو هنوز کودکی و اینهارا ندانی و تو کار کودکان کن تا بزرك شوی آنگاه بیارم کسانی که ترا اینها بیاموزند بهرام گفت آری من بزاد خردم ولیکن خردم خرد بزرگان است ندانی که هر چیزی که پیش ازگاه بجوئی بهنگام بیابی و هرچه هنگام خویش جوئی هنگام یابی و اگر اندر جستن کاهلی کنی از تو بشود و آن نیابی و من پسر پادشاهم و پادشاهی بمن رسد و نخستین مر پادشاه را دانش باید تا آرایش او بود و ستون پادشاهی او و مر اورا بر دشمنان نیرومندی بود و این کار که من از تو خواستم برو و بیار و با شتاب بآوردن این

١ ـ پادشاهان عرب که در حیره « نزدیك کوفهٔ حالیه » سلطنت داشتند و در تحت حمایت سلاطین ساسانی بودند

مردمان کوش منذر چون این سخنان بشنید عجب داشت و سوی یزدجرد کس فرستاد تا استادان و دانایان و تیر اندازان جلد (۱) و ازهر گونه دانشمندان وفرزانگان روم و پارس گرد کرده بفرستادند چون این مقدّمهٔ پسر خود را یزدجرد شهریار بشنید بسیار خوشحال شد واز هر گونه مردمان که با اودرکاربودند بنزد اوفرستاد و بهرام ازهمه کاری خودرا پرداخته کردوروی بآموختن کرد تاچندانی بیاموخت که‌ازاستادان برگذشت استادان خشنود آمدند ازجویندگی وپویندگی کار او

(ترجمهٔ تاریخ طبری)

## (درهنرمندی)

نوشیروان وقتی از جملهٔ رعایای خویش مردی با فرهنگ (۲) یافت در حقّ او اصطناعی (۳) فرمود و بدرجهٔ مرادات خویش رسانید پس آنکه حاسدان در باب او قصد کردند و گفتند اورا اصلی نیست و نسبی ندارد جواب داد که اصطناع ما اورا نسبتی بزرگ است قَالَ عَلَيْهِ السَّلامُ اَبْنَاءُ الْاَدَبِ آنَسُ بِكَ مِنْ اَبْنَاءِ النَّسَبِ [٤]

## (فردوسی)

چنین گفت آن بخرد رهنمون ... که‌فرهنگ باشد زگوهرفزون

چو فرهنگ آسایش جان بود ... زگوهر سخن گفتن آسان بود

هر آنکس که با دانش وبا هنر ... چه آید گر اورا نباشد گهر

## (جد و جهد)

حکیمی گفته است که مردم چنان باید که درهمهٔ اوقات ازهیچ‌کار ننگ ندارد و هر چه روزگار در حقّ او اقتضا کند بی مساحت و مساهلت (۵) بجهد وطاقت پیش برد تا پیوسته فراخ روزی بود وبصلاح

۱ ـ چابك ۲ ـ ادب ودانش ۳ اختیاروانتخاب ٤ ـ پسران ادب با تومأنوس تر از پسران نسبند ۵ ـ سستی وسهل انگاری

وقت متحیّر نگردد قَالَ عَلَیْهِ السَّلاٰمُ اَلاِجْتِهٰادُ اَرْبَحُ بِضٰاعَة [۱]

(فردوسی)

هرآنکس که دارد زهرکار ننگ  بود زندگانیّ و روزیش تنگ
چو کوشا بود مرد درکار خویش  روا بیند از کار بازار خویش

(خرد نامه)

(ازمنشات قائم مقام)

مهربان من دیشب که بخانه آمدم خانه‌را صحن گلزار وکلبه‌را طبلهٔ عطّار دیدم ضیفی مستغنی الوصف که مایهٔ ناز و محرم راز بود گفت‌قاصدی وقت ظهر کاغذی سربمهر آورده که سربسته بطاق ایوان است و گلدستهٔ باغ رضوان اِنّی لَاَجِدُ رِیحَ یُوسُفَ لَوْلاٰ اَنْ تُفَنِّدُونِ[۲] فی الفور باکمال شعف و شوق:

مهر از سر نامه بر گرفتم  گوئی که سر گلابدان‌است

ندانستم نامهٔ خطّ شماست یا نافـهٔ مشک‌خطا نگار خانهٔ چین است یا نگار خامهٔ عنبرین پرسشی از حالم کرده بودی ازحال مبتلای فراق که جسمش اینجا وجان در عراق است چه میپرسی (تانه تصوّر کنی که بی‌توصبورم) بخدابی آن یار عزیزشهرتبریز برای من تب خیزاست بلکه ازملك آذربایجان آذرها بجان دارم و از جان وعمر بی آن جان عمر بیزارم بلی فرقت یاران و تفریق میان جسم و جان بازیچه نیست لَیْسَ مٰا بِنٰا لَعِبٌ [۳] ایّام هجراست ولیالی بی‌فجر درد دوری‌هست و تاب‌صبوری نیست رنج حرمان موجود است و راه درمان مسدود .

یارب تو بفضل‌خویشتن باری  زین ورطهٔ هولناك برهانم

---

۱ ـ کوشش سودمند ترین سرمایه است  ۲ ـ همانامن‌بوی بوی یوسف را میشنوم اگر مرا بضعف رأی ودروغ نسبت ندهید  ۳ ـ آنچه درماست بازیچه و شوخی نیست

همان بهتر که چارهٔ این بلا از حضرت جلّ و علا خواهم تا بفضل خدائی رسم جدائی از میان بر افتد و بخت بیدار و روز دیدار بار دیگر روزی شود والسّلام .

( نصیحت )

مزرع سبز فلك دیدم و داس مه نو
یادم از کشتهٔ خویش آمد و هنگام درو

گفتم‌ای بخت بخسبیدی و خورشیددمید
گفت با اینهمه از سابقه(۱) نومید مشو

تکیه بر اختر شبگرد مکن کاین عیّار
تاج کاوس ربود و کمر کیخسرو

گر روی پاك و مجرّد چو مسیحا بفلك
از فروغ تو بخورشید رسد صد پرتو

آسمان گو مفروش‌این‌عظمت کاندرعشق
خرمن مه بجوی خوشهٔ پروین بدو جو

گوشواردرولعل ارچه‌گران‌دارد گوش
دور خوبی گذران است نصیحت بشنو

هر که در مزرع دل تخم وفا سبز نکرد
زردروئی کشد از حاصل خود وقت‌درو

اندراین‌دایره‌میباش‌چودف[۲]حلقه‌بگوش
گر قفائی خوری از دایرهٔ خویش مرو

آتش‌زرق‌وریا خرمن‌دین خواهدسوخت
حافظ این خرقهٔ پشمینه بینداز و برو

[حافظ]

۱ - یعنی از سابقهٔ رحمت ۲ - دایره که یکی از آلات طرب است

( حکایت )

شنیدم که شکالی بکنار باغی خانه داشت هرروز از سوراخ دیـوار درباغ رفتی وبسی ازانگور وهر میوه بخوردی وتباه کردی تا باغبان‌ازاو بستوه آمد یك‌روز شکال‌را درخواب غفلت بگذاشت و سوراخ دیواررا منفذ بگرفت واستوار گردانید وشکال‌را دردام بلا آورد وبزخم چوبش بیهوش گردانید شکال خود را مرده ساخت چندانکه باغبانش بمردگی برداشت واز باغ بیرون انداخت .

چون ازآن کوفتگی پارهٔ [۱]باخویشتن آمد از اندیشهٔ جورباغبان جوار(۲)باغ بگذاشت پای کشان و لنگان میرفت باگرگی در بیشهٔ آشنائی داشت بنزدیك او شد گرگ چون او را بدید پرسید که موجب این زاری چیست شکال گفت این پایمال حوادث را سرگذشت احوالی است که سمع دوستان طاقت شنیدن آن ندارد بلکه اگر بردل سنگین دشمنان خوانم چون موم نرم گردد و بر من سوزد بااینهمه هیچ سختی مرا چون آرزوی ملاقات دیدار تو نبود که اوقات عمر در خیال مشاهـدهٔ دیدار تو بر دل من منغّص میگذشت تا داعیـهٔ اشتیاق بعد از تحمّل داهیـهٔ (۳) فراق مرا بخدمت آورد . گرگ گفت(دوست‌را چیست به ز دیدن دوست) شاد آمدی وشادیها آوردی و کدام تحفهٔ آسمانی ووارد روحانی درمقابلهٔ این مسرّت وموازنهٔ این مبرّت نشیند که ناگهان جمال مبارك نمودی‌و چین اندوه‌را ازجبین‌مرادما بگشودی وهمچنین‌اورا بانواع‌ملاطفات مینواخت گرگ گفت‌من‌سه‌روزه‌شکار کرده ام وخورده امروزچون‌تو مهمان عزیز رسیدی‌وماحضری‌نیست که‌حاضر کنم‌ناچاربصحرابیرون‌شوم‌باشد که‌صیدی در قید مراد توانم آورد شکال گفت مرا در این نزدیکی خری آشناست

۱ ـ قدری واندکی ۲ ـ بکسر جیم همسایگی ۳ ـ مصیبت

بروم و اورا بدام اختداع در چنگال قهر تو اندازم که چند روز طعمهٔ مارا بشاید . گرگ گفت اگر این کمالت مینمائی و کلفتی نیست بسم الله شکال از آنجا برفت بدر دیهی رسید خری را بر در آسیائی ایستاده دید بار گران از او برگرفته وچهار حمّال قوائم (۱) ازثقل احمال(۲) کوفته و فرومانده نزدیك او شد و ازرنج روزگارش بپرسید و گفت ای برادر تاکی مسخّر آدمیزاد بودن وجان خودرا در عذاب فرسودن . خر گفت از این محنت چارهٔ نمیدانم شکال گفت مرا در این نواحی بمرغزاری وطن است که عکس خضرت آنبر گنبد خضراءفلك میزند متنزّهی(۳) از عیش با فرح شیرین تر و صحرائی از قوس قزح رنگین تر چون دوحهٔ طوبی وحلّهٔ حورا سبز وتر وآنکه ازآفت دد و دام خالیالاطراف و از فساد وزحمت سِباع وسوامّ (٤) فارغ الاکناف اگررأی کنی و آنجا آئی ما هردو بمصاحبت و مصادقت یکدیگر برغادت (٥) عیش ولذاذت عمرزندگانی بسر بریم . خررااین سخن بر مذاق‌وفاق افتاد با شکال راه مشایعت‌ومتابعت‌بر گرفت . شکال گفت‌من‌ازراه‌دور آمده‌ام اگرمراساعتی بر پشت گیری تا آسایشی یابم همانا زود تر بمقصد برسیم خر منقاد شد شکال بر پشت او جست و میرفت تا بنزدیکی آن بیشه رسید خر از دور نگاه کرد گرگی را دید باخود گفت ای نفس حریص بپای خود استقبال مرگ میکنی و بدست خویش در شِباك هلاك میآویزی .

**رباعی**

گر دل ز تو اندیشهٔ بهبود کند  جان درسر اندیشهٔ خود زود کند
آنجا که رسید اگر عنان بازکشد  خود را و مرا هزار غم سود کند

تسویل (٦) و تخییل شکال مرا عِقال (۷) و شِکال (۸) بر دست وپای عقل

---

۱ ـ چهار پای حیوانات ۲ ـ بارها جمع حمل ۳ ـ جای با صفا ٤ ـ جانوران زهر دار ٥ ـ فراوانی ٦ ـ وسوسه کردن ۷ ـ زانو بند ۸ ـ پا بند .

نهاد و دراین ورطۀ خطر و خلاب (۱) اختلاب(۲) افکند چارۀ خودبجویم بر جای خود بایستاد و گفت ای شکال اینك آثار و انوار آن مقامگاه از دور می بینم و شموم ازاهیر (۳) و ریاحین بمشام من میرسد و اگر من دانستمی که مأمنی و موطنی بدین خرّمی و تازگی داری یکباره اینجا آمدمی امروز بازگردم فردا ساخته و از مهمّات پرداخته باختیار سعد و اختر فرخنده عزم اینجا کنم . شکال گفت عجب دارم که کسی نقد وقت را به نسیهٔ متوّهم باز کند . خر گفت راست میگوئی اما من از پدر پند نامهٔ مشحون (٤) بفوائد موروث دارم که دائماً با من باشد وشب بگاه خفتن زیر بالین خود نهم و بی آن خوابهای پریشان و خیالهای فاسد بینم آنرا بر دارم و با خود بیاورم .

شکال اندیشه کرد که اگر تنها رود باز نیاید و اورا بر آمدن یمکن باعثی و محرّضی (٥) نباشد لیکن در اینچه میگوید بر مطابقت و موافقت او کارمیباید کرد من نیز باز گردم و عنان عزیمت اورا از راه باز گردانم پس گفت نیکو میگوئی کار بر پند پدر و وصایت او نشان کفایت است و اگر از آن پند ها چیزی یاد داری فایدهٔ اسماع و ابلاغ از من دریغ مدار خر گفت چهار پند است اوّل آنکه هرگز بی آن پند نامه مباش سه دیگر بر خاطر ندارم که در حافظهٔ من خللی است چون آنجا رسم از پند نامه بر تو خوانم شکال گفت اکنون بازگردیم و فردا بهمین قرار رجوع کنیم خر روی براه آورد و بتعجیل تمام چون هیون(٦) زمام گسسته و مرغ دام دریده میرفت تا بدر دیه رسید خر گفت آن سه پند دیگر مرا یاد آمد خواهی که بشنوی گفت بفرمای گفت پند دوّم آنست که چون بدی پیش آید از بتر بترس سوّم آنکه دوست نادان

۱ ــ زمین گلناك ۲ ــ فریب و خدعه ۳ ــ گلها و شکوفه ها ٤ ــ پر ٥ ــ محرّك و مشوّق ٦ ــ شتر جمّازهٔ تند رفتار .

بر دشمن دانا مگزین چهارم آنکه از همسایگی گرك و دوستی شکال بر حذر باش شکال چون این بشنید دانست که مقام توقّف نیست از پشت خر بجست وروی بگریز نهاد سگان دیه در دنبال او رفتند وخون بیچاره هدر گشت این افسانه از بهر آن گفتم تادانی که دل بر اندیشهٔ باطل تمادی[۱]فرمودن وبتسویف [۲] وتأمیل [۳]ازسبیل رشد تمایل نمودن وبر آن اصرار کردن از اضرار و اخلال خالی نباشد . [سعدالدین وراوینی]

( نصیحت )

آسان گذران کار جهان گذران را
زیرا که جهان خواند خردمند جهان را
پیراسته میدار بهر نیکی تن را
آراسته میخواه بهر پاکی جان را
میدان جهان جمله فراز است و نشیب است
ای مرکب تو حرص فروگیر عنان را
دی رفت و جز امروز مدان عمر که امّید
بسیار بفردا نرساند حیوان را
پیش از تو جهان بوده است آن کن که پس از تو
گویند نکو بوده ره و رسم فلان را
( مسعود سعد سلمان )

❁ حکایت ❁

شنیدم که سلطان محمود خلیفهٔ بغداد القادر بالله[٤] را نامهٔ فرستاد وگفت که باید ما وراء النّهر را بمن بخشی ومرا منشوری [٥] دهی تا من بروم و بشمشیر ولایت را بستانم وآن منشور برعامّه عرض کنم تابفرمان منشور خداوند رعیّت مطیع من باشد .

۱ - مداومت ۲ - بامید و آرزو زندگانی کردن ۳ - امید داشتن . ٤ - بیست و پنجمین خلیفهٔ عبّاسی جلوس ۳۸۱ وفات ٤۲۲ ٥ - فرمان

القادر بالله گفت اندر همهٔ اسلام مرا مطیع تر از آن قوم نیست معاذالله
که من این کار کنم و اگر تو بی فرمان من قصد ایشان کنی همهٔ عالم بتو
بشورانم سلطان محمود ازاین سخن طیره [۱] شد رسول قادر را گفت بگوی
من از ابومسلم کمترم مرا خودا کنون این شغل باتست اینك آمدم بادوهزار
پیل و دارالخلافه را ویران کنم وخاك وی به پشت پیلان بغزنین آورم و
تهدید عظیم نمود از بار نامهٔ [۲] پیلان خویش رسول برفت و بعد از آن
بچندگاه باز آمد سلطان بنشست وحاجبان وغلامان سرای صف کشیدند و
پیلان مست بردرسرای بداشتند ولشکر را تعبیه کردند ورسول را باردادند
ورسول بیامد ونامه پیش سلطان نهاد و گفت خلیفه میگوید نامهٔ توخواندم
وتجمّل توبشنیدم وجواب نامهٔ تو وجواب تهدید توجمله این است که اندر
این نامه نوشته خواجه ابونصر مشکان که عمید دیوان رسائل بود نامه برداشت
وباز کرد تابرخواند اوّل نامه نوشته بود بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِيمِ الم و آخر
نامه اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ وَالصَّلٰوةُ عَلٰى مُحَمَّدٍ وَ آلِهِ محمود با همهٔ کاتبان محتشم
در اندیشهٔ آن افتادند که این چه سخن مرموز است هر آیتی که در قرآن
بود بخواندند و تفسیر کردند هیچ جواب محمود نبود آخر الامر خواجه
ابوبکر قهستانی جوان بود هنوز درجهٔ نشستن نداشت در میان ندیمان که
برپای بودند ایستاده بود گفت ای خداوند خلیفه الف لام میم ننوشته است
خداوند وی را تهدید به پیلان فرستاده بود که دار الخلافه بپشت پیلان
بغزنین آورم جواب خداوند نوشته است اَلَمْ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِاَصْحٰبِ
الْفِيلِ [۳] جواب پیلان خداوندی دهد شنیدم که سلطان محمودرا تغییر افتاد

۱ خشمگین ۲ ـ اسباب تجمّل ۳ ـ آیا ندیدی پروردگارت چگونه با اصحاب فیل رفتار نمود

تا چندگاه بهوش باز نیامد و بسیار بگریست چنانکه دیانت اوبود عذرها
خواست ازخلیفه و ابوبکر قهستانی را خلعت داد و در میان ندیمان قاعد
فرمود که بنشیند و بدین یك سخن درجهٔ بزرك یافت (قابوس‌نامه)

**( نصیحت )**

ای پسر ـ زبان خویش را راستگوئی عادت کن و بر آن صبر و
ثبات نمای تا تورا ملکه گردد و نفس تو بآن آرام گیرد و تو معدن
صدق و سداد [۱] گردی و با آن اعتیاد کنی چنانکه صدق اگر چه
بمضرّت‌توسرایت خواهد کرد بر کذب که بمنفعت تو راجع باشد اختیار
کنی و از سوگند خوردن بسیار و ایمان [۲] متواتر حذر نمای و احتراز
واجب شناس که کثرت سوگند بدین و دنیای تو زیان رساند و ترك
آن مظنّهٔ نقصانی نباشد و هر وقت که بدین طریق استمرار نمائی و این
اعمال وعادات را مستعمل و متداول داری امور تو مستقیم ومنتظم ماند
و در چشم مردم عزیز و موقّر گردی و قدر و وقع تو بیفزاید و نزدیك
همگنان بصدق قول وخلق محمود معروف و موصوف باشی و موثوق و
مأمون گردی تا سخن تورا استماع نمایند و اگر وقتی از توکلمتی منکر
و سخنی ناوارد و لفظی مکروه شنوند تحمّل آن کنند و اغضا (۳) نمایند
و آنرا از روی کراهیت شمرند و از کذب دور باش و از دروغگویان
روایت و نقل مکن که حال تو بدین نوع بدگردد و بخیانت و کذب
مشهور شوی و در هر سخن که گوئی ترا مصدّق ندارند و حدیث تورا
استماع نکنند و بقول تو التفات ننمایند و در زندگانی که بدین نوع
باشد خیری تصوّر نتوان کرد و بحقیقت آن را از عمر نتوان شمرد.

ای پسر ـ خاموشی عادت کن و از سخن بی فایده محترز باش و
درکلام نا مهمّ شروع منمای که سخن نگفتن بهتر از بسیار گوئی

۱ - راستی ودرستی و استقامت ۲ - جمع یمین یعنی قسم ۳ - چشم پوشی

درکاری که‌بسر شود ومصلحتی‌ترا در آن داخل نباشد . و یقین شناس که کم سخنی و خاموشی بحال تولایقتر افتد و بنزدیك اقران و اکفا (۱) موجب مزید وقع توگردد و در بقای تو و دین تو و عرض [۲] تو مفیدتر باشد . و در مثل است که اَلْعِیُّ خَیْرٌ لَكَ مِنَ الْهَذَرِ فِي غَیْرِ ما یُغْنِیكَ [۳] و معنی این همان باشد که در صدر این سخن گفته شده و در زبان فارسی گویند نیکوسخنی باید تا ازخاموشی به باشد اگر ترا مال دنیاوی نباشد و دیناری دست ندهد که در حقّ دوستان مخلص خویش افضال و انعام کنی و طریق عطا و سخا سپری و با کسانیکه با تو متّصل باشند احسان و مبرّت نمائی باید که از پیرایهٔ خلق نیکو و حلیت سخن خوش و زینت رفق و حسن معاشرت عاطل (٤) نباشی که هر که بزیور محاسن اخلاق متحلّی گشت از ارباب سداد و اهل خیر محظوظ گردد و نزدیك فاسقان و اصحاب فجور نیز محبوب بود و دوستی او در ضمائر و خواطر عموم مردمان راسخ و مستحکم گردد . (ادب الوجیز)

**( بهار )**

از کوه بر شدند خروشان سحابها ... غلطان شدند از بر البرز آبها

باد بهار آمد و بر بوستان گذشت ... بگرفت زلف سنبل از آن باد تابها

یکباره بلبلان همه دربوستان شدند ... یکسر برون شدند ز بستان غرابها

دوشینه بادهای تر از سوی بوستان ... بر روی ما زدند سحرگه گلابها

وقت سحر زبانگ نوازنده مرغها ... بر هر کرانه ساخته بینی ربابها

قمری چو برچنار سئوآلی همیکند ... بلبل ز سرو بن دهد اورا جوابها

هرلحظه برهوا نگری لشگری کشن ٥ ... شمشیر ها کشیده برون از قرابها ٦

---

۱ ـ همسران جمع کفو ۲ ـ آبرو ۳ ـ عجز از سخن گفتن‌ترا نیکوتر ازهرزه گوئی درچیزی که ترا سود مند نباشد ٤ ـ بی‌زیور ٥ ـ انبوه ٦ ـ غلاف

چون صدهزار جام بلورین واژگون — بر آبدان ز ریزش باران حبابها
جنبانی ار عنان بسوی باغ مر ترا — پنهان‌شود بخوید۱ سپرغم۲ رکابها
خوبان سپیده دم بسوی‌بوستان شدند — از بهر دیدن رخ گل با شتابها
گوئی دمیده‌هرطرف‌از روی‌دلبران — در سایه‌گاه بید بنان آفتابها
وقتی‌خوش‌است عاشق‌دلداده‌را کنون — در خانه داشتن نتوان با طنابها
زین فصل‌و‌بابها که کتاب‌زمانه‌راست — تو اختیار فصل طرب کن زبابها
جز روز خرّمی نبود در حساب عمر — ما بر گرفته ایم ز گیتی حسابها
زین انقلابها که‌جهان راست‌غم مخور — کاندر پناه شاهی از این انقلابها

(محمودخان ملك‌الشعراء)

## ❁ حکایت ❁

چنین آورده اند که در ایّام ابوالعبّاس سفّاح که نخستین خلیفتی بود از عبّاسیان شاعری بود نیك رأی و نیکو اشعار و نیکوسخن و نام او ابودلامه روزی بنزدیك ابوالعبّاس سفّاح رفت گفت یا ابادلامه از من حاجتی بخواه ابودلامه گفت بفرمای تامرا سگ شکاری دهند گفت بدهم گفت اسبی که بر پشت او شکاری کنم گفت بدهم گفت غلامی که‌اسب را زین کند گفت‌بدهم گفت کنیز کی که‌از گوشت شکار خوردنی سازد گفت بدهم گفت چون‌صاحب عیال شدم خانهٔ باید گفت بدهم گفت چون خانه وعیال شد لابد ضیاعی بباید که‌از آن غلّهٔ باشد گفت صد جفت از زمین آبادان و صد جفت از زمین غیرآبادان ترا باقطاع دادم گفت یاامیر صد جفت غیر آبادان چه باشد گفت آنکه در او کشت و زرع و کشاورز نباشد گفت یاامیر من هزار و پانصد جفت زمین از بیابانهای بنی اسد که در آن‌هیچ نباتی‌نباشد ترا اقطاع‌دادم سفّاح بخندید وفرمود که هر دویست جفت از زمین بر کشت او را دهند ابودلامه از پیش ابوالعبّاس بیرون

۱ - باواو معدوله بروزن بید سبزه وعلف - قصیل ۲ - ریحان

آمدباجملهٔ التماس وغرض بحاصل ومراد تمام . (کتاب آداب الحرب و الشجاعه)

**❁ خزان ❁**

تاباغ زرد روی شد از گشت روزکار بر سر نهاد تودهٔ کافور کوهسار
ازبرف شد بدایع کهسار در حجاب وزابر شد صنایع خورشید درحصار
هامون برهنه گشت زدیبای هفت رنگ گردون نهفته کشت چواز ابر سیل بار
باد صبا بباغ نسوزد همی بخور باد خزان بچرخ برآرد همی بخار
زاغ سیاه رفت بمیراث بوستان باغ سپید داد بتاراج لاله زار
آذر بجای لاله کوهی است بافروغ آذر بجای سوسن جوئی است آبدار
هست آبگیر را برجام اندرون مقام هست آفتاب را بکمان اندرون قرار
بردوش دشت هست زکافور طیلسان درگوش باغ هست زدینار گوشوار
هر روز بر درخت بپوشند جامهٔ کش زرّ پخته پود بود سیم خام تار
یك چند نوبهار بیاراست روی خویش آمد خزان و کرد نهان روی نوبهار
زود آکه نوبهار برآرد سر اززمین گردد بدولت ثقة الملك آشکار

(امیر معزی)

**( حقوق پادشاه برخدمتکاران )**

و از حقوق پادشاهان بر خدمتکاران گزارد (۱) حقّ نعمت است و تقریر ابواب مناصحت و مشفقتر زیر دستان آنست کـه در رسانیدن نصیحت مبالغت واجب بیند وبمراقبت جوانب مشغول نگردد وبهتر کارها آنست که فاتحتی (۲) مرضیّ (۳) و عاقبتی محمود دارد ودلخواه تر ثناها آنست که بر زبان گزیدگان و اشراف رود و موافقتر دوستان آنست که از مخالفت بپرهیزد و در همـهٔ معانـی مواسات کنـد و پسندیده تر سیرتها آنست که بتقوی و عفاف کشد و توانگر تر خلایق آنست که

---

۱ ـ ادا کردن و بجا آوردن ۲ ـ ابتـدا ۳ ـ پسندیده

دربند شره و حرص نباشد وکاملتر مردمان آنست که بطر(۱) نعمت بدو راه نیابد وضجرت محنت بروی مستولی نگردد وهر که از آتش بسترسازد و از مار بالین کند خواب او مهنّا(۲) نباشد و از آسایش آن لذّت نیابد و فایدهٔ سداد (۳) رأی و غزارت (٤) عقـل آنست که چون از دوستان دشمنی پیدا آید و از خدمتکاران نخوت مشاهدت کند در حال اطراف کار خود فراهم گیرد و دامن از ایشان در چیند و پیش از آنکه فرصت چاشت یابد برای او شامی ناگواران بسازد چه دشمن بمهلت قوّت گیرد وبمدّت عدّت یابد . (بیت)

مخالفـان تو موران بدند مـار شدند بر آور از سر موران مار گشته دمار
مده زمانشان زین بیش و روزگار مبر که اژدها شود ار روزگار یابد مار

(کلیله و دمنه)

## (آهو و موش و عقاب)

وقتی صیّادی بطلب صید بیرون رفت دام نهـاد آهوئی در دام افتـاد بیچاره در دام می طپید و بر خود می پیچید و از هر جانب نگاه میکرد تا چشمش بر موشی افتاد که از سوراخ بیرون آمده بود حال او مشاهده میکرد موش را آواز داد وگفت اگر چه میانهٔ ما سابقهٔ صحبتی و رابطهٔ الفتی نرفته است و هیچ حقّی از حقوق بر تو متوجّه ندارم که بدان وجـه ترا لازم آید بتدارك حـال من ایستادگی نمودن لکن آثار حسن سیرت باطن را از نکو خوئی و تازه روئی برظاهر تو می بینم توقّع میکنم که این افتادهٔ صدمـهٔ نوائب را دست گیری و عقـدهٔ این محنت از پای من بدندان برگشائی تا چون خلاصی باشد از بن دندان خدمت تو همـهٔ عمر لازم شمرم و طوق طاعت تو در گردن نهـم و ترا ذخیـرهٔ

۱ ـ سرمستی و سرکشی. زیادی شادمانی ۲ ـ گوارا ۳ ـ بفتح اوّل راستی و درستی و محکمی ٤ ـ بفتح اوّل بسیاری .

بزرك از بلند نامی مقتنی (۱) شود و بر صحیفهٔ (۲) حسنات ثبت گردد
موش از آنجا که دنائت وخیم(۳) وخلق لئیم او بود گفت سرناشکسته را
بداور بردن نه از دانائی باشد من حقارت خویش میدانم و جسارت صیّاد
میشناسم اگر از عمل من آگاهی یابد خانهٔ من ویران کند و من از زمرهٔ
آن جهّال باشم که کفت يُخْرِبُونَ بُيُوتَهُمْ بِأَيْدِيهِم (٤) و من همیشه
از پدر خویش این وصیّت یاد دارم لَاتَكُنْ اَجْهَلَ مِنْ فَراشَة (٥)

( بیت )

کاری که نه کار تست مسپار راهی که نه راه تست مسپر

پس روی از آهو بگردانید و اورا همچنان مقیّد و مسلسل در بند بلا
بگذاشت گامی دوسه بر گرفت عقابی ازعقبهٔ(٦) بپرواز در آمد وموش را
در مخلب (۷) کرفت و از روی زمین در ربود صیّاد فراز آمد غزالی را
بستهٔ دام خویش یافت با خود اندیشید که خاك جنس این حیوان ازخون
هزار سفله از نوع انسان بهتر من خاك در شکم آز کنم و خون اونریزم
آهو را بر دوش نهاد و آهنگ بازار کرد در راه نیکمردی پیش آمد
چشمش بر آن آهوی خوش چشم کشیده گردن افتاد اندیشید که چنین
گردنی را درچنبر بلا گذاشتن وچنین چشمی را ازچشم زخم آفت نگه
نداشتن ازمذهب مروّت دور مینماید واگرچه رخصت شریعت است کدام
طبیعت سلیم وسجیّت (۸) کریم خون جانوری ریختن فرماید فخاصّه که در
معرض تعدّی هیچ شرّی وضرری نتواند بود آهورا ازصیّاد بدیناری
بخرید ورها کرد و ازآن مضیق هلاك آزاد شد وگفت آنکه بیگناهی را
از کشتن برهاند هرگز بیگناه کشته نشود . (مرزبان نامه)

---

۱ ـ کسب شده ۲ ـ نامه ۳ ـ پست و ناگوار ٤ ـ با دستهای خویش خانهٔ خودرا
ویران کنند ٥ ـ نادانتر ازپروانه مباش ـ چه پروانه بواسطهٔ عشق بروشنائی خودرا
هلاك میکند ٦ ـ گردنه ۷ ـ چنگال ۸ ـ خوی و عادت

## ( در نصیحت پادشاه )

چهار است آهوی (١) شاه آشکار  که شه را نباشد بترزین چهار
یکی خیره رائی دوم بد دلی  سوم زفتی (٢) و چارمین کاهلی
خرد شاه را بهترین افسر است  هش و دانشش نیکتر لشکر است
بهین گنج او هست داننده مرد  نکوتر سلاحش یلان نبرد
چو خواهی که شاهی کنی راد باش  بهر کار با دانش و داد باش
نگهدار دستور فرخنده رای  بهر چاره یکتا دل و رهنمای
خردمند کن حاجب و خوب کار  طرازندهٔ (٣) درگه و بزم و بار
گه خشم چون چهره کردی نژند (٤)  دژم (٥) باش و با کس بزودی مخند
منه نو رهی کان نه آئین بود  که تا ماند آن بر تو نفرین بود
بدان کار ده کو نجوید ستم  نه آن را که افزون پذیرد درم
بنا آزموده مده دل نخست  که لنگ ایستاده نماید درست
بنیکوئی آکن چو گنج آکنی  بدانش پراکن چو بپرا کنی

( حکیم اسدی طوسی )

## ( در جمع کردن مال )

ای پسر خویشتن را در جمع کردن مال و فراز آوردن چیز غافل مدار لیکن از بهر مال مخاطره مکن و جهد کن تا هرچه فراز آوری از نیکو ترین روی بود تا برتو گوارنده بود چون فراز آوری نگاهدار و بهر باطلی از دست مده که نگاهداشتن سخت تر از فراز آوردن است و چون بهنگام در بایستی (٦) خرج کنی جهد کن تا عوض آن زود باز جای نهی که چون همی برداری و عوض جای ننهی اگر گنج قارون بود روزی سپری شود و نیز چندانی دل در چیز مبند که وی را ابدی شناسی تا اگر وقتی سپری شود دل تنگ نباشی و اگر چه چیز

---

١ ـ عیب  ٢ ـ بضمّ اوّل بخل و بدخوئی  ٣ ـ زینت دهنده  ٤ ـ بکسر اوّل و فتح ثانی اندوهگین  ٥ ـ غمگین  ٦ ـ لزوم

بسیار بود بتقدیر (۱) و تدبیر بکار بری که اندك بتقدیر و تدبیر بهتر که بسیار بی تقدیر و بی تدبیر و از کاهلی ننگ دار که کاهلی شاگرد بدبختی است رنجبردار باش که چیز از رنج فراز آید نه از کاهلی و چنانکه از رنج فراز آید از کاهلی برود حکماء گفته اند کوشا باشید تا آبادان باشید و خردمند باشید تا توانگر باشید و فرو تن باشید تا بسیار دوست باشید پس آنچه از رنج و جهد بدست آید و بکاهلی و غفلت از دست برود نه از خرد باشد که هنگام نیاز پشیمانی سودی ندارد ولیکن چون رنج تو بری کوش که هم تو خوری و اگر چه چیز عزیز است ازسزاوار چیز دریغ مدار که بهمه حال کس چیز با خود بگور نبرد امّا خرج باندازهٔ دخل کن تا نیاز اندر تو راه نیابد که نه همه نیاز در خانهٔ درویشان باشد بلکه نیاز اندر خانهٔ بود که درمی دخل بود و درمی وحبّهٔ خرج شود هرگز آن خانه بی نیاز نبود و بی نیازی در آن خانه بود که درمی دخل بود و درمی کم حبّه خرج شود هر که را خرج از دخل کمتر بود هرگز خلل در خانهٔ او راه نیابد و بدانچه داری قانع باش که قناعت دوّم بی نیازی است و بدانکه هر خصلتی که آن ستایش توانگران است همان خصلت نکوهش درویشان است و آرایش مردم اندر چیز دادن و قدر هر کس بر مقدار آرایش آن کس شناس امّا اسراف را شوم دان و هرچه خدای تعالی دشمن دارد آن بربندگان خدا شوم بود وخدای عَزَّ وَجَلّ میگوید وَلَا تُسْرِفُوا اِنَّهُ لَا يُحِبُّ الْمُسْرِفِين (۲) چیزی که خدای تعالی دوست ندارد تو نیز مدار هر آفتی را سببی است وسبب درویشی اسراف را دان (قابوسنامه)

۱ ــ اندازه گرفتن ۲ ــ زیاده روی درخرج مکنید چه خداوند اسراف کنندگان را دوست ندارد

## ( حکایت )

مردی روستائی بمسجدی رفت قضـا را واعظی بر منبر سخن از قدرت حقّ سبحانهُ وَ تعالی میگفت که اگرخواهد ذرّهٔرا مهر درخشان کند و خارهٔ را لعـل بدخشان و بیك نظر رحمت فقیری بیمایه را امیری بلنـد پایه گرداند و بنـدهٔ درگاه نشین را خواجهٔ بارگاه نشین فرماید آورده اندکـه روستائی چون این نوع سخنان استماع کـرد با خود گفت منّت خدای را که بی ضنّت (۱) خسان و منّت کسان عیشم مقرّر شد و رزقم مقدّر .



حاجت نبود بهیچ رنجم  منّت نسزد بهیـچ گنجم
کـزفضل خدای راستینم  صدگنج بود در آستینم

حالی همان به که بی زحمت دغائی[۲] ومنّت دعائی وحمایت حیلتی و عنایت وسیلتی راه خانهٔ خدا بسپرم وزنك شره و آز از آئینهٔ نیاز بسترم ودامن آرزو که فراختر ازحوصلهٔ حکیمان وآستین کریمان است بگسترم وهزار دینارعاجلاً ازخدا بخواهم این بگفت وبشبستان مسجدی رفته دامن در زیرسقف بازداشت که خدایا هزاردینارم بدامن فروریز وتأمّل روامدار که عیالم را چشم توقّع درراه است وگوش ترقّب[۳] بردرگـاه لاجرم روزی تمام نظر برسقف دوخته وکیسهٔ طمع ازنقد موهوم اندوخته واز آنجاکه عادت باری و ارادت کردکاری بر اجابت اینگونه دعوات جاری نیست وغالبً درحدیث قدسی دیده ام که خداوندبعزّت وجلال خودسوگند خورده که دعوتی را بی تقریب وسائل و ترقیب اسباب و دلائل اجـابت نفرماید وبداهت عقل بر این معنی جازم است که تمنّای مال وحال بمحض خیال و صرف مقال عین محال است چه اکر چنین بودی نظام عالم مهمل

۱ ـ بفتح اوّل بخل ۲ ـ مردم نار است و دغل ۳ ـ انتظار و چشم داشت

ماندی و صنایع و حرف متروك شدی زیرا که احتیاج که علّت اجتماع است
از میان برخاستی باری چندانکه روستائی درحضرت باری زاری کرد که
بهزار دینارش یاری فرماید جزخاکی که گاه گاه از گوشهٔ سقف فرو میریخت
و بیچارهٔ طامع چون برق لامع[۱] بر میجست که شاید وجه مأمول باشد
چیزی دیگر بچشم نکرد شباهنگام طاقتش طاق شد گفت خدایا من خود نیز
دانم که هزار دینارم اکنون بکار نیست چه این مبلغ بیش از اندازهٔ حاجت
است لاجرم اگر ابرامی رود محض لجاجت است حالی پانصد دینارم کافی است
چه صد دینار وام دارم و بر ادای آن قادر نیستم وصد دینار برای ابتیاع
خانه و تهیّهٔ کاشانه و صد دینار برای تحصیل اثاث و مایحتاج خانه ضرور دارم
و دویست دینار دیگر را باید سرمایه سازم و بمعامله وتجارت پردازم این
بگفت وهمهٔ شب نخفت تا خورشید از مشرق بر آمد وخورشید مراد وی
همچنان درمغرب نامرادی پنهان بود القصّه چون از مأمول و از مسئول خبری
نیافت شکرخندی زد که خدایا حالی بفرّ فراست وحسن کیاست دریافتم که
در دویست دینار آخر سخن داری و گوئی باوجود فضل ورحمت من که
دفینهٔ نهاده وخزینهٔ آماده است حاجت بتجارت نیست و الحقّ این سخن
موافق حساب و مطابق رأی اولوا الالباب[۲] است اکنون دویست دینار را
درخزینهٔ رحمت خویش برسم امانت وسبك صیانت بازدار و سیصد دینار
باقی را که از آنم چاره نیست بی تقریب معذرت وتمهید مشورت عنایت
کن این بگفت و دامن درزیر سقف بازداشت و دو روز تمام سنك قناعت
بر شکم بسته و در شبستان مسجد نشسته دیك طمع بر آتش حرص نهاده وروزن
چشم برسقف مسجد گشاده تا روز سوّم که از شدّت جوع طالب رجوع
گردید و حواس را عاطل و قیاس را باطل دید حالی روی درهم کشید

۱ ـ درخشان ۲ ـ خردمندان و صاحبان عقول

وگفت خدایا اگر اکنون هزار گونه معذرت خواهی بجان پدرم ومادرم سوگند که از خاکش خوارتر و از سنگ وسفالش بیمقدار تر دانم این بگفت وروان شد ولی گاهی از زیرچشم زیرکانه نگاهی میکرد که شاید درسقف شبستان چون طاق کسری شکست افتد وهزاردانهٔ دُرستش(۱) بدست افتد گامی چند برداشت وزلزلهٔ عظیم نازل شد چنانکه ارکان مسجد جنبیدن گرفت روستائی بیچاره که هرگز زلزله ندیده بود ونامش نشنیده از شدّت هول بر وی در افتاد و باغایت عجز ولابه واظهار توبه وانابه رو بقفا(۲) کرد که خدایا میروم حاجت بقفا زدن نیست . (قاآنی)

## ✿ دربیان مکافات ✿

گرچه دیوار افکند سایه دراز — باز گردد سوی او آن سایه باز

این جهان کوه است وفعل ماصدا — سوی ما آید ندا اندر ندا

چونکه بد کردی بترس ایمن مباش — زانکه تخم است وبرویاند خداش

چند گاهی رو بپوشاند که تا — آیدت زان بد پشیمانی حیا

کی کجی کردیّ و کی کردی توشر — که ندیدی لایقش در پی اثر

کی فرستادی دمی بر آسمان — نیکئی کز پی نیامد مثل آن

ای بسا ظلمی که بینی در کسان — خوی توباشد درایشان ای فلان

آن توئی کان زخم برخود میزنی — برخود آندم تارلعنت می تنی

درخود آن بدرا نمی بینی عیان — ورنه دشمن بودهٔ خود را بجان

چون بقعر خوی خود اندررسی — پس بدانی کز که بود آن ناکسی

پیش چشمت داشتی شیشهٔ کبود — زان سبب عالم کبودت مینمود

زانکه مثل او جزای او شود — چون جزای سیّئه مثلش بود

این ندانی گر پی من چه کنی — عاقبت در چاه خود را افکنی

(مولوی)

---

۱ ـ اشرفی (۲) پشت سر

## ❁ راستی ❁

راستی وراستکاری سبب ایمنی ورستگاری است . **(قطعه)**

راستان رسته اند روزشمار　　جهد کن تا از آن شمارشوی
اندرین رسته راستکاری کن　　تادر آن رسته رستگار شوی

بزرگان گفته اند عرصهٔ سخن از آن فراختر است که گوینده را پای بیان درسنگ خلاف آید تا گل صدق درچمن سخن بوی برخورداری میدهد نفس ناطقه را دستهٔ خار دروغ بربستن نشاید یکی از بزرگان دین فرموده اند که برتقدیری که دردروغ گفتن خوف عقاب و درراستی امید ثواب نبودی بایستی که عاقل از دروغ احتراز نمودی و بجانب راستی میل کردی از آنکه دروغ مرد را خوار وبیمقدار گرداند .

## ❁ فرد ❁

از کجی افتی بکم وکاستی　　از همه غم رستی اگر راستی

آورده اند که مسترشد (١) خلیفه دروصیّت نامهٔ پسر خود نوشته که اگر خواهی مردم از توترسند دروغ مگوی که مردم دروغگوی بی مهابت بود اگرچه هزار شمشیر برای محافظت او گرد او باشد یعنی اگرهزارتیغ برهنه درکوکبهٔ[٢] دولت کسی میبرند وشمشیرزبانش جوهر صدق ندارد درنظرمردم هیچ شکوه ندارد　　(اخلاق محسنی)

## ❁ صاحب عباد و قاضی ❁

صاحب کافی اسماعیل[٣] بن عبّاد الرّازی وزیرشهنشاه[٤] بود ودر فضل کمالی داشت و ترسّل و شعر او بر این دعوی دوشاهد عدلند و دو حاکم راست ونیز صاحب مردی عدل[٤] مذهب بود وعدلی مذهبان بغایت

---

١ ـ نوزدهمین خلیفهٔ عباسی درسنهٔ ٥٠٩ بقتل رسید . ٢ ـ دستگاه ٣ ـ یکی از وزراء بزرك ودانشمند که وزارت مؤیّد الدّوله وفخر الدّوله را میکرد ٤ ـ مقصود فخرالدّوله است ٥ ـ مقصود معتزلی مذهب است که جمیع کارهای بندگان را از خود ایشان دانند برخلاف اشاعره که همهٔ افعال بندگان از خدا دانند

متنسّك[۱] ومتّقی باشند وخدم وحشم وعمّال او بیشتر آن مذهب داشتندی که او داشت وقاضئی بود بقم ازدست صاحب که صاحب‌را درنسك وتقوی او اعتقادی بود راسخ ویك‌یك برخلاف این‌ازوی خبرمیدادند وصاحب‌را استوار نمیآمد تا از ثقات اهل قم دو مقبول القول گفتند که زمان خصومت که میان فلان و بهمان بود قاضی پانصد دینار رشوت بستد صاحب‌را عظیم مستنکر آمد بدو وجه یکی کثرت رشوت دوّم ازدلیری و بی دیانتی قاضی حالی قلم برگرفت وبنوشت بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمنِ الرَّحِیم اَیُّهَا الْقاضِی بِقُمْ قَدْ عَزَلْناكَ فَقُمْ [۲] و فضلا دانند وبلغا شناسند که این کلمات درباب ایجاز وفصاحت چه مرتبه دارد لاجرم از آن روز بازاین کلمه رابلغاوفصحا بردلهاهمی نویسند وبرجانها همی نگارند (نظامی‌عروضی)

### ❁ بلبل و باز ❁

چون زمان صولت بردر گذشت و اوان دولت ورد دررسید زاغ از باغ رخت بربست وگل بجای خار بنشست زمین حلّهٔ زمرّدین دربر کرد ودرخت تاج مرصّع برسرنهاد صبّاغ (۳) طبیعت بر صفحهٔ خاك صدهزار نقش چالاك بر انگیخت وصوّاغ (٤) قدرت هزاران جوهر الوان و لؤلؤ رخشان برگردن وگوش درختان بیاویخت ابر آزاری دُرّشاهوار برچمن و دمن میریخت ونسیم بهاری مشك وعنبر بر خاك اغبر (٥) می بیخت گل از شوق جامه برتن چاك کرده وهزاردستان داستان هجران بمیان آورده لاله جام لعل فام دردست گرفته ونرگس طبق سیم و زر برسرنهاده بنفشه گیسوان فروهشته وچون غمگینان بر لب جویباران نشسته

### ❁ مثنوی ❁

جهان بود ازخوشی چون گل شکفته　　عروس دهر در زیور نهفته

---

۱ ـ با تقوی وعابد ۲ ـ ای قاضی شهرقم ترا از کار قضا معزول کردم برخیز
۳ ـ رنگریز ٤ ـ زرگر ٥ ـ غباری رنك

بهر جائی ریاحین بر دمیده	بساط خرّمی در وی کشیده
ز گلها خیمه در هر کنج باغی	ریاحین هر یکی بر سر چراغی
ز بس گلهای سرخ و لالهٔ زرد	تو گفتی آب و گل دیبا بر آورد
شکوفه بر سر شاخ درختان	بزیبائی چو روی نیک بختان
بسان چشم عاشق ابر نمناك	سرشته باد و باران مشك بر خاك

جنبش باد صبا درختان را باهتزاز (۱) آورده و مرغان خوش الحان نوای بار بدی ساز کرده در چنین فصلی خوش و موسمی خرّم و دلکش بلبلی بر شاخ گلی نشسته و نغمات دلفریب در پیوسته ناگاه بر درختی بازی دید زبان بطعن و ملامت بر گشود که ای حیوان بی زبان با آنکه در میان مرغان از همه خاموش تری موجب چیست که در میدان سعادت گوی سبقت از همگنان ربودهٔ از آن زمان که در این عالم قدم نهادی درّ معنی نسفتی و سخنی نغز بکس نگفتی با این همه منزلت بر دست شاهان و طعمه ات سینه کبکان است ولی من که بیك طرفة العین صد گوهر سفته ودرّ نهفته ازکان غیب بر آرم چرا منزلم برسرخاراست وخوراکم کرم بی مقدار باز که این درشتی و عتاب و گفتار ناصواب ازوی بشنید گفت ای حیوان نادان لب از گفتار بیهوده فرو بند و سخنان مرا بگوش هوش بنیوش (۲) من که اندکی دانا و بکار خود بینا شده ام صد کار کنم و یك بار بکس نگویم ولی تو که فریفتهٔ زمان و شیفتهٔ الحان خود هستی چون کاری کنی هزار بار بگوئی و ندانی : **(بیت)**

بزرگی سراسر بگفتار نیست	دوصد گفته چون نیم کردار نیست

من که کمر خدمت بربسته شکار کنم و بدیگران دهم ناچار بعزّتم بخوانند و بر دست خویش نشانند ولی تو که جز از زخم زبان هنری

---

۱ ـ جنبش ۲ ـ بشنو .

نداری و از دایرهٔ گفتار قدمی پیشتر نگذاری همان به که کرم خوری و بر خار نشینی مقصود از ایراد این مثل آنست تا بدانی قومی که بگفتار تنها قناعت کنند و بدانچه گویند رفتار ننمایند هرگز راه ترقّی و سعادت نپویند و بسر منزل دولت و عزّت نرسند . (مؤلف)

(قصیده)

شاه چو دل بر کند ز بزم و گلستان — آسان آرد بچنگ مملکت آسان

وحشی چیزی است ملک و دانم از آن این — کو نشود هیچ گونه بسته بانسان

بندش عدل است و چون بعدل ببندیش — انسی گیرد همه دگر شود ش سان (۱)

شاه چه داند که چیست خوردن و خفتن — وین همه دانند کودکان دبستان

مار بود دشمن و بکن دندانش — زو مشو ایمن اگرش باشد دندان

از عدو آنگه حذر نما که شود دوست — از مغ (۲) ترس آن زمان که گشت مسلمان

شاه چو بر خود قبای عجب کند راست — خصم بدرّدش تا ببند گریبان

مأمون آنك از ملوك دولت اسلام — هرگز چون او ندید تازی و دهقان (۳)

جبّهٔ از خز بداشت بر تن چندانك — سوده و فرسوده گشت بروی خلقان

مر ندما را از آن فزود تعجّب — کردند از وی سؤال از سبب آن

گفت زشاهان حدیث ماند باقی — در عرب و در عجم نه توزی (٤) و کتّان

شاه چو آن خزّ و بز (٥) پسندد و خفتد — بر تن او بس گران نماید خفتان (٦)

ملکی کان را بدرع (۷) گیری و زوبین (۸) — دادش نتوان بآب حوض و بریحان

چون دل لشکر ملك نگاه ندارد — در گه ایوان چنانکه در گه میدان

کار چو پیش آیدش بود که بمیدان — خواری بیند ز خوار کردهٔ ایوان

گرچه شود لشکری بسیم قوی دل — آخر دلگرمئی ببایدش از خوان

۱ - عادت وروش ۲ - آتش پرست و دانشمند دین زردشت ۳ - مقصود عجمی و ایرانی است ٤ - جامه و قبای تابستانی بسیار نازك که از کتان بافند ٥ - جامه ٦ - بکسر اوّل زره ۷ - زره ۸ - حربهٔ نیزه مانند که بطرف دشمن میانداختند

دار نکو مر پزشك (۱) را که صحّت تات نکو دارد او بدارو و درمان
زهد مقیّد بدین و علم بطاعت مجد مقیّد بجود و شعر بدیوان
خلق بصورت قویّ و خلق بسیرت دین بسریرت (۲) قویّ و ملك بسلطان
(ابو حنیفهٔ اسکافی)

**(حکایت)**

آورده اند که در بیابانی از برای دد جماعتی از صیّادان چاهی فرو بردند ببری و بوزینهٔ و ماری در آن چاه افتاده بودند و بر اثر ایشان مرد زرگری هم بدان دام مضبوط گشت و ایشان از رنج خویش بایذای او نپرداختند روز ها در آن چاه بماندند تا یك روز سیّاحی بر ایشان گذشت و آن حال مشاهده کرد با خود گفت این مرد را از این محنت خلاص دهم و ثواب آن ذخیرهٔ آخرت گردانم رشته فرو گذاشت بوزینه در آن آویخت بار دیگر مار مسابقت کرد بار سوّم ببر چون هر سه بهامون رسیدند اورا گفتند ترا بر هریك از ما منّتی بزرگ و نعمتی عظیم متوّجه شده و در این وقت مجازات میسّر نمیگردد بوزینه گفت وطن من در کوه است با شهر پیوسته ، ببر گفت در آن حوالی بیشه ایست من آنجا باشم مار گفت در بارهٔ (۳) آن شهر خانه دارم اگر آنجا گذاری افتد و توفیق مساعدت نماید بقدر امکان عذر این مساعدت بخواهم و حال نصیحتی داریم آن مرد را بیرون میاور که آدمی بد عهد بود و پاداش نیکی بدی لازم شمرد خاصّه بدگوهر و بیوفا بجمال ظاهر ایشان فریفته نباید شد که قبح باطن ایشان راجح است علی الخصوص این مرد روز ها رفیق ما بود اخلاق اورا خوب بشناختیم البتّه مرد وفا نیست و هر آینه روزی پشیمان گردی قول ایشان را باور نداشت و مناصحت ایشان بسمع قبول استماع ننمود

---

۱ ـ طبیب ۲ ـ راز ـ آنچه در دل پنهان کنند ـ نیّت ۳ ـ برج و حصار ـ قلعه

وَكَمْ آمِرٍ بِالرُّشْدِ غَيْرُ مُطَاعٍ (١) رشته فرو گذاشت تا زرگر بر آمد سیّاح را خدمتها کرد وعذرها خواست که وقتی براو گذرد واورا طلبد تا خدمتی و مکافاتی واجب بیند پس یکدیگررا وداع کردند و هر کس بجائی رفت یکچندی بود سیّاح را بدان شهر گذار افتاد در راه بوزینه اورا بدید تواضعی و تبصبصی (٢) بجای آورد و گفت مجالی نباشد بوزینگان را و ازمن خدمتی نیاید امّا ساعتی توقّف فرمای تاقدری میوه آرم و برفور باز گشت ومیوهٔ بسیار آورد سیّاح بقدر حاجت از آن بخورد و روان شد ازدور ببر بر او نظر افکند بترسید خواست تحرّزی (٣) نماید آواز داد که ایمن باش. مصراع : (مارا حق نعمتت بیاد است هنوز) پیش آمد و تقریر عذر نمود و گفت یك لحظه باز آمدن مرا منتظر باش توقّفی کرد ببر در باغی رفت و دختر امیر شهررا بکشت و پیرایهٔ او بنزدیك سیّاح آورد سیّاح آن برداشت و ملاطفت او بمعذرت مقابله کرد و روی بشهر آورد در این میان از آن زرگر اندیشید و بر خاطر گذرانید که در و حوش چندین حسن عهد بود و معرفت ایشان چندین ثمر داد اگر از وصول من خبر یابد مرا ازچه نوع اهتزاز نماید ودر تقدیم ابواب تلطّف چندین تنوّق (٤) و تکلّف لازم شناسد و بارشاد و هدایت و معاونت ومظاهرت او این پیرایه بنرخی نیك خرج شود که مهارت او در آن زیادت باشد در جمله چنانکه بشهر رسید در طلب او ایستاد چون بهم پیوستند زرگر استبشاری (٥) تمام نمود و اورا باعزاز واجلال فرود آورد ویك ساعت غم و شادی گفتند و در اثنای آن سیّاح ذکر پیرایه تازه گردانید و دلجوئی که در فروختن آن از او چشم میداشت باز راند وعین آن اجناس

---

١ ـ چه بسیار امر کنندهٔ بهدایت وراه است که اطاعت کرده نمیشود ٢ ـ دم جنبانیدن و تملّق کردن ٣ ـ پرهیز ٤ ـ کوشش و زحمت و رنجبرداری ٥ـ شادمانی .

باو نمود زرگر تازگی کرد و گفت این خدمت کار من است بیك لحظه دل تو از آن فارغ گردانم چنانکه فراغ کلّی بحصول پیوندد و آن بیمروّت درخدمت دختر امیر بودی پیرایه بشناخت باخود گفت فرصتی بزرك یافتم اگر اهمالی ورزم از فوائد حزم و حذاقت و منافع عقل و کیاست بی بهره گردم عزیمت براین غدر قرار داد و بدرگاه رفت و خبر کرد که کشندهٔ دختر را با پیرایه بگرفتم کس آمد و اورا حاضر کرد بیچاره چون مزاج کار بشناخت زرگر را گفت . (بیت)

کشتی مرا بدوستی و کس نکشته بود زین زار تر کسی را هرگز بدشمنی

ملك فرمود که اورا در شهر بگردانند و محبوس کنند تا روز دیگر بر دار کشند در اثنای آن مار اورا بدید و بشناخت بنزدیك او رفت و چون صورت واقعه بشنود رنجور شد و گفت ترا گفته بودم که آدمی خاصّه بدگوهر و بیوفا مکافات نیکی بدی پندارد و مقابلهٔ احسان اسائت لازم شمرد قَالَ النَّبِیُّ ع اِتَّقِ شَرَّ مَنْ اَحْسَنْتَ اِلَیْهِ عِنْدَ مَنْ لَا اَصْلَ لَهُ(۱) و هرکه از لئیم بی اصل و خسیس بی عقل مردمی چشم دارد ودر دفع حوادث بدو استعانتی کند همچنان باشد که آن اعرابی گفته است مُثْقَلٌ اسْتَعانَ بِذَقَنِهِ(۲) ومن این محنت را درمانی اندیشیده ام پسر امیررا زخمی زده‌ام و همهٔ شهر درمعالجت آن عاجز آمده‌اند این گیاه رانگاه دار اگر باتومشاورتی رود پس از آنکه کیفیّت خلاص خویش مقرّر گردانیده باشی بدو ده تابخورد وشفا یابد مگر بدین خلاصی ونجاتی دست دهد سیّاح عذرها خواست و گفت خطا کردم در آنچه در راز خود ناجوانمردی را محرم داشتم مار جواب داد کزسر معذرت درگذر که مکارم توسابق است پس

۱ - بپرهیز ازگزند کسیکه بوی احسان کردهٔ نزد کسیکه اورا اصلی وگوهری نیست

۲ - گرانباری که ازچانهٔ خویش کمك میجوید - اشاره بشتر است که در وقت سنگینی بار چون از بر خاستن عاجز است چانهٔ خود را بزمین میفشارد .

ماربر بالائی آواز داد چنانکه همه کوشك(۱)ملك بشنودند و کس او راندید که علاج مار گزیده نزد یك سیّاح محبوس است و او درسوراخ رفت وزود سیّاح را ازحبس بیرون آوردند و پیش ملك بردند نخست حال خود باز نمود و آنگه پسر را علاج کرد و اثر صحّت پدید آمد و برائت ساحت(۲)ونزاهت(۳) جانب او از آن حوالت رای امیر را معلوم شد صلتی گران فرمود سیّاح را ومثال داد تا عوض او زرگر را بردار کردند نمّام را عاقبت داراست وحدّ دروغ زن در آنزمان داربود که اگر کسی بنمّامی وغمز(٤) وسعایت دیگری را در بلائی افکندی چون افترای او اندر آن ظاهر گشتی همان عقوبت که متّهم مظلومی را خواستندی کردن درحقّ کذّاب تقدیم افتادی و نیکوکاری هرگز ضایع نشود وجزای بدکرداری بهیچ تأویل درتوقّف نماندو عاقل باید که ازظلم وایذاء بپرهیزد و اسباب مقام دنیا وتوشهٔ راه آخرت بصلاح و کم آزاری بسازد .

این است مثل پادشاهان دراختیار صنایع(٥) و تعرّف (٦)حال اتباع وتحرّز از آنچه بر بدیهه اعتمادی فرمایند که بر این جملت از آن خللها زاید وَ اللهُ یَعْصِمُنا وَ جمیعَ الْمُسْلِمِین(۷) ( کلیله و دمنه )

## ❁ حکایت ❁

درشهور سنهٔ اثنتین وسبعین واربع مائه صاحب غرضی قصّه بسلطان ابراهیم(۸)برداشت که پسر او سیف الدّوله امیر محمود نیّت آن دارد که بجانب عراق برود بخدمت ملکشاه سلطان را غیرت کرد وچنان ساخت که او را ناگاه بگرفت و ببست و بحصار فرستاد و ندیمان او را بند کردند و بحصارها فرستاد از جمله یکی مسعود سعد سلمان بود و او رابه وجیرستان(۹)بقلعهٔ نای فرستادند

۱- قصر ۲ - بیزاری طرف کنایه ازپاکدامنی وبیگناهی ۳ - پاکی ٤ - سخن چینی ٥ - احسانها - برگزیده هاوپرورده ها ٦ - شناختن ۷ - خداوند ما وهمهٔ مسلمانان را حفظ کند ونگاهداری نماید ۸ - دهمین پادشاه غزنوی جلوس ٤٥۱ وفات ٤۹۱
۹ - وجیرستان معلوم نیست در کجا واقع بوده

ازقلعهٔ نای دو بیتی بسلطان فرستاد : **(رباعی)**

در بند تو ای شاه ملك شه باید　　　تا بند تو پای تاجداری ساید

آنکس که ز پشت سعد سلمان آید　　　گر زهر شود ملك ترا نگزاید

این دوبیتی علی خاص برد بر او هیچ تأثیری نکرد و ارباب خرد و اصحاب انصاف دانند که حبسیّات مسعود درعلوّ بچه درجه است و در فصاحت بچه پایه بود وقت باشد که من از اشعاراوهمی خوانم موی براندام من بر پای خیزد وجای آن بود که آب ازچشم من برود جملهٔ این اشعار بر آن پادشاه خواندند و او بشنید که بر هیچ موضع اوگرم نشد و از دنیا برفت وآن آزاد مرد را در زندان بگذاشت ومدّت حبس او بسبب قربت سیف‌الدّوله‌دوازده سال بود ودرروزگارسلطان‌مسعود(١) ابراهیم بسبب قربت او ابونصر (٢) پارسی را هشت سال بود و چندان قصاید غرر (٣) ونفایس دُرر که از طبع وقّاد (٤) او زاده البتّه هیچ مسموع نیفتاد بعد از هشت سال ثقة الملك (٥) طاهر علی مشکان اورا بیرون آورد و جمله آن آزاد مرد در دولت ایشان همهٔ عمر در حبس بسر برد و این بد نامی در آن خاندان بزرك بماند ومُن بنده اینجا متوقّفم که این حال را برچه حمل کنم بر ثبات رأی یا بر غفلت طبع یا بر قساوت قلب یا بر بددلی در جمله ستوده نیست و ندیدم هیچ خردمند که آن دولت را بر این حزم و احتیاط محمدت کرد .　　　( نظامی عروضی )

---

١ ـ یعنی سلطان‌مسعودبن ابراهیم چهاردهمین پادشاه غزنوی جلوس٤٩٢ وفات٥٠٨
٢ ـ ابونصر هبة الله فارسی از اعیان و بزرگان دربار سلطان ابراهیم و سلطان مسعود بن ابراهیم است ٣ ـ جمع غرّه یعنی بهتر و مهتر از هر چیز ٤ ـ افروخته و فروزان ٥ ـ ثقة الملك طاهر بن علی مشکان وزیر سلطان مسعود بن ابراهیم و برادر زادهٔ ابو نصر مشکان وزیر رسائل سلطان محمود وسلطان مسعود

## ( بهار )

ابر آزاری بر آمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنبید از میان مرغزار

این یکی گل برد سوی کوهسار از مرغزار
وان گلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

ابر دیبا دوز دیبا دوزد اندر بوستان
باد عنبر سوز عنبر سوزد اندر لاله زار

این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر (۱) بپیش
وان دگر دوزد ندارد رشته و سوزن بکار

نافهٔ مشك است هرچ آن بگذری در بوستان
دانهٔ درّاست هرچ آن بنگری در جویبار

این یکی درّی که دارد بوی مشك تبّتی (۲)
وان دگر مشکی که دارد رنگ درّ شاهوار

چنگ بازان است گویا شاخك شاهسپرم (۳)
پای بطّان است گوئی برك بر شاخ چنار

این برنگ سبز کرده پایها را سبز فام
وان بمشك ناب کرده حلّه های مشکبار

ژالهٔ باران زده بر لالهٔ نعمان نقط
لالهٔ نعمان شده از ژالهٔ باران نگار

این چنین ناری کجا باشد بزیر نار آب
وان چنان آبی کجا باشد بزیر آب نار

---

۱ـ بکسر وضمّ اوّل آتشدان . ۲ ـ بکسر اوّل ولایتی است مابین کشمیر وچین که مشك خوب از آنجا آرند ۳ ـ شاهسپرم که آنرا شاه اسپرغم نیز خوانند بمعنی ریحان‌است که بعربی آنرا ضیمران گویند

صُلصل (۱) باغی بباغ اندر همی نالـد بدرد
بلبـل راغی براغ اندر همـی نالـد بزار
این زند بر چنگهای سغدیان (۲) فالیزبان (۳)
وآن زند بر نایهای لوریان (٤) آزاد وار (٥)
زرد گـل بینی نهاده روی را بر نسترن
نسترن بینی گرفته زردگل را در کنار
این چوزرّین چشم و بروی بسته سیمین چشم بند
وان چو سیمین گوش واندر گوش زرّین گوشوار
(منوچهری)

## ✲ شاپور ذوالاکتاف ✲

اورا ازبهر آن شاپور ذوالاکتاف گفتندی که چون طفل بود ازهمهٔ اطراف مفسدان دست برآورده بودند و برخصوص عرب دست درازی بیشتر میکردند وچون بحدّ بلوغ رسید وزیران او نامه‌ها کـه از لشکرها آمده بود ازسرحدهای ممالك او بروی عرض کـردند و نوشته بودند کـه مقام ما در این ثغور دراز کشیده و متغلّبان دست درازی از حد ببردند وبطاقت رسیدیم شاپور وزیران‌را فرمود که جواب نویسند که مارا معلوم شد که مقام شما دراز کشیده و اکنون هر که میتواند بودن میباشد وهر که نتواندبودن وصبر کردن باز گردد وبوطن خویش برود وزیران این‌سخن عظیم پسندیدند و گفتند بدین تهاون (٦) کـه بر ایشان کرد و بی نیـازی که از ایشان نمودهمگان بصورت ملازمت کنند و درآن خدمت‌جدّ نمایند پس‌بزرگان لشکررا جمع کرد و وزیران راگفت مراتااین غایت ازنارفتن بجهاد مفسدان عذر آن بود که بزاد کوچك بودم وقوّت سلاح برداشتن

---

۱ ـ فاخته ۲ ـ سغد ولایتی‌است ازترکستان‌قرب‌سمرقند ۳ ـ نام نوائی‌است‌ازموسیقی
٤ ـ لوری طایفهٔ مطرب وسراینده که در کوچه هـا میگردند ٥ ـ نـام آوازی است
٦ ـ استخفاف وخوار شمردن

و جنك کردن نداشتم اکنون بحدّ بلوغ رسیدم و عذری نماند وقت رنج کشیدن و جهان گشادن وقمع (۱) مفسدان آمدچه کوشش پاسبان دولت است و تارنج نکشند آسانی نیابند و آغاز بجهاد عرب خواهم کردن که بما نزدیکترند وفساد ایشان بیشتراست همگان بروی ثنا گفتند و آفرین کردند و گفتند ما بندگانیم وفرمانبردارانیم وهرچه شاهنشاه فرماید آن کنیم وهمانا چنان صواب ترکه بندگان را به پیکار فرستد و خود درمملکت ومقرّ عزّ خویش میباشد جواب داد مثل پادشاه مثل سر است و مثل لشکر مثل تن وهمچنانکه تن بی سر بکار نیاید لشکر بی پادشاه کاریرا پیش نتواند برد و این مهمّ که من پیش میگیرم لشکرها را با خویشتن نخواهم بردن جز اندکی و بنه و تجمّل پادشاهی بر نخواهم داشت تا عرب صورت نبندند که به پیکار ایشان میروم بل برسبیل نخجیربرخواهم نشست باید که فردا بمیدان آیند تا آنرا که خواهم با خویشتن ببرم روز دیگر بمیدان باستادند ویك هزار سوار مردان معروف همه اصفهبدان وسرهنگان وسرلشکرجدا کرد و گفت باید که شما هر یك مردی را ازخویشان خویش اختیار کنید که بسلاحداری بیاید بشرط آنکه مردانه باشد ویك مرد که جنیبت (۲) کشد و هم مردانه باشد ودیگران ازخیل وحشم اینجاپیش وزیران باشند وبراین سان سه هزارمبارزجریده (۳) باخودبرنشاند (٤) چنانکه یکهزارسوارمقدّمان ومعروفان لشکربودند پوشیده ویکهزارسوارمبارزسلاح خویشتن وازآن این مقدّمان داشتندو یکهزارسوارمردانه هریکی دوجنیبت میکشیدندو تاختن بردتابعرب رسید که سرحدّهای پارس وخوزستان داشتند واین مقدّمان را گفت دانید که من شمارا از بهر چه گزیدم و آوردم گفتند فرمان شاه راست گفت ازبهر آنکه شما معروفان وتوانگرانید و ازغارت کردن ننگ دارید

---

۱ ـ مقهورو خوار کردن ۲ ـ بفتح اوّل و کسر دوّم اسب یدکی و نوبتی ۳ ـ یکه سوارو گروه سواران که پیاده درمیان آنها نباشد ٤ ـ برنشستن سوارشدن و برنشاندن سوار کردن

و نام و ننگ را در پیش من باوّل پیکار بنمائید اکنون باید که جز مرد کشتن و گرفتن هیچ کار نکنید و البتّه سوی غنیمت ننگرید همگان گفتند فرمانبرداریم و این سخن در ایشان تأثیری عظیم کرد و تا عرب خبر یافتند سواران پوشیده و شمشیرها کشیده دیدند و هیچکس از آن عرب خلاص نیافتند الّاهمه یا کشته یا گرفتار شدند و از بسیاری که بکشتند ملال گرفتند پس مرد را می آوردی و هردو کتف او بهم میکشیدی و سوراخ میکردی و حلقه در هر دو سوراخ کتف او میکشیدی و آنکه گویند کتف ایشان بیرون می آورد مستبعداست چه هر که را کتف از وی جدا کنند نه همانا بزید و او را از بهر این ذوالاکتاف گفتندی . (ابن البلخی)

## ❀ نصیحت نظامی بفرزند خود ❀

ای چارده ساله قرّةالعین(۱) بالغ (۲) نظر علوم کونین

غافل منشین نه وقت بازیست وقت هنراست وسرفرازی است

دانش طلب و بزرگی آموز تا به نگرند روزت از روز

جائی که بزرگ بایدت بود فرزندی من نداردت سود

چون شیر بخود سپه شکن باش فرزند خصال(۳) خویشتن باش

دولت طلبی سبب نگهدار با خلق خدا ادب نگهدار

آنجا که فسانهٔ سگالی (٤) از ترس خدا مباش خالی

آن شغل طلب ز روی حالت کز کرده نباشدت خجالت

درناف دوعلم بوی طیب(٥)است آن هر دو فقیه یاطبیب(٦) است

پیغمبر گفت علم علمان علم الابدان علم الادیان

میباش طبیب عیسوی هش اما نه طبیب آدمی کش

۱ ـ نور چشم ۲ ـ یعنی نظر تورسا و قابل برای درک علوم دوجهان است ۳ ـ صفات وعادات ٤ ـ سگالیدن یعنی فکرواندیشه کردن وسخن گفتن ٥ ـ خوش ٦ ـ مقصود علم فقه و طب است

میباش فقیه طاعت اندوز — اما نه فقیه حیلت آموز
میکوش بهر ورق که خوانی — تا معنی آن تمام دانی
گفتن ز من از تو کار بستن — بیکار نمیتوان نشستن
با آنکه سخن بلطف آب است — کم گفتن این سخن صواب است
آب ارچه همه زلال (۱) خیزد — از خوردن پر ملال خیزد
کم گوی و گزیده گوی چون دُر — تا زاندك تو جهان شود پر
لاف ازسخن چو دُر توان زد — آن خشت بود که پر توان زد
یك دسته گل دماغ پرور — از خرمن صد گیاه بهتر

( از لیلی و مجنون نظامی )

## ❁ سلطان ملکشاه ❁

سلطان ملکشاه صورتی خوب داشت و قدّی تمام ، بالی افراشته و بازوئی قوی ، بضخمی مایل بود . محاسنی گرد ، رنگ چهره سرخ و سپید یك چشم اندك مایه شکسته داشتی از عادت نه از خلقت جمله سلاحها کار فرمودی در سواری و گوی باختن بغایت چالاك بود ولادت او در جمادی الاولی سنهٔ خمس و اربعین و اربعمائه بود مدّت عمرش سی و هشت سال مدّت ملکش بیست سال وزیر او نظام الملك الحسن بن علیّ بن اسحق وسلطان ملکشاه پادشاهی جبّار و کامکار بود مساعد بخت ، موافق روزگار ، مهیّا اسباب ، میسّر اغراض ، مؤیّد بتأیید آسمانی و موفّق بتوفیق ربّانی پدران سلطان ملکشاه جهانگیری کردند واو جهانداری، درخت دولت نشاندند و او برخورد وتخت سلطنت نهادند و او برداد پنداری عهد او جوانی دولت وبهار ایّام ملك و طراز کسوت پادشاهی بود عالم مسلّم و رایت منصور ورعیّت خشنود و بلاد معمور (مثل): (اِلْزَمِ الْوَرَعَ فَاِنَّهُ یُؤَیِّدُ الْمُلْکَ وَاحْذَرِ الطَّمَعَ فَاِنَّهُ یُوَلِّدُ الْهُلْکَ) : ملازم ورع باش که تأیید

---

۱ ـ صاف و خوش .

ملك دهد و مفارق طمع باش که تولید هلك کند با ورع و بی‌طمع پادشاهی
بودیك چندی در میدان جهان گوی مراد باخت و اسب کامرانی تاخت و روی
بهیچ طرف و مهمّ ننهاد الّا که ذلول (۱) گشت و چون بعداز واقعهٔ پدرش
از خراسان بعراق آمد خصمی چون قاورد که عمّش بوداز کرمان لشکری
گران بقصد ملك روی بعراق نهاد و جهان خویشتن رامسلّم دانسته بدر کرج
میان هردو ملاقات افتاد و سه شبانه روز مصاف بود عاقبت قاورد پشت بداد
گویند مبارزی از لشکر او پیش صف لشکر ملکشاه بچالش(۲) آمده بود سواری
با او مبارزت نمود و اورا زخمی زد که نیمهٔ بالا از کمر گاه بگزارد وجدا
شد اسب او با کفل و دوران باز گشت چون قاورد آن زخم بدید گفت
جای ایستادن نیست پشت بداد و روی بهزیمت نهاد و عاقبت گرفتار شد
و چندان خزانه و سلاح خانه و آلت وعدّت و متاع و کراع (۳) بدست
لشکر ملکشاه افتاد که درحدّ وعدّ نیامد و درفهم و وهم نگنجید وچون
از آن مصافگاه با درهمدان آمد لشکر تطاولی مینمودند وتدللی[٤]میکردند
یعنی که چنین فتحی کرده ایم ولشکری شکسته نان پاره زیادتی خواهیم و
درپیش خواجه لفظی بر زبان راندند منبیٔ [٥] از آنکه اگر اقطاع و نان پاره
وجامگی[٦] زیادتی نخواهدبود قاوردرا سعادت باد نظام الملك زبان دادو
گفت امشب باسلطان بگویم ومقصود شماحاصل گردانم وهم درشب بفرمود
تاقاوردرا شربت دادند وهردو پسرش را میل کشیدند دیگر روزچون لشکر
آمدند بتقاضا گفت دوش از این معنی باسلطان چیزی نشایست گفت که
بسبب عمّش دلتنك بود مگر دوش در حبس ازسرضجرت وقهرزهراز نگین
برمکیدو جان بداد لشکر چون این سخن بشنودند بیارامیدندودم در کشیدند

---

۱ ـ رام ۲ ـ جنك ۳ ـ بضمّ چیزهای طرفه و نفیس و در اصل بمعنی پارچه وهمچنین بمعنی اسب و استر و خر نیز آمده است ٤ ـ ناز و غنج و دلال از روی جرأت و بی اعتنائی ٥ ـ اخبارکننده ٦ ـ ماهیانه ومواجب

و چون لشکر سلطان بجیحون بگذشت نظام الملك رسم اجرت ملاّحان برانطاکیّه[۱] نبشت چون سلطان برنشست ملاّحان فریاد کردند که ما قومی درویشانیم ومعیشت[۲] ما از این آب است و اگر جوانی از اینجابانطاکیّه رود پیرباز آید سلطان نظام را گفت ای پدراین چه سردیست مارادر این ولایت چندان دسترسی نیست که حواله بانطاکیّه میباید کرد؟ وزیر گفت ای خداوند ایشان را بجائی رفتن حاجت نباشد حواشی ما برات ایشان بزر نقد باز خرند بنده این را از جهت تعظیم ملك و بسطت پادشاهی فرمود تاجهانیان بدانند که فسحت[۳] مملکت ما ونفاذ حکم پادشاه از کجا تا کجاست و ناقلان در تاریخ بنویسند . (راحة الصّدور)

## ( فریدون )

در تاریخ ملوك فرس چنین مسطور است که فریدون ازاسباط(٤) جمشید است و چون اریکهٔ(٥) مملکت و حدیقهٔ(٦) سلطنت بنور جبین او آرایش گرفت بساط عدل وانصاف بسط کرد ولشکرهای متفرّق جمع آورد و بحراست جوانب خلق و توفّر(٧) بر مصالح(٨) رعیّت واهتمام بر قضای حاجت زیر دستان و اسعاف(٩) مطالب ایشان قیام نمود و اسباب معیشت بحسب مسئلت(١٠) وارادت هریك مرتّب داشت همگی نیّت و همّت برصلاح حال مقصور(١١) داشت ودعوت اجانب را باجابت(١٢) تلقّی(١٣) نمود وایشان را براقارب باسعاف طلبات(١٤) رتبت تقدّم داد ودرحقّ طایفهٔ که بجنایت عظیم وخیانت ظاهرتظاهر(١٥) نموده بودند و بمخالفت و معاندت (١٦) او اقدام کرده غایت حلم

---

۱ ـ نام شهری واقع درمملکت شام ۲ ـ گذران ۳ـ بضم اوّل وسعت و فراخی ٤ ـ اولاد ٥ ـ تخت ٦ ـ باغ ٧ ـ نگاهداشتن ٨ ـ نیکوئیها ٩ـ برآوردن١٠ ـ خواهش و آرزو ١١ ـ کوتاه ومنحصر١٢ ـ جواب دادن وبرآوردن ١٣ ـ پیش رفتن و فرا گرفتن ١٤ ـ درخواستها و خواهشها ١٥ ـ هم پشتی و همدستی ١٦ ـ دشمنی

و نهایت بخشش و کمال عفو و اغضاء (۱) بامضاء رسانید و از سر بوادر (۲) هَفوات (۳) و سوابق زَلّات (٤) ایشان بر خاست و هر ملك و مال که ضحّاك سفّاك (٥) از ضعفای رعیّت بغصب و تعدّی و حیف (٦) گرفته بود بخداوندان حقوق باز داد و بیخ بغی (۷) و عدوان که آن مایهٔ کفر و طغیان بمرور زمان در زمین مملکت نشانده بود بزور بازوی بأس (۸) و نیروی سر پنجهٔ قهر قلع (۹) کرد .

هر که خواهد کز شرف با آسمان پهلو زند

دست درفتراك (۱۰) صاحب‌دولتی چون او زند

و چون القاب همایون طراز (۱۱) سکّه و خطبهٔ اقالیم سبعه شد و عنان اوامر و نواهی آن نواحی برّاً و بحراً در قبضهٔ اقتدار آورد

بگرفت مملکت بحسام (۱۲) سداب (۱۳) رنگ

از روم تا بهند و ز بلغار تا فرنگ

سپاهسالاری مملکت بکاوهٔ آهنگر داد و دراکرام جانب و تحقیق (۱٤) مأمول او آنچه مراسم مبالغه و تأکید بود بتقدیم رسانید و آثار کرم و سجیّت (۱٥) و انواع منائح (۱٦) و اریحیّت (۱۷) ظاهر کرد و حال او دربلندی قدر و علوّ جاه بمقامی رسید که شرف کسی بیش از آن متصوّر نشود و تباهت (۱۸) ذاتی زیاده از آن ممکن نگردد .

مثال رفعت گردون بجنب رفعت او　　مثال پستی ماهی نمود و پایهٔ ماه

کلاه گوشهٔ قدرش بغایتی برسید　　کز آسمانش قبا بود وز آفتاب کلاه

---

۱ ـ چشم‌پوشی ۲ ـ خطاهائی که بی‌اختیار سر میزند ۳ ـ خطاها ٤ ـ لغزشها ٥ ـ خونریز ٦ ـ ظلم و ستم ۷ ـ ظلم و سرکشی ۸ ـ شکنجه و سختی ۹ ـ کندن ۱۰ ـ بکسر شکاربند ۱۱ ـ زینت ۱۲ ـ بضم شمشیر ۱۳ ـ بضمّ آبی رنگ و سداب گیاهی است ۱٤ ـ درست کردن ۱٥ ـ خوی و عادت ۱٦ ـ عطایا ۱۷ ـ بروزن افضلیّت خوشحالی و خوشدلی از عطا ۱۸ ـ بزرگواری .

واو لشکری که دراهتمام (۱) داشت جمع کرد و گرد معمورهٔ آفاق بر آمد وعرصهٔ عالم را از معاندان ملك و مخالفان دولت پاك کرد وقریب بیست سال بهرطرف که روی آوردی و بهر جانب که عنان تافتی خود را قرین فتح و نصرت و همنشین نُجح (۲) و پیروزی یافتی .

پای بیفشرد تابدست سعادت  کام دل ازروزگار خویش برآورد

وچون دراین مدّت حقوق جان‌سپاری ثابت کرد و رسوم خدمتگزاری باقامت رسانید و برمقاسات (۳) و عنای (٤) سفر و ارتکاب قطع مفاوز (۵) وجبال آن نواحی تابحدود آذربایجان مصابرت نمود و بواسطهٔ صید کردن دلها بفنون مردی و مردمی پای از دهلیز خمول (٦) بحجرهٔ وجاهت (۷) ونباهت (۸) نهاد منشور (۹) حکومت عراق و دارالملك سپاهان بنام او موشّح (۱۰) شد وباغنائم موفوروخزائن وذخائرنامحصور وخواستهٔ (۱۱) بسیار و لشکر بیشمار عنان عزیمت بدان صوب معطوف گردانید و رعیّت را بکرم عمیم ونعم جسیم (۱۲) بنواخت وبقضای حقوق ولینعمت قیام و بمحامات (۱۳) بیضهٔ (۱٤) دولت اشتغال نمود و خُرد و بزرگ و پیر وجوان آن نواحی بمیامن (۱۵) طلعت و افاضت (۱٦) معدلت و اشاعت (۱۷) احسان و اقامت (۱۸) مراسم اکرام او چون روزه‌دار برؤیت‌هلال ومستسقی (۱۹) بشربت زلال (۲۰) ومهجور بلذّت وصال خرّم و شادمان شدند و بدین منوال دوسال دیگر در ملك عراق

۱ ـ غمخواری و تیمار ۲ ـ فیروزی و کامروائی ۳ ـ رنج بردن ٤ ـ رنج ۵ ـ بیابانها ٦ ـ گمنامی ۷ ـ روشناسی ۸ ـ شهرت و بزرگی ۹ ـ فرمان ۱۰ ـ آراسته و مزیّن ۱۱ ـ مال و متاع ۱۲ ـ بزرگ ۱۳ ـ نگهداری ۱٤ ـ حوزه ومجمع وساحت ۱۵ ـ برکتها ۱٦ ـ پاشیدن ومنتشرکردن ۱۷ ـ پراکنده کردن ۱۸ ـ بپاداشتن ۱۹ ـ تشنه ـ کسی که بمرض استسقا دچار باشد . ۲۰ ـ بضمّ اوّل صاف وخوش .

باستقلال حامی و والی بود پس مکتوب عمرش بختام(۱) اجل مختوم شد و مرکب زندگانیش از صدمات حوادث روزگار بسر در آمد . (از کتاب تاریخ معجم)

## ✿ نصیحت ✿

ای دل چو آگهی که فنا در پی بقاست
این آرزو و آز دراز تو از کجاست

گاهت چو نرگس است همه چشم بر کلاه
گاهی چو غنچه ات همه دل بستهٔ قباست

در کار خیر طبع تو چون آب ساکن است
گندم ندیده سنگ تو پرّان چو آسیاست

دیوار دیدهٔ تو ز باغ وجود و بس
آگه نهٔ در او که چه گلهای خوش لقاست

روزی سه چار صبر کن و رنجکی بکش
کان رنج نیست ضایع آن دردرا دواست

باتیغ آفتاب اگر کوه صبر کرد
یاقوت و لعل رابنگر چند خونبهاست (۲)

در پیش تو بمشعله داری همی رود
عقلی که بر ممالك آفاق پادشاست

شرمی بدار تا کنمت نام آدمی
کز آدمی شریفترین خاصیت حیاست

از حور میگریزی و با خوك میچری
ای خوی تو درشت ندانی که این جفاست

ترك بدی مقدّمهٔ فعل نیکی است
کاوّل علاج واجب بیمار احتماست (۳)

---

۱ - بکسر گل وموم که بآن چیزی را مهرکنند ۲ - قیمت خون ۳ - پرهیز کردن

محروم آن گرسنه که برخوان پادشاه
عمری نشسته باشد و گویند ناشتاست
تو درچه طبیعت و ایزد بفضل خویش
حبلی فرو گذاشته بیحدّ و انتهاست
تادست اندرآن زنی و بسر زبر شوی
توپشت پای میزنی آن حبل را خطاست
هرکو ز صدق دم زند اریك نفس بود
چون صبح روشنیّ جهانیش درقفاست (۱)
تا با وجود همرهی از نیست کمتری
چون در فنا سلوك کنی منزلت بقاست
دادی تو کدخدائی خانه بخصم خویش
از بهر آن چنین همه کار تو بینواست
مشکل تر آنکه خصم و گواهت زخانه اند
کاندام تو یکایك برفعل تو گواست (۲)
(کمال الدّین اسمعیل)

## ( امیر نوح بن منصور )

در شهور سنهٔ خمس و ستّین و ثلاثماة امیر سدید منصور بن نوح سامانی وفات یافت و تخت مملکت و سریر سلطنت خالی گذاشت و ارکان آن دولت و اکابر آن مملکت بر پسرش امیر رضی نوح بن منصور مجتمع شدند و با او بیعت کردند و او در مقتبل (۳) جوانی و عنفوان شباب بود متحلّی (٤) بفرّ الٓهی وورج (٥) و شکوه پادشاهی و خصائص جهانداری و چون برتخت مملکت قرارگرفت درهای خزائن

۱ ـ پشت سر ۲ ـ مخفّف گواه است وگواه بمعنی شاهد ۳ ـ ابتدا ٤ ـ مزیّن
٥ ـ قدر و منزلت

بگشاد و اخائر (١) اموال و نفائس اعلاق (٢) و اعراض (٣) که اسلاف او بتدبیر و تقدیر وزرای بزرك فراهم آورده بودند بوجوه لشکر وقوّاد(٤) حشم و طبقات خدم خرج کرد و هریك را از اتباع و اشیاع چنانچه فراخور حال و قدر او بود بتشریفات (٥) گرانمایه وصلات ومبرّات( ٦ ) پادشاهانه نواخت تا دلها بر متابعت ومطاوعت او قرار گرفت وگردنکشان جهان سر بر خطّ فرمان او نهادند وبانقیاد اوامروزواجر (٧) او استسعاد(٨) جستند و ابو الحسن سیمجوری صاحب جیش و لشکرکش خراسان به نیشابور بود متمکّن در امارت سپاه و ایالت (٩) حشم امیر نوح بن منصور کس بدو فرستاد و از احوال خویش و رسیدن نوبت سیاست ملك بدو و وراثت خانهٔ قدیم و بیعت کافّهٔ لشکر بر پادشاهی او آگاهی داد و اورا بانواع الطاف و کرامات ومزید قربات بنواخت و باقطاعات زیادات موعود گردانید تا اونیز اندر آن مبایعت مساهمت [١٠] نمود و بامارت و سلطنت او همداستان شد و وزارت بر ابو الحسین عبیدالله بن احمد بن العتبی تقریر افتاد واو بحسن رأی و روّیت [١١] و کمال کفایت و درایت خویش آن مملکت در سلك نظام آورد و آئین عدل و انصاف بگسترد و اولیای دولت را بر حفظ مصالح آن ملك مستقیم ومستدیم [١٢] بداشت و معاندان را در ربقهٔ [١٣] طاعت کشید تا ذکر هیبت وشکوه مملکت در اقطار جهان منتشر شد و اصحاب اطراف بر منهاج [١٤] عبودّیت و بالتزام [١٥] حمل واتاوت[١٦] و اقامت رسوم خدمت ایستادگی کردند و امیر عضد الدّوله با جلالت قدر و نباهت ذکر و خشونت جانب

---

١ ـ خوب و قیمتی ٢ ـ چیزهای نفیس وگرانبها ٣ ـ اموال ٤ ـ پیشروان ومقدّمان
٥ ـ خلعتها ٦ ـ احسانها ٧ ـ نهی و منع شده‌ها ٨ ـ نیکبختی ٩ ـ بکسر سیاست
١٠ ـ مشارکت ١١ ـ فکر و تدبیر ١٢ ـ پاینده و برقرار ١٣ ـ بند ١٤ ـ راه
١٥ ـ گردن گرفتن ١٦ ـ خراج و رشوه

و عزّت ملك و نخوت پادشاهی همواره رضای آن جانب نگاهداشتی و بشرائط مرافقت و مصادقت در تحرّی [۱] مراضی و توخّی [۲] مطالب و مباغی [۳] آنحضرت قیام نمودی و در ملتمسات و مطالبات که از آنطرف رفتی دقائق ایجاب [٤] و انجاز منظور داشتی و گاه گاه از انواع تحکّم آنحضرت متبرّم [٥] شدی و عظم همّت و فرط اباء بر او غالب آمدی واز آن مؤآخذات و مطالبات استنکاف نمودی امّاچون در عواقب کارنگاه کردی و بکمال بصیرت از خواتم لجاج و نتایج مخالفت یاد آوردی آن وساوس را بمراقبت جانب سلامت و حفظ قانون مسالمت تسکین دادی و طبیعت توسن سرکش را بمقود (٦) عقل و کفایت رام کردی . (ترجمهٔ تاریخ یمینی)

## ❁ درنصیحت وسلطنت فریدون ❁

بیا تا جهان را ببد نسپریم ‏ ‏ ‏ بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیك و بد پایدار ‏ ‏ ‏ همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ (۷) بلند ‏ ‏ ‏ نخواهد بدن مرترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار ‏ ‏ ‏ سخن را چنین خوار مایه مدار
فریدون فرّخ (۸) فرشته نبود ‏ ‏ ‏ ز مشك و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت این نیکوئی ‏ ‏ ‏ تو داد و دهش کن فریدون توئی
فریدون زکاری که کرد ایزدی ‏ ‏ ‏ نخست این جهان را بشست ازبدی
یکی بیشتر بند ضحّاك بود ‏ ‏ ‏ که بیداد گر بود و ناپاك بود
دودیگر ۹ که کین ۱۰ پدرباز خواست ‏ ‏ ‏ جهان ویژه ۱۱ برخویشتن کرد راست
سه دیگر ۱۲ که گیتی ز نابخردان ۱۳ ‏ ‏ ‏ بپالود ١٤ و بستد ز دست بدان

۱ ـ طلب ۲ ـ طلب ۳ ـ خواهشها و مطلبها ٤ ـ پاس داشتن واجب گرفتن و رعایت کردن ٥ ـ دلتنگ و رنجیده ٦ ـ مهار وافسار ۷ ـ قصر ۸ ـ مبارك و نیکوروی ۹ ـ دوّم ۱۰ دشمنی و کینه ۱۱ ـ مخصوص و خالص ۱۲ ـ سوّم ۱۳ ـ بیعقلان ١٤ ـ پاك کرد

جهانا چه بد مهر و بد گوهری — که خود پروراننی و خود بشکری(۱)
نگه کن کجا آفریدون(۲) گرد(۳) — که از پیر ضحّاك شاهی ببرد
برفت و جهان را بدیگر سپرد — بجز حسرت از دهر چیزی نبرد
چنینیم یکسر که و مه همه — تو خواهی شبان باش و خواهی رمه
فریدون چو شد برجهان کامگار(٤) — ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی(٥) — بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته(٦) سر مهر ماه(۷) — بسر برنهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی — گرفتند هرکس ره ایزدی
دل از داوریها(۸) بپرداختند — بآئین(۹) کی جشن نو ساختند

( فردوسی )

## ❁ حکایت ❁

یکی از خلفاء قاهر عاملی بشهری فرستاد واورا درتیمارداشت(۱۰) شخصی از معارف آن ولایت وصیّت فرمود و در آن مبالغت تمام نمود عامل برموجب فرمان دیوان عزیز آن شخص را احترام واجب داشت و بالتماس او بعضی ازضیاع آن مملکت برسبیل عمل بروی نوشت وتحصیل طرفی ازاموال خزانه بوی بازگذاشت پس بسعایت شریران ونمیمهٔ(۱۱) بدگویان خاطر عامل از وی آزرده گشت و وحشتی از جانبین پدید آمد و آن شخص بقوّت استظهاری(۱۲) که بعنایت دیوان داشت بدان التفات ننمود و آنرا وزنی ننهاد تابمرور ایّام آن آزار کینهٔ تمام شد و عداوتی بزرك گشت عامل آن شغل از وی فرو گشود و در محاسبت او مناقشت(۱۳) پیش آورد روزی آن معروف باعامل درمحاکات آواز بلند

---

۱ ـ شکار کنی و درهم شکنی ۲ ـ همان فریدون است ۳ ـ بضمّ کاف دلیر
٤ ـ صاحب اقبال ٥ ـ بکسر میم بزرگی ٦ ـ مبارك ۷ ـ نام ماه هفتم از ماه شمسی مطابق بامیزان ۸ ـ جنگ و خصومت ۹ ـ رسم وروش ۱۰ ـ نگاهداری و رعایت ۱۱ ـ سخن چینی ۱۲ ـ پشت گرمی ۱۳ ـ رسیدگی و دقّت کامل .

کرد و سخن سخت گفت عامل بتأدیب او اشارت کرد از اطراف بدو
دستها دراز شد ومشت وچوب روان گشت و از آن ضربات مختلف یکی
بر مقتل او آمد در حال جان تسلیم کرد عامل از کرده پشیمان گشت و
از خشم دیوان اندیشمند شد زرها در خرج انداخت و بقرابین (۱) خلیفه
التجا ساخت و دست در دامن مقرّبان حضرت زد و بهریك از ایشان
چیزی نوشت تا باشد که یکی از ایشان بوجهی جمیل آن حال بمقام عرض
رساند و عذر او در آن اقدام تقدیم کند و غرامت آن جریمت را برمال
قرار دهد وبعقوبت غضب دیوان عزیز مأخوذ نگردد هیچ آفریدهٔ یارای
آن ندید که در آن باب قدم پیش نهد و آن التماس را دست برسینه زند
و همگنان متّفق بودند که اگر این حال بمسامع مبارك رسد بی شك بقتل
عامل فرمان دهد و هیچکس را مجال شفاعت نباشد عامل دبیری فاضل و
صاحب سخنی کامل داشت چون قلق و اضطراب او بدید و عجز و
اضطرار او مشاهده کرد گفت مخدوم را چندین اندیشه بخاطر راه نباید
داد و این حادثه را چندین عُظم نباید نهاد که من در اثناء خدمتی که
بدیوان نویسم و در خلال (۲) تذکّری که بحضرت فرستیم این حال را
کسوت عبارتی پوشانم و عرض این واقعه را بر وجهی در قلم آرم که
برتو هیچ تاوان نباشد ودراسترضاء خلیفه بچندین تکلّف وتضرّع احتیاج
نیفتد آنگه قلم بر داشت و مصالحی که بود باز نمود چون سیاقت سخن
بدین حکایت رسید گفت وَ اَمّا فُلانٌ فَأْتَمَنْتُهُ فَاسْتَخْوَنْتُهُ فَاَدَّبْتُهُ فَوافَقَ
الْاَدَبُ الْاَجَل یعنی حال فلان معروف چنان بود که اورا امین بعضی از
اموال ساختم و خائن یافتم ادبش کردم تأدیب من با اجل او موافق افتاد

۱ ـ بضمّ قاف نزدیکان ۲ ـ میان .

چون آن مکتوب بحضرت رسید و آن حال محلّ عرض یافت لذّت بلاغت این عبارت و لطف موقع این عذر نگذاشت که بهیچوجه نایرهٔ غضبی در باطن خلیفه اشتعال گیرد یا تغیّر خاطری بضمیر او راه یابد عامل سر آزاد از آن ورطه بیرون آمد و رایگان (۱) از آن خطر خلاص یافت .

(محمّد بن قیس رازی

## ( بهار )

شاخ مرصّع شد از جواهر الوان شخ (۲) تل یاقوت شد ز لالهٔ نعمان
ابر گهرهای گل بسفت همانا خردهٔ الماس گشت قطرهٔ باران
حوض زنیلو فرو چمن زگل سرخ کوه نشابور گشت و کان بدخشان
بود گل نا شکفته بر صفت دل باز چو بشکفت گشت برصفت جان
پر گهر شبچراغ شد کمر کوه چون کمر مهد (۳) پیل خسرو ایران
آهو از بسکه بر ریاحین غلطد سبزه و سنبل چردهم از کتف و ران
باغ چومیدان آبگینه شد از خوید (٤) برگ شکوفه ز باد تخت سلیمان
دامن خود بر کشید سرو چوبلقیس کاب گمان کرد آبگینهٔ (٥) میدان
انجیل آغاز کرد بلبل بر گل چون ز بنفشه بدید حالت رهبان
شب‌همه‌شب کبک‌زعفران‌چرداز کوه روز همه روز از آن بگردد خندان
چون شبهی داشت مرغزار بدریا لاله براطراف او برست چو مرجان
گوئی در پیش آفتاب نهادند آینه در سایه های برگ درختان
باغ زابر آن جمال یافت که مسند از پسر کد خدای لشکر سلطان

(عثمان مختاری)

## حکایت

درعهد سلطان ملکشاه سلجوقی پیر زنی بزکی داشت روزی برسر

---

۱ ـ مجّان و مفت ۲ ـ سرکوه ۳ ـ تخت ٤ ـ باواو معدوله بروزن‌بید سبزه و قصیل
٥ ـ اشاره بقصر آئینهٔ‌حضرت‌سلیمان‌است که‌وقتی‌ملکهٔ سبا حضرت بلقیس آنجا وارد شد آنرا آب تصوّر کرد و دامن خودرا بالا زد .

پلی میگذشت که دست تصاریف حدثان(١) اجزای عمارت آنرا بپایهٔ اندراس رسانیده بود ناگاه پای گوسفند دررخنهٔ از آن چون امید هنرمندان در آب تیره فرو رفت و برصفت پیمان لئیمان درست بشکست پیرزن همانجا بنشست و فریاد وا اسفا از درون او برخاست ناگاه بخت عنان گشای شد و رکاب زمین ثبات آسمان سای ملکشاهی در کوکبهٔ از لشکر جهانگیر برسید بیچاره برخاست و عنان مرکب تیز تک سلطان را بدست تضرّع و آب دیده بگرفت و گفت ای پسر الب ارسلان داد من برسر این پل بده والاّ یَوْمَ تُبْلَی السَّرائِر (٢) که بی اعوان و انصار بعرصهٔ محشر حاضر آئی درسر پل صراط دست از دامنت ندارم پرسید که حال چیست و نفیر از کیست گفت درعهد سلطنت صاحبقرانی چون تو کی روا باشد پلی را که مجاز(٣) مواکب منصور و رعایای مطیع تواند بود چنین منهدم اساس و منثلم (٤) اطراف گذاشتن و از آن غفلت نمودن تا امروز حیوانی ضعیف که نجعهٔ(٥) معاش و مسکهٔ(٦) انتعاش (٧) من بی‌سیم و طفلی یتیم در این روزگار نذیر بشیر آن منوط بودی شکسته پای و مختل اعضا گردد ملکشاه از این سخن آتش بار آبدار بر پشت بارهٔ بادرفتار چون طاق پل خمیده گشت و سیلاب آب از دیده درسر پل بر وجه براند پس گفت ای زن : (مردی کن و مردمی بجای آر) ملکشاه را درسر این پل بحل کن که او را طاقت جواب و تازیانهٔ عتاب تو درسر آن پل نخواهد بود و بسر تازیانه بفرمود تا هزار گوسفند از حلالترین وجهی بدان عجوزه دادند و روان شد پیرزن فارغ البال و رافع الحال (٨) بدعای دولت پادشاه نیکوکار مشغول گشت چون ملکشاه از منزل ناپایدار کوچ کرد و بیکدم باهمهٔ گدایان کاروان ممات برابر شد او را بخواب دیدند پرسیدند که ای پادشاه عادل حال

---

١ ـ حوادث ومصائب دهر ٢ ـ روزی که پنهانیها آشکار میشود ٣ ـ گذرگاه ٤ ـ سوراخ شده ٥ ـ فایده ٦ ـ قوت ٧ ـ بهبودی حال بعد از زمین خوردن ٨ ـ نیکوحال

چیست گفت اگرنه دعای دادخواه سرپل دستگیری کردی ملکشاه بیچاره درخلاب عذاب ابد میماند

❀ بیت ❀

ای سر گردنکشان ازدست قهرت پایمال    دستگیری کن چو داری پایگاه سروری
کاینقدر معلوم شدآخر که از دور فلك    ملك جمشیدی نماند و دولت اسکندری

(تاریخ وصّاف)

❀ نصیحت ❀

گیتی که اوّلش عدم و آخرش فناست    در حقّ او گمان ثبات و بقاخطاست
بنیادچرخ برسر آب است از آن قبل۱    پیوسته درتحرّك دوری چو آسیاست
مشکلتر اینکه گر بمثل دور روزگار    روزی دو مهلتی دهدت گوئی آن بقاست
واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است    آنکس که چار بالش ارکانش۲ متکاست
چون طینتت ز محنت و حسرت سرشته اند    گر وحش وطیر برتو بگریند هم رواست
نی نی ازین میانه تو مخصوص نیستی    برهر که بنگری بهمین درد مبتلاست
این آسمان که جوهر علویست نام او    بنگرچگونه قامتش ازبارغم دوتاست
خورشید را که مردمك چشم عالم است    تر دامنیّ ابر سیه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر و ظلمت نقیض نور    آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و مگو کان ترشّح است    وزکوه ناله دان و مپندار کان صداست(۳)
دریافتاده در تب ولرزاست روزوشب    طعم دهان و گونه زردش بر آن گواست
پیل تمام خلقت محکم نهاد را    از نیش پشّه غصّهٔ بیحدّ و منتهاست
شیر ژیان (٤) که لاف ز سر پنجه میزنند    از دست مور درکف صد محنت و بلاست
کبك دری که قهقههٔ شوق میزنند    آسیب قهر پنجهٔ شاهینش٥ ازقفاست
طاوس میرخوبان درقید وحشت است    سیمرغ شاه مرغان درحبس انزواست
وین آدمی که زبدهٔ (٦) ارکانش مینهند    پیوسته درکشاکش این چار اژدها(۷)است
عقل است بسر سرآمده از کائنات او    هم پایمال شهوت و دست خوش هواست

۱ ـ بکسر اوّل وفتح دوّم جهت ۲ ـ عناصر اربعه که عبارت ازآب وخاك و باد وآتش استوآنرا بفارسی آخشیجان گویند ۳ ـ صدا بفتح آوازی که ازکوه مثل آواز شخص شنیده میشود و آوازی که درکوه و گنبد و حمّام و مانند آن پیچد ٤ ـ خشمگین ٥ ـ مرغی است شکاری از جنس سیاه چشم ٦ ـ نخبه و برگزیده ۷ ـ کنایه ازچهارعنصر

حال نبات گرچه نگفتم بر این مزاج   میدان و میگذر کهٔ بول ۱ ازپس نماست۲
(ظهیر فاریابی)

## ❁حکایت❁

چندانکه مرا شیخ اجلّ ابو الفرج بن الجوزی رحمة الله علیه بترك سماع فرمودی وبخلوت وعزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوی و هوس طالب ناچار بخلاف رأی مربّی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست حظّی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی

(بیت)

قاضی ار با ما نشیند بر فشاند دست (۳) را

محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی رسیدم در آن میان مطربی دیدم (بیت)

گوئی رگ جان میگسلد زخمهٔ ناسازش   ناخوشتر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان از او در گوش و گاهی برلب که خاموش (بیت)

نبینند کسی در سماعت خوشی   مگر وقت رفتن که دم در کشی

نُهاجُ اِلی صَوْتِ الْاَغانی لِطیبِها   وَ اَنْتَ مُغَنٍّ اِنْ سَکَتَّ نَطیبُ[٤]

چون در آواز آمد آن بربط سرای   کد خدا را گفتم از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشنوم   یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی چنان را بروز آوردم. (قطعه)

مؤذّن بانگ بیهنگام بر داشت   نمیداند که چند از شب گذشته است

درازیّ شب از مژگان من پرس   که یکدم خواب در چشمم نگشته است

بامدادان بحکم تبرّك دستار از سر و دینار از کمر بگشادم و پیش

۱ - پژمردن و خشکیدن ۲ - بلند و افزون شدن ۳ - دست افشاندن کنایه از وجد و سرور و رقصیدن ٤ - بسوی صداهای دلکش بجهت زیبائی ونکوئی آن برانگیخته میشویم وتو خوانندهٔ هستی که اگر سکوت و خاموشی گزینی خوش ونیکو میشویم

مغنّی بنهادم و در کنارش گرفتم وبسی شکر گفتم یاران ارادت من در حقّ
او خلاف عادت دیدند و برخفّت عقل من حمل کردند یکی از آن میان
زبان تعرّض دراز کرد وملامت کردن آغاز که این حرکت مناسب رأی
خردمندان نکردی خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادی که همهٔ عمرش درمی
در کف نبوده است و قراضهٔ (۱) دردف (۲) **(مثنوی)**

مطربی دور ازین خجستهٔ سرای — کس دوبارش ندید دریك جای
راست چون بانگش ازدهن برخاست — خلق را موی بر بدن بر خاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید — مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرّض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت
این شخص ظاهر شد گفت مرا بر کیفیّت آن واقف نگردانی تا همچنین
تقرّب کنم و بر مطایبتی که رفت استغفار گویم گفتم بعلّت آنکه شیخ
اجلّم بارها بترك سماع فرموده است وموعظه های بلیغ گفته و در سمع
قبول من نیامد امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد
تابدست این توبه کردم که بقیّت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم

**(قطعه)**

آوازخوش ازکام ودهان ولب شیرین — گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد
ور پردهٔ عشّاق ۳ و خراسان و حجاز است — از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد
(گلستان)

**(شکر نعمتها)**

فرمانبرداری خدای تعالی برحسب فرماندهی خود بر خود واجب
باید شناخت وشکر منعم مطلق عظم سلطانه بقدر فیضان (٤) نعمت و
ترادف (٥) موهبت (٦) که روزگار دولت و دوران صولت را شامل است

---

۱ ـ ریزهٔ طلا و وازدهٔ از هر چیز ۲ ـ دایره ۳ ـ پردهٔ عشّاق و خراسان و حجاز
اسامی آوازهای مخصوص است ٤ ـ ریزش ٥ ـ پی درپی آمدن ٦ ـ عطا وبخشش

فرو نگذاشت وشکر نه همین باشد که یك نفس عندلیب نوا خوان زبانرا بکلمهٔ الحمد لله مترنّم دارد و بس شکر سلاطین که در حضرت معبود بحق موقع قبول یابد بدین سیاقت باید : شکر سلطنت عدل است برعموم جهان و احسان با زیر دستان شکر فُسحت (۱) مملکت طمع در املاك رعیّت نا کردن شکر فرمانروائی فرمانبرداران را حقّ خدمت شناختن شکر بلندی بخت برژنده بختان (۲) رحمت فرمودن شکر قدرت برعاجزان و مستضعفان بخشودن شکر صحّت تن بیمار دلان ظلم را از قانون عدل شفای کلّی دادن شکر لشکر فراوان آسیب ایشان از دیار مسلمانان دور داشتن چنانکه سیمرغ طعمه ازمور طعام طلب حرص پرست نگیرد وشیر شکاری از فضلهٔ چاشت روباه ضعیف اَنَفت (۳) نماید وباز بلندمنش بصید ملخ فرومایه اهتزاز نکند وموکب صرصر ریاح تعرّض گیاههای حقیر نرساند سلطان عالی همّت نیز بمال رعیّت درویش التفات ننماید . [تاریخ وصّاف]

( بهار )

آمد بهار خرّم بارنك و بوی طیب باصد هزار زینت و آرایشی عجیب
شاید که مرد پیر بدینگه شود جوان گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب٤
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد لشکرش ابر تیره وباد صبا نقیب (۵)
نفّاط٦ برق روشن و تندرش٧ طبل زن دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
آن ابر بین که گرید چون مرد سوکوار وان رعد بین که نالد چون عاشق کئیب (۸)
خورشید را ز ابر دهد روی گاهگاه چونان حصارئی که گذر دارد از رقیب (۹)
یك چند روزگار جهان دردمند بود به شد که یافت بوی سمن را دوا طبیب
باران مشکبوی بپارید نو بنو وز برف بر کشید یکی حلّهٔ قشیب (۱۰)
گنجی که برف پیش همیداشت گل گرفت هرجو یکی که خشك همی بود شد رطیب ١١

---

۱ ــ بضمّ اوّل گشادگی ووسعت ۲ ــ شوریده بختان و بدبختان ۳ ــ بفتح اوّل ودوّم کراهت و ننگ وعار ٤ ــ پیری ٦ ــ رئیس و فرمانده ۳ ــ نفط انداز ۷ ــ بضمّ اوّل و سکون دوّم و فتح سوّم رعد ۸ ــ غمگین ۹ ــ نگهبان ۱۰ ــ نوو جدید ۱۱ ــ تازه

تنـدر میان دشت همـی باد بردمـد　　برق‌از میان ابر همی بر کشد قضیب۱
لاله‌میان دشت بخنـدد همی ز دور　　چون پنجهٔ‌عروس بحنّا شده خضیب
بلبـل‌همی بخواند در شاخسار بیـد　　سارازدرخت‌سرو مراورا شده مجیب
صلصل بسر و بن بربا نغمهٔ کهن　　بلبل بشاخ گـل بر با لحنك غریب
(رودکی)

## (سلطان سنجر بن ملکشاه)

سلطان سنجر گنـدم گون آبله نشان بود محاسن تمام در طول و عرض بعضی از موی شارب بآبله رفته پشت و بال افراشته بالا تمام وسینه پهن توقیع او تَوَكَّلْتُ عَلَى اللهِ سلطان سنجر پادشاهی بود که‌از آل‌سلجوق بطول عمـر از او متمتّـع (۲) ترکسی نبود و نشر ذکر و طیب عیش وتحصیل مال وظفر برمراد و قمع اضداد وفتح بلاد کرد هیئت خسروان وفرّ کیان داشت آئین جهانداری و قوانین شهریاری وقواعد پادشاهی و ناموس ملك نیکو دانستی (حکمت): مَنْ اَصْلَحَ نَفْسَهُ اَرْغَمَ اَعادِيَهِ وَمَنْ اَعْمَلَ جِدَّهُ بَلَغَ اَمانِيَه هرکه تن باصلاح آرد دشمن بر دارد و هرکه جدّ بکار دارد بمرادرسداگر چه در جزوّیات امور ساده دل بود رائی صائب و عزیمتی صادق داشت در وقت لشکرکشیدن وباخصمی مصاف دادن عـدل و انصـاف و تقوی و عفاف داشت (حکمت) تاجُ الْمُلْكِ عِفافُهُ وَحِصْنُهُ اِنْصافُهُ وَسِلاحُهُ كِفافُهُ وَمالُهُ رَعِيَّتُهُ: عفاف تـاج پادشاه است و انصاف اورا پناه گاه است وکفاف سلاح و رعیّت مال و از ابتدای عهد که بخراسان ملك شد از قبل برادر برکیارق تاچهل سال نوزده فتح بکرد که در هیچ وقتی اورا وهنی (۳) نبود و شکستی نیفتاد

۱ ـ شمشیر برنده　۲ ـ بهره‌ور　۳ ـ سستی

(مثل) مَنْ رَكِبَ الْجِدّ غَلَبَ الضِّد (مصراع) جدّ در کار ضد کند بر دار

ملك غزنین بگرفت که از آل سلجوق هیچکس قصد آن نکرد وهم از فرزندان محمودیان بهرامشاه بملك بنشاند و هرروز قرار افتاد که هزار دینار از فرضهٔ (۱) شهر بخزانهٔ او رسد و عاملی از دیوان خویش جهت تحصیل این مال آنجا بنشاند . (حکمت)

اِصْطِنَاعُ الْعَاقِلِ اَحْسَنُ فَضِيلَةٍ وَ اصْطِنَاعُ الْجَاهِلِ اَقْبَحُ رَذِيلَةٍ لِاَنَّ اصْطِنَاعَ الْعَاقِلِ يَدُلُّ عَلَي تَمَامِ الْعَقْلِ وَاصْطِنَاعُ الْجَاهِلِ يَدُلُّ عَلَي اسْتِحْكَامِ الْجَهْلِ پرورش دانا نیکوترین کاریست و پرورش نادان زشت کرداریست دانارا پروردن دلیل تمامت دانش است وجاهل را بر گزیدن نشان جهل وملك سمرقند همچنین بگرفت که بعد ازوفات بر کیارق احمدخان عاصی شده بود .

سلطان سنجر چهار ماه حصار داد و بستد در سنهٔ اربع وعشرین و خمسمائه احمد خان را بگرفت و چندین ولایت که پدرش ملکشاه داشته بود مستخلص گردانید و همچنین ملك سیستان و خوارزم درضبط آورد آتسزین (۲) محمّد بن نوشتکین غرجه‌را خوارزمشاهی او داد و تاج الدّین امیر ابو الفضل را ملك نیمروز بداد بزابلستان و در مصافهای معظم پهلوان لشکر او بودی و اورا در مصاف غزنین و جنگ پیلان مقامات است و بعد از وفات برادرش سلطان محمّد در ابتدای سال احدی عشرة و خمسمائه بعراق آمد سلطان محمود بن محمّد بسلطنت نشسته بود امرای حضرت اورا بر آن داشتند که با عمّ مصاف داد شکسته شد و بهزیمت باصفهان رفت سلطان سنجر ولایت میبخشید و عدل میورزید .

---

۱ ـ لنگرگاه ـ وسعت وفضاء ۲ ـ از پادشاهان خوارزم وفاتش (۵۵۱)

( شعر )

بتخت مهی بر هر آنکس که داد
کند در دل او باشد از داد شاد

کند آفرین تاج بر شهریار
بود تخت شاهی بدو پایدار

بنازد بدو تاج شاهیّ و تخت
بداندیش نومید ازو شاد بخت

چو برگردد این چرخ ناپایدار
ازو نام نیکی بود یادگار

کسی را که دانش بود توشهٔ برد
بمیرد تنش نام هرگز نمرد

همه تن بتن دست نیکی برید
جهان جهان (١) را ببد مسپرید

هر آنکس که اندیشهٔ بد کند
بفرجام بد با تن خود کند

از اندیشهٔ دل کس آگاه نیست
بدین پرده درخلق را راه نیست

اگر پادشه را بود پیشه داد
کند بیگمان هرکس از داد یاد

( راحة الصدور )

( در وصف طبیعت )

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود
تا زصنعش هر درختی لعبت (٢) دیگر شود

باغ همچون کلبهٔ (٣) بزّاز پر دیبا شود
باد همچون طبلهٔ (٤) عطّار پر عنبر شود

روی بند هر زمینی حلّهٔ چینی شود
گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود

چون حجابی لعبتان خورشید را بینی ز ناز
گه برون آید زمیغ (٥) و گه بمیغ اندر شود

افسر سیمین (٦) فروگیرد ز سر کوه بلند
باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین سر شود

---

١ ـ گذرنده و جهنده ٢ ـ نگار و بازیچه ٣ ـ دکان و حجره ٤ ـ قفسهٔ عطر و بوی خوش ٥ ـ مه و ابر و در اینجا بمعنی اخیر است ٦ ـ کنایه از برف .

روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار
بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود
(عنصری)

### ❁ حکایت ❁

دیگر از حکّام و ملوك مرضیّ السّلوك دارالمرز ملکان ولایت رستمدارند که واقع است مابین جیلان و مازندران حکّام آن دیار نسبت خویش را بملوك کیان که عبارت از کیقباذ و کیکاوس باشند میرسانند و خود را از آن زمرهٔ عالیشان میدانند وولایت رستمدار در ابتداء ظهور اسلام تاالآن درتحت ضبط و تصرّف این طبقهٔ رفیع مکان انتظام دارد وبسبب متانت و استواری آن محلّ و بسیاری جبال راسخة (۱) البنیان و دشواری طرق دست هیچ پادشاه کشورستان عذار عروس آن مملکت را نسوده و پای هیچ لشکر بیگانه زمین آن ولایت را نپیموده و پیوسته سلاطین ماضی که در ولایت عراق و خراسان رایت سلطنت و حشمت برافراخته بودند از آن گروه عالیمقام باندك پیشکش و طاعتی راضی‌میشدند و در اعزاز واحترام ایشان کما یَجب و یَنبغی(۲) میکوشیدند در زمانی که حضرت شاه جمجاه شاه اسمعیل اَنارَ اللّهُ برهانَه ظهورنموده برمملکت عراق و خراسان فرمانروا گشت دو نفر از ملکان در آن ولایت رایت ایالت برافراخته حکومت میکردند اوّل ملك کاوس که مقرّ دولتش کوجوو آن‌نواحی‌بود ودیگری‌ملك‌بهمن که‌درخطّهٔ نور بعیش‌و حُبور(۳) حکومت مینمود چون حکّام طبرستان بتمام سر اطاعت درچنبر مطاوعت حضرت شاه عالمیان درآورده ازروی ارادت واخلاص بتقبیل (٤) بساط جلالت مناط (٥) مشرّف گشتند چنانچه در واقعات گذشته رقم تحریر یافت ملکان رستمدار نیز اقتدا بایشان کرده بآستان سلطنت آشیان

۱-ثابت ۲-چنانکه‌واجب‌وسزاواراست ۳-شادمانی ٤-بوسیدن ٥-محل‌وجای‌آویختن

مشرّف شدند حضرت شاه عالمیان آن زمرهٔ عالیشان را بنوازش شاهانه و مراحم خسروانه سرافراز ساخته مقضیّ الاوطار (۱) باز بولایت رستمدار فرستاد و چون نوبت سلطنت ملك ایران بحضرت شاه گردون توان شاه طهماسب خَلَّدَاللهُ مُلْکَهُ وَ سَلْطَنَتَه رسید آن حضرت طمع درمملکت رستمدار کرده برادر خود ابوالنّصر القاس میرزا را باسپاه جنگجوی تند خوی بدان صوب فرستاد رستمداریان دست جلادت از آستین تهوّر بیرون آورده در آن مکان قلب ناهموار وطرق سنگلاخ ودشوار که :

رهش باریك وپیچان همچونیزه　　چونوك نیزه بودش سنگ ریزه

بسیاری از عساکر نصرت شعار را مجروح و بی روح ساختند القاس میرزا چون دید که سوار در آن مکان تنگ ناهموار کاری از پیش نمیتواند برد صلاح در مراجعت دیده بزودی بازگشت و ملك کاوس متعاقب رسولان باتحف وهدایای فراوان بدرگاه پادشاه عالم پناه فرستاده ازترك ادبی که واقع شده بود عذر خواهی نمود حضرت شاه رقم عفو برجراید جرائم او کشیده دیگرمزاحم آن ولایت نگشت وملك کاوس چون مدّتهای مدید در آن دیار بحکومت گذرانید بدست پسرش ملك جهانگیر کشته شد والحال ملك جهانگیر در آن ولایت رایت ایالت برافراخته است و بجای ملك بهمن پسرش ملك کیومرث فرمانرواست ومردم آن دیارا کثری شجاع و دلیر وکماندارند و ازجنس چهار پایان اسب وگاو و گوسفند بسیار دارند وآن ولایت آب وهوای خوب دارد امّا بسبب بسیاری جبال تنگ عرصه واقع شده وازباغات و بساتین ومزارع کمتر میباشد .

( تاریخ ایلچی نظامشاه دکنی )



## غزل

بر سر آنم که گر زدست بر آید　　دست بکاری زنم که غصّه سر آید

---

۱ ـ برآورده حاجات مفرد اوطار وطر است بمعنی حاجت

منظر دل نیست جای صحبت اغیار(١) دیو چو بیرون رود فرشته در آید
صحبت حکّام ظلمت شب یلداست(٢) نور ز خورشید خواه بو که(٣) بر آید
بر در ارباب بیمروّت دنیا چند نشینی که خواجه کی بدر آید
بگذرد این روزگار تلخ تر از زهر بار دگر روزگار چون شکر آید
صالح٤ و طالح٥ متاع خویش فروشند تا که قبول افتد و چه در نظر آید
بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید
صبر و ظفر هردو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید
(حافظ)

## (ابن مقله)

یحیی بن مقله بغایت داهی(٦) و زیرك بوده ودر کفایت گوی سبقت از همگنان میبر بوده وبا این نسبتها فضل وافر وبذل شامل داشته آورده اند که چون قاهر(٧) بر مسند خلافت نشست ابن مقله را از فارس طلب داشته وزیر گردانید و ابن مقله چون درامر وزارت مستقل گشت باعانت مونس خادم که یکی از اهل اعتبار و اختیار بود و یمیق که منصب حجابت داشت خواست که خلیفه را مقیّد ساخته دیگری را بخلافت بر دارد این معنی بر قاهر ظاهر شده مونس و یمیق را بدست آورده بقتل رسانید و ابن مقله در گوشهٔ متواری[٨] گشته همان نوع درخلع خلیفه ساعی بود تا بموافقت سایر امراء خلیفه را گرفته میل کشید ومحمّد بن مقتدر را از محبس بر آورده براضی بالله[٩] مخاطب گردانید و قاهر عمرها مانند سایر کوران در جامع بغداد گدائی میکرد ومیگفت ایّها النّاس صدقه دهید کسی را که دیروز خلیفهٔ شما بود وراضی خلایق را راضی ساخته بدستور سابق منصب وزارت بابن مقله مفوّض گردانید پس از چندگاه ازوی رنجیده رقم عزل بر صحیفهٔ

١ـ بیگانگان ٢ـ شب آخر ماه آذر که درازترین شبهاست ٣ ـ امید است که و شاید که ٤ـ نیکوکار ٥ ـ بدکار ضدّ صالح ٦ ـ زیرك وهوشمند ٧ ـ نوزدهمین خلیفهٔ عبّاسی جلوس ٣٢٠ وفات ٣٣٩ ٨ ـ پنهان ٩ ـ بیستمین خلیفهٔ عبّاسی جلوس ٣٢٢ وفات ٣٢٩

احوالش کشید و نوبت دیگر ابن مقله بمرتبهٔ وزارت رسیده با ابن واثق که درعزلش ساعی بود آغاز نزاع کرد و بی‌حکم خلیفه مکتوبی بماکامی که بر بعضی بلاد عرب استیلا یافته بود نوشته اورا ببغداد طلبید و ابن واثق فرصت یافته کیفیّت حال بعرض خلیفه رسانید و چون رضای راضی بالله بآمدن او مقرون نبود هرآینه بقطع ید ابن مقله حکم فرمود و پس از آن ابن مقله قلم را بر ساعد بسته کتابت میکرد وبکتابت از راضی‌بالله منصب وزارت میطلبید چون ابن واثق برداعیهٔ او اطّلاع یافت فرمود تازبانش را بریدند واودر محبس روزگار میگذرانید تادرسال‌سیصدو بیست‌وهفت‌ازاین عالم‌رحلت‌فرمود وابن‌مقله‌وزارت‌سه‌خلیفه کرده‌ودرایّام‌حیات‌سه‌مصحف بقلم‌آورده واورا سه کرّت مسافرت اتفاق‌افتاده وبعدازفوت سه‌بارمدفون شده‌واواوّل کسی‌است که‌خط ثلث‌رااز کوفی‌استنباط‌نمود (تذکرهٔ هفت‌اقلیم)

❁ رباعی ❁

شادی‌مطلب که‌حاصل عمردمی‌است هرذرّه‌زخاك کیقبادیّ ۱ وجمی ۲ است

احوال جهان و عمر فانیّ و وجود خوابیّ وخیالیّ و فریبیّ و دمی‌است

( رباعی )

این کهنه رباط راکه عالم نام‌است آرامگه ابلق (۳) صبح و شام است

بزمی است که وامانده صد جمشید است قصری‌است که تکیه‌گاه صد بهرام‌است (٤)

( رباعی )

هرسبزه که بر کنارجوئی رسته‌است گویا زلب فرشته خوئی رسته است

پا بر سر هر سبزه بخواری منهید کان‌سبزه زخاك لاله‌روئی‌رسته‌است

( رباعی )

آن‌قصر که بهرام دراو جام گرفت آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت

---

۱ - اولین پادشاه ازسلسلهٔ کیان ۲ - جم یاجمشید یکی از پادشاهان پیشدادی است که عید نوروز منسوب‌باوست ۳ - سفید و سیاه ٤ یکی ازسلاطین بزرگ ساسانی است وچون بشکار گورخر بسیار میل داشت از اینرو اورا بهرام گور میگفتند عاقبت در باتلاقی فرو رفت و بدرود زندگانی گفت بسال ٤٤٠ بعد ازمیلاد

بهرام که گور(۱) میگرفتی همه عمر　　دیدی که چگونه گور۲ بهرام گرفت

**( رباعی )**

یك نان بدو روز اگر شود حاصل مرد　　وز کوزه شکستهٔ دم آبی سرد

محکوم کم از خودی چرا باید بود　　یا خدمت چون خودی چرا باید کرد

**( رباعی )**

ما را چه از آنکه ناکسی بد گوید　　وان عیب که در ماست یکی صد گوید

ما آینه ایم و هر که در ما نگرد　　هر نیك و بدی که گوید از خود گوید

**( رباعی )**

مرغی دیدم نشسته بر بارهٔ۳ طوس۴　　در پیش نهاده کلّهٔ کیکاوس(۵)

با کلّهٔ همیگفت که افسوس افسوس　　کو بانگ جرسها۶ و کجا نالهٔ کوس

**( رباعی )**

بر خیز و مخور غم جهان گذران　　خوش باش و جهان بشادکامی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی　　نوبت بتو خود نیامدی از دگران

**( رباعی )**

آن قصر۷ که با چرخ همی زد پهلو　　بر درگه او شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره اش فاختهٔ (۸)　　بنشسته و میگفت که کوکو کوکو

**( رباعی )**

آن مایه ز دنیا که خوری یا پوشی　　معذوری اگر در طلبش میکوشی

باقی همه رایگان(۹) نیرزد هشدار　　تا عمر گرانمایه بدان نفروشی

( خیّام )

**( حکایت )**

گفت موسی را یکی هشیار سر　　چیست در گیتی ز جمله صعب تر

---

۱ - گور خر که آنرا خر دشتی نیز گویند ۲ - قبر ۳ - حصار و دیوار قلعه وشهر ٤ - معرّب توس شهری بوده است درخراسان درچندفرسخی مشهد حالیه ٥ - دوّمین پادشاه سلسلهٔ کیان ٦ - زنگ بزرك که بر گردن چهار پایان بندند وفارسی آن درای است ۷ - مقصود ایوان کسری است که درشهر مدائن واقع است ۸ - مرغی است خاکستری رنگ که طوق سیاه دارد وآنرا کوکو نیز گویند ۹ - مفت

گفت ای جان صعبتر خشم خدا — که از آن دوزخ همیلرزد چو ما
گفت از خشم خدا چبود امان — گفت ترك خشم خود اندرجهان
من ندیدم در جهان جستجو — هیچ اهلیّت به از خلق نکو
(مولوی)

### ❁حکایت❁

شنیدم که دهقانی بود بسیار عقار و ضیاع و مال و متاع دنیاوی داشت چون چمن در بهار توانگر و چون شاخ درخزان مستظهر همیشه پسر را پندهای دلپسند دادی و در استحفاظ مال و محافظت بردقایق دخل و خرج وحسن تدبیرمعیشت درمباشرت بذل و امساك مبالغتها مینمودی و دوست اندوزی در وصایای او سر دفتر کلمات بودی و از اهمّ مهمّات دانستی و گفتی ای پسر مال بتبذیر مخور تا عاقبت تشویر [۱] نخوری و دوست بهنجار[۲] و اختیار عقل گزین تا دشمن روی عاقلان نشوی ورنج بتحصیل دانش بر تاروزگارت بیهوده صرف نشود چون پدر درگذشت و آنهمه ساخته و خواسته پیش پسر گذاشت پسردست باسراف واتلاف در آورد و با جمعی از اخوان شیاطین خوان و سماط افراط باز کشید و درایّامی معدود سود و زیانی[۳] نا محدود بر افشاند مادری داشت دانا و نیکو رای و پیش بین پسر را گفت پند پدرنگاهدار و استظهاری که داری بیهوده از دست مده که چون آنکه که نباید بدهی آنکه که باید نباشدوهیچ دوست تا اوصاف او را باز نشناسی دوست مخوان دهقان زاده را از این سخنان رغبتی درآزمایش حال دوستان پدید آمد بنزدیکی از دوستانشد و از روی امتحان گفت مارا موشی در خانه است که بسی خلل و خرابی میکند و بردفع اوقادری نیست دوش نیمشبی برهاون ده منی ظفریافت تمام بخورد دوست گفت شاید که هاون چرب بوده باشد و حرص موش

۱ ـ خجلت ۲ ـ قاعده و قانون ۳ ـ سرمایه ـ نفع و ضرر

بر چربی خوردن پوشیده نیست دهقان زاده را از آن تصدیق که کردند
بر اصدقاء خود اعتماد بیشتر بیفزود و با اهتزاز هرچه بیشتر پیش مادر آمد
و گفت دوستان را آزمودم بدین بزرگی خطائی بگفتم ایشان بخرده گیری
مشغول نگشتند و از غایت شرم و آزرم تکذیب من نکردند و دروغ مرا
براست بر گرفتند ، مادر از آن سخن بخندید پس گفت ای پسر عقل بر این سخن
میخندد ولیکن بهزار چشم بر تو میباید گریست که آن چشم بصیرت نداری که
روی دوستی و دشمنی از آئینهٔ خرد به بینی دوست آنست که باتو راست گوید
نه آنکه دروغ ترا راست انگارد أَخُوكَ مَنْ صَدَقَكَ لَا مَنْ صَدَّقَكَ[۱]
پسر از آنجا که غایت غباوت [۲] وفرط شقاوت او بود گفت راست گویند
که زنان را محرم رازها نباید داشتن و مقام اصغاء هرسخنی دادن و همچنان
بشیوهٔ عَته [۳] و سَفه [٤] اندوخته و فراهم آوردهٔ پدر بباد هوی وهوس
برداد تا روزش بشب افلاس رسید وکارش ازملبس حریر واطلس با فرش
پلاس وفراش کرباس افتاد و باد تهی دستیش بر خاك مذلّت نشاند . روزی
بنزدیك همان دوست در میان یاران دیگر نشسته بود حکایت بی سامانی
کار خود میگفت بر زبانش گذشت که دوش یکتای نان در سفره داشتم
موشی بیامد و پاك بخورد همان دوست که مموّهات (۵) اکاذیب و
تُرّهات (٦) اقاویل (۷) اورا لباس صدق پوشانیدی و قبول را دو منزل
باستقبال اباطیل او فرستادی از راه تماخره (۸) و تخجیل گفت ایمردمان
این عجب شنوید و این محال بینید موشی بیك شب چگونه تواند نانی خوردن
این فسانه ازبهر آن گفتم تا بدانی که دوستان لقمه وخرقه جانب آزرم را

۱ ـ برادر و دوست تو آنست که باتو راست گوید نه آنکه هرچه گوئی تراتصدیق کند
۲ ـ کندی ونافهمی ۳ ـ کم خردی ٤ ـ نادانی ۵ ـ بضمّ اوّل و فتح دوّم و تشدید
سوّم بر وزن مصرّفات آراسته و زراندود ٦ ـ بضمّ اوّل و تشدید و فتح دوّم باطل و
بیهوده ۷ ـ گفتار ها ۸ ـ ریشخند و شوخی

چندان مراعات کنند که مال ترا منبع نفع وضرر ومطمع(۱) خیر و شر دانند و چون اسعاد(۲) بخت با تو نبینند و آن استعداد که داشتی باطل دانند راستیهای ترا دروغ شمارند واگر خود همه کلمهٔ ایمان گوئی بکفر بردارند
(مرزبان نامه)

## (در وصف ابر)

بگردون تیره ابری بامدادان برشد از دریا
جواهر خیز و گوهر ریز و گوهر بیز و گوهر زا
چو چشم اهرمن (۳) خیره (٤) چو روی زنگیان تیره
شده گفتی همه چیره (٥) بمغزش علّت سودا
تنش با قیر آلوده دلش با شیر آموده (٦)
برون پر سرمهٔ سوده درون پر لؤلؤ لالا (۷)
چو دودی بر هوا رفته چو دیوی مست و آشفته
زده بس دّر ناسفته زمستی خیره (۸) بر خارا
شده خورشید نور افشان بتاری جرم او پنهان
چو شاه مصر(۹) در زندان چو ماه چرخ در ظلما
لب غنچه رخ لاله برون آورده تبخاله
ز بس باران ز بس ژاله بطرف گلشن و صحرا
ز فیض او دمیده گل شمیده(۱۰) طرّهٔ(۱۱) سنبل
کشیده از طرب بلبل بشاخ سرخ گل آوا (۱۲)
عذار(۱۳) گل خراشیده خط ریحان تراشیده
ز بس الماس پاشیده بباغ از ژالهٔ بیضا(۱٤)

---

۱ــ محلّ طمع ۲ ــ یاری دادن ۳ ــ دیو و شیطان که رهنمای بدیهاست ٤ ــ تیره و تاریك ٥ ــ غالب ٦ ــ پرشده و آمیخته ۷ ــ درخشان . ۸ ــ عبث و بی سبب ۹ ــ مقصود حضرت یوسف علی نبیّنا و آله و علیه السّلام است ۱۰ ــ پریشان شده ۱۱ ــ گیسو ۱۲ ــ مخفّف آواز است ۱۳ ــ بکسر عین صورت ولی عموماً بضمّ عین خوانند ۱٤ ــ سفید و درخشان

از او اطراف خارستان شده یکسر بهارستان
وزو رشک نگارستان زمین از لالهٔ حمرا

فکنده بر سمن سایه دمن را داده سر مایه
چمن زو غرق پیرایه چو رنگین شاهدی رعنا

ز بیمش مرغ جان پرّد ز سهمش زهره ها درّد
چو او چون اژدها غرّد و یا چون دد(۱) کشد آوا

خروشد هردم از گردون که پوشد برتن هامون
ز سنبل کسوت اکسون(۲) ز لاله خلعت دیبا

چمن از سرو و سیسنبر(۳) همال(٤) خَلّخ(٥) و کشمر(٦)
دمن از لاله و عبهر(۷) طراز(۸) تبّت(۹) و یغما(۱۰)

زبس گلهای گونا گون چمن چون صُحف(۱۱) انگلیون(۱۲)
تو گوئی فرش سقلاطون(۱۳) صبا گسترده در مرعی

زبس لاله زبس نسرین دمن رنگین چمن مشکین
ز بوی آن ز رنگ این هوا دلکش زمین زیبا

گل از باد و زان لرزان و ز آن مشک ختن ارزان
ولی نبود شگفت ارزان(۱٤) کساد عنبر سارا(۱۵)

---

۱ ـ حیوان درنده و سبع ۲ ـ بکسر اوّل وسکون ثانی و ضمّ سوّم دیبای سیاه .
۳ ـ بکسر سین و سکون یاء و فتح سین سبزیست میان نعناع و پونه ٤ ـ بفتح اوّل همسر و قرین و شریك و در بعضی کتب فرهنگ بضمّ هاء ضبط کرده اند ٥ ـ بروزن فرّخ نام شهریست در ترکستان که بحسن خیزی و مشك مشهور است ٦ ـ نام شهری است از هند ۷ ـ نرگس ۸ ـ معرّب تراز بمعنی زیب و زینت ۹ ـ بکسر اوّل و تشدید باء مملکتی است ما بین چین و کشمیر که بخوبی مشك معروف است ۱۰ ـ نام شهریست از ترکستان که بخوبرویان معروف است ۱۱ ـ بضمّ اوّل وسکون دوّم نامه ها و کتابها ۱۲ ـ بفتح همزه و سکون نون و فتح کاف فارسی کتاب مانی نقّاش و انجیل حضرت عیسی و در اینجا معنی اوّل مراد است ۱۳ ـ بروزن افلاطون قسمی از پارچهٔ پشمی ۱٤ ـ اگر از آن ۱۵ ـ خالص

چه در هامون چه در بستان صف اندر صف گل و ریحان
ز یکسو لالهٔ نعمان ز یکسو نرگس شهلا (۱)
(قاآنی)

## (از تاریخ گزیده)

عمرو بن لیث الصفّار بعد از برادر پادشاهی بدو تعلّق گرفت و بیست و دو سال حکم کرد کار او عروج تمام یافت و بر خراسان و عراق و فارس و کرمان و قهستان و مازندران و غزنه مستولی بود رافع بن هرثمه با او مخالفت کرد و با حکّام مازندران و طبرستان بنهاد [۲] که بجنگ او روند حکّام طبرستان و مازندران بوقت جنگ مخالفت نمودند و معاونت رافع نکردند رافع منهزم بیاورد (۳) گریخت و آهنگ نخشب (٤) کرد عمرو لیث راهش بگرفت بیشتر لشکرش بزنهار (٥) عمرو لیث رفتند رافع پناه بپادشاه خوارزم برد او بر رافع غدر کرد و وی را بکشت و سرش بعمرو لیث فرستاد کار عمرو لیث قوی شد و طمع در خوزستان و عراق عرب کرد و با معتضد (٦) خلیفه طریق مخالفت سپرد خلیفه اسمعیل سامانی را بفرمود تا با او جنگ کند در سنهٔ سبع و ثمانین (۷) اسمعیل سامانی با دوازده هزار مرد بجنگ عمرو لیث رفت گذر بر هری داشت در کوچه باغی درخت پرسیب سر بر راه داشت اسمعیل غلامی را نهانی بر آن بگماشت تا خود کسی از آن سیب تصرّف خواهد کرد یا نه همهٔ لشکر بر آن بگذشتند و یك سیب تصرّف نکردند اسمعیل خدای را سجدهٔ شکر گزارد که سیاست و عدل او در دل لشکر بدین مرتبه رسانیده و امید در ظفر بست عمرو لیث با هشتاد هزار مرد آراسته برابر آمد چون فریقین صف بیاراستند و طبل

۱ - نوعی از نرگس ۲ - قرارداد و مواضعه کرد ۳ - نام شهری از خراسان که فعلا در تصرّف روس است و آنرا ابیورد نیز گویند ٤ - نام شهری از ترکستان که آن را نسف نیز گویند ٥ - پناه ٦ - یکی از خلفای بنی عبّاس مدّت دو سال و نه ماه خلافت کرد و فاتش بسال ۲۹۰ ۷ - مقصود سال دویست و هشتاد و هفت است.

جنگ فرو کوفتند اسب عمرو لیث نشاط کرد واورا در ربود و بمیان لشکر اسمعیل سامانی آورد تا بی آنکه جنگی اتّفاق افتد گرفتار شد و آنهمه لشکر ببانگ طبلی منهزم شدند و عمرولیث را در خیمه محبوس کردند از فرّاشان او یکی بر آنجا بگذشت عمرو اورا بخواند و گفت جهت من چیز کی خوردنی تدبیر کن فرّاش پارهٔ گوشت بدست آورد ودر یغلاوی(۱) قلیه میساخت بطلب حوائجی برفت سگی سر در یغلاوی کرد واستخوانی بر گرفت دهانش بسوخت سر بتعجیل بیرون آورد حلقهٔ یغلاوی بر گردنش افتاد میدوید و یغلاوی میبرد عمرولیث بخندید و گفت هم امروز بامداد خوانسالارم شکایت میکرد که مطبخ سیصد شتر بدشواری میبرند شبهنگام مشاهده میکنم سگی بآسانی میبرد تُعِزُّ مَنْ تَشاءُ وَتُذِلُّ مَنْ تَشاءُ بِیَدِكَ اَلْخَیْرِ اِنَّكَ عَلیٰ كُلِّ شَیْءٍ قَدیر(۲) اسمعیل سامانی حاجب را پیش عمرولیث فرستادو اورا استمالت داد که انشاء الله ترا از خشم خلیفه خلاص کنم عمرو لیث بر اسماعیل آفرین کرد و گفت میدانم مرا از خلیفه روی خلاص صورت نخواهد بست ، امّا امیر اسمعیل آنچه طریق مردی بود گفت و بازو بندی بدان حاجب داد و گفت امیر اسمعیل را خدمت برسان و بگو میشنوم لشکرت بینواست این نسخهٔ گنجها ودفاین من و برادر من است همان بهتر این مال ببندگان تو عاید گردد تا ایشان را از آن اُهْبتی (۳) باشد از بندگی توقّع آنست که کردار موافق گفتار فرمائی واز خون من دست کوته کنی و مرا بحضرت خلیفه فرستی حاجب بتصوّر اینکه جهت امیر اسمعیل تحفهٔ آورده بشّاش میآمد حال باز گفت امیر اسمعیل بانگ بر آورد

۱ ـ ماهیتابهٔ دسته دار که آنرا یغلو نیز گویند ۲ ـ هر که را خواهی عزّت دهی و هر که را خواهی خوار سازی خوبی در دست تست همانا تو بر هرچیز توانائی

۳ ـ بضمّ اوّل و سکون دوّم توشه و اسباب سفر

وگفت برو و این نسخه باو ده و بگو امیر اسمعیل میگوید : از غایت دانش میخواهی که برخرد فزرنی جوئی تو و برادر تراگنج ودفینه ازکجا آمد همهٔ جهان را معلوم است که شما رویگر بچگانید دوسه‌روزسعادتی که عین شقاوت بود مساعدت شماکرد و بر جهان استیلا یافتید و بزور وجور و ظلم اموال حاصل کردید مظلمهٔ که از آن اموال در گردن شماست میخواهی بصنعت (۱) درگردن من افکنی و من ازآنها نیستم که این‌بازی‌بخرم وآنچه گفته اورا بخلیفه فرستم بغیرازاین چگونه‌توانم کرد حاجب برفت وجواب باگنجنامه بدورسانید . هزارآفرین برروان واعتقاد امیر اسمعیل باد امروز بزمانی افتاده ایم که برادر خون برادر جهت اندك فایدهٔ دنیاوی روا میدارد وغنیمت میشمارداسمعیل‌سامانی‌عمرولیث رامقیّد بحضرت خلافت‌فرستاد چون‌چشم خلیفه‌بعمرولیث افتاد گفت : اَلْحَمْدُ لِلّٰهِ الَّذِي مَكَّنَنِي مِنْكَ وَكَفٰي شُغْلَكَ(۲) و او را محبوس کرد و در عهد معتضد دوسال محبوس بود بوقت وفات‌معتضدبروایتی‌خادمی‌بفرستاد تااورابکشت وبروایتی اورافراموش کردند وخوردنی ندادند ازگرسنگی بمرد کار او اعتبار جهانیان‌است‌باآنکه‌از پادشاهان هیچکس‌راچون‌اوسفره نبوداز گرسنگی‌بمرداز آثارعمرولیث‌جامع‌عتیق‌شیرازاست. (حمدالله‌مستوفی)

## ( حکایت )

زاهدی مستجاب الدّعوه برلب جوی نشسته بود غلیواج (۳) موش‌بچهٔ افکند پیش‌او زاهدرا براو شفقت‌آمد برداشت‌ودربرگی بپیچید تا بخانه برد و باز اندیشید که اهل خانه را از وی رنجی‌باشد دعا کرد تا ایزد تعالی اورا دختری پرداخت تمام هیکل راست اندام چنانکه آفتاب

۱ ـ کاروپیشه وحیله ۲ ـ ستایش‌خدای‌را که‌مرا برتومستولی‌ساخت و کارترا کفایت کرد ۳ ـ پرندهٔ از جنس کلاغ که موش‌گیر و گوشت رباست وآنرا زغن نیزگویند .

رخسارش آتش درسایهٔ جاه زد وسایه زلفش دود از خرمن ماه بر آورد.
و اورا نزدیك مریدی برد و فرمود که تربیت دارد و مرید در تعهّد دختر تلطّف نمود چون بال کشید و از ایّام طفولیّت بر گذشت زاهد گفت ای دختر بزرك شدی ترا از جفتی چاره نیست از آدمیان هر کرا خواهی اختیار کن تا ترا بدو دهم دختر گفت شوی توانا و قادر و دانا خواهم که انواع قوّت وشوکت اورا حاصل باشد زاهد گفت مگر آفتابرا میخواهی گفت آری زاهد آفتابرا گفت این دختر نیکو صورت ومقبول شکل است میخواهم در حکم تو باشد کز من شوی توانا خواسته است آفتاب جواب داد که من ترا از خود قویتر نشان دهم که نور مرا بپوشاند وآن ابراست که نور مرا بپوشاند و عالمیان را ازجمال چهرهٔ من محجوب گرداند زاهد نزدیك ابر آمد و همان فصل بگفت ابر گفت باد از من قویتر است و مرا بهر جانب که خواهد ببرد پیش وی چون مهره ام در دست مهره باز بنزدیك باد رفت وفصل سابق باز گفت باد گفت قوّت تمام کوه راست که مرا سبکبار و خاکسار نام کرده است ودولت وحرکت مارا در لباس منقصت باز مینماید و او ثابت و ساکن بر جای قرار گرفته است و اثر زور من در وی کم عمل تر از آواز نرم است در گوش کر زاهد این غم و شادی باکوه بگفت جواب داد که موش ازمن قویتراست که اطراف مرا بشکافد و در دل من خانه سازد و دفع او برخاطر نتوانم گذرانید دختر گفت راست میگوید شوی من اوست زاهد اورا برموش عرضه کرد جواب داد که جفت من از جنس من تواند بود دختر گفت زاهد دعا کند تامن موش شوم زاهد دست بدعا بر داشت و ازحق تعالی بخواست تا اورا موش گرداند باجابت پیوست و اورا بموش داد.

(کلیله و دمنه)

## ( حکایت )

داشت زالی بروستای تکاو (۱) مهستی نام دختریّ وسه گاو
نو عروسی چو سرو نو بالان گشت روزی ز چشم بد نالان
گشت بدرش چو ماه نو باریك شد جهان پیش پیر زن تاریك
دلش آتش گرفت وسوخت جگر که نیازی (۲) جز او نداشت دگر
از قضا گاو زالك از پی خورد پوز روزی بدیگش اندر کرد
ماند چون پای مقعد (۳) اندر ریگ آن سر مرده ریگش (٤) اندر دیك
گاو مانند دیو از دوزخ سوی زالك شتافت از مطبخ
زال پنداشت هست عزرائیل بانگ برداشت پیش گاو نبیل (٥)
ملك الموت من نه مهستیم من یکی زال پیر و محنتیم
گر ترا مهستی همی باید اینك اورا ببر مرا شاید
اوست بیمار من نیم بیمار من درستم مرا بدو مشمار
بی بلا نازنین شمرد اورا چون بلا دید در سپرد اورا
بجمال نکو بدو بد شاد بخیال بدش ز دست بداد
تا بدانی که وقت پیچا پیچ هیچ کس مر ترا نباشد هیچ

(سنائی غزنوی)

## ( از منشات قائم مقام )

اَلْیَوْمَ اَنْجَزَتِ الْآمالُ ما وَعَدا وَکَوْکَبُ الْمَجْدِ فِي اُفُقِ الْعُلَي صَعَدا [٦]

جهان و خلق جهان را کام دل حاصل شد زمین و دور زمان را عیش و طرب شامل گشت قدر مرکز خاك از اوج طارم (۷) افلاك درگذشت عالم حسّ و تکوین برعالم قدس وتجرید بنازید مزاج زمانه تغییر کرد جهان خراب تعمیر یافت گیتی فرتوت را عهد جوانی تازه شد

---

۱ ـ نام محلّی بوده است درگنجه ۲ ـ محبوب و معشوق ۳ ـ زمین گیر ٤ ـ میراث وکنایه از ناچیز و هر چیز زبون ٥ ـ بزرك وفربه ـ باشأن ٦ ـ امروز آرزوها آنچه وعده کرده بود برآورد وستارهٔ بزرگی درافق بلندی صعودکرد ۷ ـ بالا خانه ـ خانهٔ بلند

زال گیتی چهرهٔ صباحت [١] غازه (٢) کرد گلبن دهر گلهای امل ببار آورد و گلشن روزگار را موسم نوبهار آمد شاخ شوکت که برك ریز بود عطر بیز گشت باغ دولت که عُرضهٔ (٣) برد بود عرصهٔ ورد گردید ملك و ملّت از دست غیر درآمد غوغای زاغ ازصحن باغ بیفتاد باغ گل خاص بلبل شد وشاخ سرو جای تذرو اختـران را چندان پرتو وروشنائی بود که مهر رخشان فروغ دهد خسروان را چندان دعوی پادشاهی بود که شاه گیتی ظهور کند اکنون زیور تاج وگاه بجلوهٔ فرّو جاه خدیوی است که شاه همـهٔ عالم است و ماه بنی آدم مهتر نیکوان‌است وخسرو خسروان و خواجهٔ تاجداران و خاتم شهریاران دور فلك بنـدهٔ اوست جان جهان زنده باوست مطلـع قدر را بدر تمام است و صاحب عصر را نایب عام نیابت ایّام کند حراست انام فرماید خنگ گردون را رام سازد و توسن دهر را بلگام آرد . والسّلام

## ( عدالت )

آورده اند که موسی علیه السّلام در مناجات با حق گفت الٓهی تو فرعون را با کفر و نافرمانی چندین مهلت دادهٔ خطاب آمد که ای‌موسی‌او در پادشاهی خویش راهها امن میدارد و حکمی کـه میکند ظلم نمیکند وسخن یك خصم بی حضور دیگر خصم نمی شنود ودر پسران و دختران رعیّت بچشم شهوت نمینگرد . انوشیروان میگوید شهرها را بعدل محکم کنید و آن باروئی است که آب آنرا نریزاند و آتش نسوزاند ومنجنیق بروی کار نکند عامل حِمص (٤) بعمر عبد العزیز نوشت کـه باروی شهر خراب شده است بفرمای تا عمارت کنند جواب داد حَصّنها بالعدل یعنی تو اورا بعدل عمارت کن و محکم گردان . بوزرجمهر میگوید هرگاه که

---

١ - زیبائی و نیکوئی ٢ - سرخاب ٣ - بضمّ اوّل درمیان‌انداخته وپیش کشیده شده و دستخوش ٤ - بکسر حاء و سکون میم نام شهری از ولایت شام .

پادشاه ظلم کند سباع آن ولایت مردم خوار شوند . اسکندر از حکماء هند پرسید که عدل بهتر یاشجاعت گفتند ای پادشاه چون عدل باشد حاجت بشجاعت نیست . عبدالله طاهر پدر خویش را گفت : گوی ای پدر این ملك درخاندان ما تاکی ماند ؟ گفت ای پسر تابساط عدل گسترده باشیم ، وموبد موبدان هر بامداد بخدمت انوشیروان آمدی و گفتی ای ملك نعمت را برخود پاینده دار بشفقت بر رعیّت وطعام را برخود خوش ونوش گردان بسیر کردن گرسنگان و انصاف مردم بده و آمن بخسب حکماء گفته اند بِالرّاعي يُصْلَحُ الرَّعيّه وبِالْعَدْلِ يُمْلَكُ البَرِيّه(١) (تاریخ کرمان)

## ( حکایت )

میرزا سلطان حسین بن میرزا منصور بن میرزا بایقرا ابن میرزا عمر شیخ بن امیر تیمور پادشاه صاحب دولت و اقبال است از سلطنت و عمر دراز بهره مند بود و دراعانت علما و تقویت فضلاء جدّ تمام مینمود طلبهٔ علوم ومدرّسین ازابتدای سلطنت تاانتهای عهداو ازوظایف او تمتّعها یافتند وجهت ایشان درشهرهرات مدرسهٔ ساخته وعمارتی پرداخته که نظیر آن درایران وتوران نیست ودرزمان او ده هزارطالب علم درشهرهرات جمع آمده بودند ومعاش ایشان ازانعام پادشاه وامراء میگذشت وخراسان بنوعی معمور وآبادان شده بود که هرگز مثل آن نبوده و در شهر هرات باغ جهان آرا که آنرا باغ مرادنیز گویند از مستحدثات اوست ودرآنجاخانه‌های پرکار وقصرهای زرنگار بنا کرده شعرای نامدار درتوصیف آن عمارات اشعار زیبا وقصاید غرّا بنظم درآورده اند وچون عمارت دوست بود امرای او همه میل عمارت کردند وهریك سراهای خوب ومنزلهای مرغوب ساختند مولانا عبدالرّحمن جامی درعهداو بود ودرخدمت سلطان حسین میرزا مرتبه ومنزلتی

١ ـ بواسطهٔ چوپان ونگهبان رعیّت نیکوکار گردند و بعدل مردم درتحت اختیار وبندگی درآیند

تمام داشت وجناب امیر نظام الدّین علیشیر که مقدّم امراء و مطاع پادشاه بود ونسبت بامیرزا سلطان حسین بسمت قدمت خدمت موصوف بود و اکابر و افاضل و اعالی و اعیان و امراء خراسان قریب سی و سه سال با او در مقام اطاعت و انقیاد بودند آنقدر مساجد و مدارس و رباطات و خانقاه وبقاع الخیر دربلاد وصحاری وبراری خراسان باتمام رسانیده که زبان قلم ازشرح وبیان آن عاجز است وبسیاری ازعلما وشعراتصنیفات ازنظم ونثر بنام او کرده اند و از موائد (۱) احسان او محظوظ و بهره مند گشته ولادت امیر علیشیر در سنهٔ اربع و اربعین و ثمانمائه بوده وفاتش صبح یکشنبه یازدهم شهر جمادی الاولی درسنهٔ ست و تسعمائه (تاریخ اسکندری)

**( مقامهٔ ربیعیه )**

حکایت کرد مرا دوستی که شمع شبهای غربت بود و تعویذ (۲) تبهای کربت (۳) که وقتی باجمعی از آزادگان دربلاد آذربایگان میگشتم و برحمرای هرچمن وخضرای هردمن میگذشتم عالم درکلّهٔ ربیعی بودوجهان درحلّهٔ طبیعی خاك بساتین پرنقش آزری بود وفرش زمین پردیبهٔ رومی وششتری وبرجهای چمن پرزهره ومشتری . **(بیت)**

بستان ز خوشی چو وصل دلداران بود　　رخسارهٔ گل چو روی میخواران بود

باخود گفتم كَذِبَ الزَّنادِقه وَماهُمْ بِصادِقَه (٤) که گفته اند این صنایع و بدایع زادهٔ طبایع است و این همه نقشهای چالاك از نتایج آب و خاك بدان خدای که سنگ بدخشان را رنگ وطراوت داد و در لعاب زنبور شفا و حلاوت نهاد هرکه در این ترکیبات و ترتیبات سخن از عناصر گفت از عقل قاصر گفت بلکه جملهٔ این ابداع وانشاء واظهارو افشاء تعلّق بمکوّن (٥) اشیاء و خالق ماشاء دارد که طبع از این خانه

١ ـ جمع مائده بمعنی خوان پر از طعام ـ نعمتها ٢ آنچه از ادعیه یا اسماء و اعداد برای دفع بلیّه بگلو یابازو بندند ٣ غصّه ٤ ـ دروغ گفتند دهریان و ایشان راستگو نبستند
٢ ـ ایجاد کننده

بیگانه است و عقل در این آشیانه دیوانه در یك جوهر استعداد خلّ(١) وخمر و بر یك شاخ اجتماع خار وتمر(٢) بی ارادت زید و اختیارعمرو دلیل است بر وجود آنکه اَلاٰ لَهُ الْخَلْقُ وَالْاَمْرُ تَبٰارَكَ اللّٰهُ رَبُّ الْعٰالَمین(٣) چون گامی چند برداشتم و قدر میلی بگذاشتم بنائی دیدم مرتفع و خلقی مجتمع پیری بر منبر و طیلسانی(٤) برسر و درّاعهٔ(٥) در بر روئی چون خورشید و موئی سپید لهجهٔ شیرین و دلکش و زبانی چون زبانهٔ آتش چون شیر غرّان و شمشیر برّان درّ مواعظ میسفت و در این آیه سخن میگفت که فَانْظُرُوا اِلٰی آثارِ رَحْمَةِ اللّٰهِ کَیْفَ یُحْیِی الْاَرْضَ بَعْدَ مَوْتِها(٦) خلق را گاه بوعده میخندانید وگاه بوعید میگریانید گاه چون شمع میان جمع آب دیده می بیخت و آتش سینه می ریخت وگاه چون برق گریه و خنده درهم میآمیخت و میگفت ای مسلمانان نظارهٔ ملکوت زمین و آسمان و اعتبار(٧) باختلاف مکان و زمان واجب است اَوَلَمْ یَنْظُرُوا فِی مَلَکُوتِ السَّمٰواتِ وَالْاَرْضِ(٨) امّا از مختصران بی بصر نظارهٔ این دقایق و اعتبار بدین حقایق درست نیاید و الّا این غرایب محجوب نیست واین عجایب مستور نه غلام آنم که چشم عبرت گیر ودل پند پذیر دارد و ساعتی گوش و هوش بمن آرد و از جان بشنود وبداند که این نقش ارژنگ(٩) که آفرید واین بساط صد رنگ که گسترید خاك خشك اغبر را بامشك وعنبر که آمیخت و عِقدهای(١٠) اثمار را از گوشهای

---

١ ـ سرکه ٢ خرما ٣ ـ آگاه باشید خلق و امر اوراست مبارك و پاك است خداوند جهانیان وموجودات ٤ ـ نوعی ازجامه که بردوش میانداختند ٥ ـ نوعی از جبّه ٦ ـ پس بآثار رحمت خداوند بنگرید چگونه زمین را بعد از مردن زنده گرداند. ٧ ـ پند گرفتن ٨ ـ آیا درپادشاهی آسمانها وزمین نظر نمائید ٩ ـ کتاب مذهبی مانی نقّاش ١٠ ـ بکسر اوّل و سکون دوّم گلوبند

اشجار که آویخت عارض گل‌را که آب داد وزلف بنفشه‌را که تاب در بنفشه وسوسن که تیرگی وروشنائی نهاد و دل بلبل‌را باعشق گل که آشنائی داد صحن چمن که نعت دمن داشت از جنّت عدن کنون خوشتر است و خاك سیاه هفت اقلیم ازهشت بهشت نعیم دلکش تر (بیت)

هوا اکنون نهد برگلبن از زنگار افسرها | صبا اکنون کشد در باغ ازشنگرف چادرها
سحاب اکنون بیالاید کف گلبن بحنّاها | نسیم اکنون بیاراید رخ بستان بزیورها
بسان دیدهٔ وامق (١) بگرید ابر برگلها | بشکل عارض عذرا (٢) بخندد می بساغرها
گل اندرغنچه پنداری که هست ازلعل پیکانها | بنفشه درچمن گوئی که هست ازمشك چنبرها
ز بس غوّاصی باران نیسانی بخاك اندر | زمین مانند دریا شد ز بس دُرها و گوهرها
سپهدار بهار اکنون کشد در راغ لشکرها | خطیب عندلیب اکنون نهد در باغ منبرها
چو رهبانان نهد گیتی بباغ اندرچلیپاها ٣ | چو فرّاشان کشد گردون بباغ اندر صنوبرها
کنون حال دگر دارد بخور عشق در دلها | کنون فعل دگر دارد بخار باده در سرها
ز خاصیّات این فعل و ز تأثیرات این نوبت | بخارد عشق در رگها بجنبد مهر در سرها
ز بیم صولت بهمن شه نوروز در بستان | کند از غنچه پیکانها کشد از بید خنجرها

غلام آنم که چون در این بساط بوقلمون و بسیط هامون نظر کند بداند که این کسوت شریف که طراز (٤) اعزاز صِبْغَةَ اللّٰه وَ مَنْ اَحْسَنُ مِنَ اللّٰهِ صِبْغَةً (٥) دارد هیچ دست تصرّف غالیهٔ (٦) تکلّف بر روی صنعت وی نکشیده است و وهم وفهم هیچ صاحب صنعت واستاد بترتیب وترکیب نهاد او نرسیده گل لعل خدرارعونتی (٧) دربر که من جمالی دارم وسروبلند قد را نخوتی درسر که من کمالی شکوفهٔ سفید قبا در مهدصبی (٨) پیرشده و درعهد جُوانی به پیری اسیر

پیریش اثر کرده و در مهد هنوز | درعهدهٔ پیری و جوان عهد هنوز

نرگس چون اسخیا زر بر هردو دست نهاده و سوسن چون اولیا

---

١ - و ٢ - وامق نام عاشق وعذرا نام معشوقهٔ وی ٣ صلیب ٤ علامت جامه وزینت ٥ رنك آمیزی خدا و کیست ازخدا برنك آمیزی نیکوتر ٦ نام عطری مرکّب ازچند جزء - مشك ٧ خود پسندی و تکبّر ٨ - کودکی

بر يك پای ايستاده آنرا دستی بخشنده و اين را پائی كشنده چنار با بيد وقت مجارات (١) بزبان مبارات (٢) ميگويد كه مناز و سر مفراز كه سر تو تا بقدم ما پيش نرسد تو خنجر كشيده داری و ما پنجهٔ گشاده (بيت)

خواهی كه شوی بسر فلكسای چو من خنجر مكش و دو دست بگشای چو من

سوسن آزاد بابلبل استاد ميگويد كه ای مدّعی كذّاب و ای صيرفی قلاّب (٣)

سی روز ببوئیّ و فراموش كنی يك ماه نوا كنیّ و خاموش كنی

چون من باش كه جز بر يك پای نپويم و با ده زبان يك سخن نگويم كه سرّ عشق نهفتنی است نه گفتنی و بساط مهر پيمودنی است نه نمودنی

❁ بيت ❁

از گفتن سرّ تو دهان بر بستم هر چند كه ده زبان چو سوسن هستم

بنفشهٔ مطرّا (٤) با لالهٔ رعنا راز ميگويد كه تو دل اين كار نداری و تن اين بار نياری ببادی از پای در آئی و بآسيبی از جای بر آئی آبی داری و ليكن تابی نداری رنگی داری وليكن سنگی نياری عاشق تابدار بايد نه آبدار، مشتاق سنگين بايد نه رنگين هم در عاشقی خامی وهم در معشوقی ناتمام گاه چون معشوقان رخ افروخته و گاه چون عاشقان دل سوخته (بيت)

سر تا سر صورتیّ و رنگیّ و نگار دل چون دل عاشقان و رخ چون رخ يار

نمايندهٔ نه پاينده لطيف ذاتی ليكن بی ثباتی (بيت)

چون سيل ز كوه نارسيده بدوی چون دولت تيز نانشسته بروی

چون من باش كه شربت دی چشيده ام و ضربت وی كشيده با چندين خستگی و شكستگی از دلبستگی ذرّهٔ كم نكرده ام هنوز از آتش عشق رخ پردود دارم و برماتم فراق جامهٔ كبود گل دورنگ چون عاشقان دلتنگ منافق يكسو زرد و يكسو لعل باطن ديگر و ظاهر ديگر رنگ برنگ

١-بايكديگر روان شدن ٢- معارضه و برابری وهمسری ٣- متقلّب ٤- تازه -باطراوت

مینماید و مس بزر می انداید اگر از وی وفای معشوقان جوئی رخ زرد عاشقان پیش دارد و اگر نیاز عاشقان طلبی لعل معشوقان آرد نه‌در معشوقی صاحب جمال و نه درعاشقی صاحب کمال ، سمن سپید چون عاشقان بزرگ امید ملوك وار عشق میبازد و سیم سپید در خاك سیاه می اندازد و بزبان حال با مفالیس (١) باغ ومدابیر (٢) راغ میگوید که مدّعیان بیمعنی را دهان پر آتش باد و عاشقان بی سیم را شب خوش که هر که را این نسیم باید دست ودامن پرسیم شاید (بیت)

چون گل چه کنی زعشق پیراهن‌چاك مانند سمن سیم در انداز بخاك

گل زرد از دل پر درد جواب میگوید که این چه باد پیمائی (٣) است واین چه شوخی و رعنائی (٤) واین چه افسون ولاف است وافسانه و گزاف‌دراین رسته (٥) بسیم و پشیزهیچ چیزندهندمابسی دُرُستهای (٦) زر بدین بساط انداخته ایم که این نوامیس (٧) را شناخته ایم بجای هر درمی دیناری دادیم وزبان بدین لاف و گزاف نگشادیم

گل سرخ چون گوهر درخشان ازکان بدخشان سر برون کرده که آتش در نفت زنید که دولت دولت ماست و نوبت هفت (٨) زنید که نوبت نوبت ماست بستان بی روی ما اَغبر (٩) است و چمن بی بوی ما اَبتر (١٠) (بیت)

آنجا که‌جمال ما جهان آراید خورشیدفلك روی‌بکس ننماید

نیلوفر سبز جامهٔ کحلی‌عمامه سر از آب بیرون کرده که‌ای نازکان خاکی این چه بیباکی است عاشقی نه شیوهٔ شماست و بیدلی نه اندیشهٔ شما

---

١ - بی چیزان جمع مفلس ٢ - بدبختان جمع‌مدبر ٣ - بیهوده کاری ٤ـ خودپسندی وحمق ٥ ـ بازار ٦ - اشرفی ٧ - رسمها وآئینها ٨ ـ هفت‌نوبت باپنج نوبت زدن کنایه ازسلطنت وپادشاهی است چون سلاطین‌قدیم‌را معمول بود پنج وقت یاهفت وقت طبل میزدند ٩ ـ تیره ١٠ - ناقص

شماراکه قدم در آب نیست از غرق چه خبر و شماراکه فرق در آفتاب نیست از حرق چه اثر باری تا ما دل از مهر در آفتاب افکنده ایم سپر برروی آب افکنده ایم (بیت)

از عشق لب لعل تو ای دّرخوشاب چون نیلوفر سپر فکندیم در آب

بیرون این عجایب وورای این غرایب صد هزار ترجیح و تفضیل است واین سخن را هزار شرح وتفصیل که این همه درمشکلات وحدانیّت حق مستدّلان و معلّلانند (۱) و در انجمن بندگی مسبّحان و مهلّلان (۲)

گر همی در کوی وحدت آشنائی بایدت ورهمی در معرفت روی و روائی[۳] بایدت
ساکن و جنبندهٔ عالم گواهی میدهند گر همی بر هستی صانع گوائی بایدت
از وجود این صنایع چشم راکحلی بساز گر همی در چشم عبرت توتیائی بایدت
(قاضی حمیدالدّین)

## ❁ حکایت ❁

آورده اند که درآنوقت که سلطان آلب ارسلان بغزای ملك الرّوم ارمانوس میرفت در بغداد لشکر پیش خویش عرض (٤) خواست و امیر سعد الدّوله کهر آئین درخدمت بود وعرض میکرد ازحاشیهٔ (٥) اوغلامی حقیر درعرض آمدعارض(٦)نام او نمی نبشت سعدالدّوله کفت مضایقت مکن باشد که ملك الرّوم راخوداو کیرد مَنِ اسْتَکْفَی الْکُفاةَ کَفَی الْعُداة هرکه دانایان را بکارها فرا خواهد از دشمنان برهد اتّفاقاً این غلام ملك الرّوم را در هزیمت باز شناخت که اورا دیده بود بکرفتش و پیش سلطان آورد مَنْ وَثِقَ بِاِحْسانِکَ اَشْفَقَ عَلی سُلْطانِكَ هرکه باحسان تو واثق بود بر سلطنت تو مشفق شود سلطان اورا چند روز اسیر داشت بعد ازآن حلقهٔ در دو کوش او کرد و بجان او امان داد اَحْسِنْ یُحْسَنْ

---

۱- علّت ودلیل آورندگان ۲ ـ لا اِلهَ اِلّا الله کویان ۳- نیکومنظری ٤ ـ سان لشکر
٥ ـ اجزاء و چاکران ٦ ـ سان کیرنده

اِلَيْكَ وَ اَبْقِ يُبْقَ عَلَيْكَ نيكى كن تا با تو نيكى كنند و مدارا كن تا با تو مدارا كنند آنكه ملك الرّوم ارمانوس هزار دينار قرار داد كه هر روز بجزيت بفرستد خَيْرُ الْمالِ ماٰ اَخَذْتَهُ مِنَ الْحَلاٰلِ وَصَرَفْتَهُ فِي النَّوالِ وَشَرُّ الْمالِ ماٰ اَخَذْتَهُ مِنَ الْحَراٰمِ وَصَرَفْتَهُ فِي الْآثام بهترين مال آنست كه از حلال ستانى واز بهر نام نيك بذل كنى و بدترين مال آنستكه از حرام جمع آرى وبآثام (١) گزارى و سلطان در آخر عهد روى بماوراء النّهر نهاد چون بجيحون عبره (٢) كرد در سنهٔ خمس و ستّين و اربعمائه قلعهٔ مختصر بود برلب آب برزم غلامى چند اوباش لشكر آن قلعه را بستدند و كوتوال (٣) قلعه را يوسف برزمى گفتندى اسيرش پيش تخت آوردند سلطان از او احوالى ميپرسيد راست نميگفت .

✿ شعر ✿

هر آنكس كه بسيار گويد دروغ ... بنزديك شاهان نگيرد فروغ
سخن كان نه اندر خورد با خرد ... بكوشد كه بر پادشه بشمرد
و گر پرسدت هر چه دانى بگوى ... به بسيار گفتن مجوى آبروى

سلطان فرمود تااورا سياست كنند يوسف چون طمع ازجان برداشت كاردى ازساق موزه (٤) بيرون آورد و آهنگ سلطان كرد مَنْ خافَ شَرَّكْ اَفْسَدَ اَمْرَكْ هر كه از بد تو ترسد فساد كار تو طلبد غلامان خاص و سلاحداران خواستند كه اورا بگيرند سلطان بانك بر زد و بر گشاد تير واثق بود تيرى بدو انداخت خطا شد مرد برسيد سلطان را زخم زد كُلُّ اِنْسانٍ طالِبُ اُمْنِيَّه وَمَطْلُوبُ مَنِيَّه هر كس آرزو ميجويد ومرك در پيش مى پويد

( شعر )

چيست اين طاس ساعت گردان ... كاهش زندگانى مردان

١ ـ جمع اثم بمعنى گناه ٢ ـ گذشتن و عبور كردن ٣ ـ قلعه بان ٤ ـ چكمه

سعد الدّوله گهر آئین شحنهٔ بغداد درخدمت ایستاده بود خویشتن بر سلطان افکند اورا نیز زخم زد اما سعد الدّولـه بزیست و نزدیك دو هزار غلام در خدمت سلطان صف کشیده بودند از یشان کسی نایستاد یوسف برزمی کارد بدست میرفت جامع نیشـابوری که مهتر فرّاشان بود میخ کوبی بـدست داشت از پس او در آمـد بر سرش زد و بجا بکشت مَنْ ساءَ عَزْمُهُ رَجَعَ اِلَیْهِ سَهْمُهُ (مصراع) تیر بدهم بر امی آید باز (راحة الصّدور)

**(شرف مرد بدانش وادب است نه باصل و نسب)**

چنـد بنسبت کنی تـو فخر بر اقران | فخر و بزرگی بکسب علم و ادب دان
برتری مردمان بدانش و تقوی است | ور نه چه انسانی وچه صورت حیوان
هست گرامیتر آن بنزد خداونـد | کوست بتقوی فزون زمردم دوران
نیست گر این باورت رهت بنمـایم | رو تو ز تنزیل اِنَّ اَکْرَمَکُمْ (۱) خوان
آب حیات است علم درطلبش کوش | خضر صفت زنده کن بدان تو تن و جان
زندهٔ جاویـد آنکه زنده بعلم است | هر که نه اینسان بود مخوانش تو انسان
آن کو دانا بود بکار توانا ست | هر چه تو را مشکل است پیش وی آسان
قدر و فزونی قرین ملّت دانا | عجز و زبونی نصیب مردم نادان
حشمت مغرب نگر زدانش آنان | ذلّت مشرق ببین ز غفـلت اینـان
جز سیهی نیست کار مردم جـاهل | جز تبهی چیست خوی جملهٔ حیوان
کشور ایران که رشك باغ جنان بود | بنگر اکنون ز جهل چون شده ویران
بین چه زیانها ازاین گروه ددان دید | باشکه (۲) داریوش و بنگه (۳) ساسان
تـا ندمد آفتـاب علم معـارف | تا نکند شرق و غرب ملك درفشان (٤)
کار نگردد بکام و عیش بدلخـواه | ملك نگیرد نظام و رونق و سـامـان

(مؤلّف)

۱ اشاره بآیهٔ اِنَّ اَکْرَمَکُمْ عِنْدَ اللهِ اَتْقیکُمْ یعنی گرامیترین شما نزد خدا پرهیزکارترین شماست
۲ - وطن ۳ - جایگاه ٤ - درفشان بمعنی درخشان ازمصدر درفشیدن بمعنی درخشیدن